LJS BIBLIOTHECA SCHOENBERGENSIS
43
SCHOENBERG DATABASE OF MANUSCRIPTS LJS

Poems by Kasem
Persian

Given by Captn Wigman
to Sir Thos Phillipps Bt
1829

Sir T.P.
Middle Hill.
MSS. 3932

… علیه …

… شد از در رسول آل و …

… شد در … آل و …

… عشق …

هم … کند …

… عطار …

… علی حق خدای

… شد در … آدم …

راقم محمد صالح …

دوست

در بسم الله الرحمن الرحیم ورد زبانم

الباقی

من بیچاره سودا زده سرگردانم
که باوصاف خداوند سخن چون رانم

من و توحید تو مهلت دلم میلرزد
این قدر بس که حدیث بزبان میرانم

کردگارا ملکا پادشها دیانا
خنک بیچونی و من چون ترا چون دانم

با مرجودی ذی قیوم وجودی بیقین
حسبنا الله کفی قاعده ایمانم

همچی کرد سوالی که بگو حق بکجاست
گفتم آخر همه جایی در همه جا میدانم

گر قبولم کنی از لطف و کرم بگفتنی
همه اقبال جهان را بجوی نستانم

من بسامان صفات تو کجا ره یابم
عاجزم خسته دلم بی سر و بی سامانم

همه جا از همه رو روی تو در جلوه گریست
مصحف روی ترا از همه رو میخوانم

نظری کن ز سر لطف که غربت گه من
در بیابان تمنای تو سرگردانم

چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا
بس عجب مانده ام ای دوست عجب می مانم

وله ایضاً

تو محبوب جانی و جان جهانی — فدای تو صد عمر و صد زندگانی

بنور هدایت چراغ زمینی — برفعت فزون تر ز رفعت آسمانی

علیه الصلوة علیه السلامی — امین زمینی امان زمانی

تو سلطان جودی و شاه وجودی — بنور جبین رهبر کاروانی

چو شوق تو دیدم فراموش کردم — جمال جوانی سماع اغانی

تو ساقی حقی که جان و جهان را — ز فیض تو باشد شراب معانی

ز سیر سلوک تو جبریل واماند — که با تو نیارد کسی هم عنانی

امانت دیاری شریعت دیاری — طریقت تو داری حقیقت تو دانی

شریعت چه گوید حقیقت چه جوید — معانی المبادی مبادی المعانی

جمیل جزیلی کریمی کفیلی — ترا قاسمی بندهٔ جاودانی

وله ایضاً

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — آن حسن چه حسنیست تقدس و تعالی

من بندهٔ آن بادهٔ نابم که دمادم — در هر نفسی تازه کند جود تو ما را

از غمزدهٔ ما در میخانه نه تبسی — جان بندهٔ حسن تو زهی حسن خدا را

از کعبه و بتخانه مگو پیش عاشق ‏ ‏ ‏ از جنت و فردوس مگو مست لقا را

امروز اگر فرد شوی فرد جدایی ‏ ‏ ‏ فردا مطلب نسیه مجو عاشق ورد

مانند رفیقان که ره دور و دراز است ‏ ‏ ‏ از جنت مقصود بیا زار تمنا

در کوی تو بنشستیم زهی منصب عالی ‏ ‏ ‏ با روی تو بنشستیم زهی مقصد اقصا

چو نسبت ما با تو درستست نگوییم ‏ ‏ ‏ دیگر سخن از ذریهٔ آدم و حوا

ای هادی جان و دل و دین رحمت عامت ‏ ‏ ‏ بر قاسم بیچاره ز لطف تو ببخشا

وایضاً له

بس مساجد شدیم بهر تولا ‏ ‏ ‏ مسجد اقصا کجاست مسجد اقصا

مسجد اقصای ماست بلدهٔ طیب ‏ ‏ ‏ مسجد اقصای ما دنی فتدلا

مسجد اقصا ظهور قدس تجلی ‏ ‏ ‏ مسجد اقصا حضور رسول و مولا

مسجد اقصای ماست کنه معالی ‏ ‏ ‏ مسجد اقصای ماست خاطر دانا

ای دل اگر طالبی و رهرو راهی ‏ ‏ ‏ عشق طلب کن مگو حدیث تمنا

دم مزن از کفر و دین که هر دو حجابند ‏ ‏ ‏ خرقه بسوزان مگو حدیث مصلا

گر تو کلیمی کجاست قدرت موسی ‏ ‏ ‏ ور تو مسیحی کجاست صفوت احیا

هست جهان بحر لیک بما جوهر شد ‏ ‏ ‏ خود نبود بحر بحر واسطهٔ ما

قاسمی آن یار ظاهرست چون خورشید — دیدهٔ بینا کراست دیدهٔ بینا

ولە ایضاً

طلوع بر تو حسنت جهان گرفت اما — خلاف مذهب و دین عیسی مسیحا
بجان تو که هزاران هزار وی شکست — ز شهر عالم صورت بملک آوادی
جهان پرست ازین آفتاب عالم سوز — کجاست طلعت خورشید و چشم بینا
ز شوق مستی عشق تو کعب زبان گویم — تنن تنن تننن تن تلا للا للا
خطا ز فعل خدا نیست راه جهل مرو — ز چین ابروی خود اوفتاده بخطا
بجهنم ز خدا آمدای فقیه مرنج — خلاف مذهب حق عشق بازی ما
بیمن دولت وصل تو قاسمی وارست — ز فکر سایهٔ طوبی و جنت الماوی

ولە ایضاً

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را — بباد داد و رقهای درس فتوی را
غرامتست نظر بر هوسی که نه بیند — میان جلوهٔ صورت جمال معنی را
ز عاصفات قضا بحر قهر موج زند — نهنگ عشق فرو برد طور موسی را
بغیر دیدهٔ مجنون کسی ندارد تاب — اشعهٔ لمعات جمال لیلی را
نسیمی از سر زلفت رسید در عالم — هوای خلد برین داد داردی را

سواد زلف ز رخسار بر فشان بگو — بماه تاب چه حاجت شب تجلی

بلای عشق بدعوی قدم کمان کردست — که داشتم همه عمر این جبین را

اگرچه زار و نزارم ولی بدولت عشق — کسی چو من نکشد این کمان دعوی را

به پیش قاسم از زهد رندی اولیتر — بکالهی شوان کرد ترک اولی را

و له ایضا

ساقی بیار باده و بنواز عود را — یکدم بلند کن نغمات سرود را

جانست می به تشنگان حیات ابد رسان — می بر زنید زاهد خشک حسود را

شیطان حسود و دشمن رحمان است جان — از بهر آن حسود برنجان و دود را

هر کس راکعی و کمانست ساجدی — بهر که میکنید رکوع و سجود را

بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند — هجران نصیب منکر کور و کبود را

در مصطفا گریز که دریای رحمتست — بگذار باد سبلت عاد و ثمود را

هر که سرود عشق تو گوید عاشقان — قاسم روان کند ز دو دیده درود را

و ایضا له

ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفا را — آن روح مقدس را آن جان معلا را

روزی که دمی جامی از نهر سراجامی — یک جرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را

خواهی که برقص آید در آن جهان با تو
در رقص بر افشانی آن زلف چلیپا را

ناصح برو و بنشین افسانه مخوان چندین
از سر نتوان بردن این علت سودا را

گفتی که ز خود گم شو تا راه بجو یابی
تقریر نمیدانم این رمز و معمّا را

هر بار که من میرم صد جان دگر بردم
احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را

قاسم نشود عاشق مرکز بهوای خود
لیکن نتوان کردن آن مالک دلها را

ولہ ایضاً

نمیدانم چه افتاد دست قسمت از قدر ما را
گزین درگاه می راند دایم دربدر ما را

ازین معنی چه دلشادم قرین دولت افتادم
ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را

برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم
که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را

برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی
که اندر گوش جان ناید حدیث محتسب ما را

بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را
درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را

زبیم هجر می نالد جرسها در بیابانها
ز فریاد جرس معلوم گشتست این قدر ما را

دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد
ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

وله ایضاً

هر صبحدم پیغام خود گویم بزاری باد را
تا عرض حال خود کنم آن سرو حوری زاد را

بس در پیش افتاده ام بر خاک ره چون بنده گان — زین باب دیدم در شرف اسباب عیش افتاده را

کز رفت اشکم در زمین از تربهای عشق — آخر ز سیل این دلم بر آسمان فریاد را

خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم — عشقش بهم بر میزند بنیاد این بنیاد را

دم زد زآن لعل او چشم ما تاب نسب — آرد گواه اندر نظر این اشک هر دم زاد را

از چشم مستش قاسمی دارد دلی در موج خون — رحمی نشد بر صید خود آن دل سیه صیاد را

وله ایضا

مست از شراب عشق کن این عقل دور اندیش را — از تو گدای مسکنه چیزی بده درویش را

ای نور ایمان ای بوی شمع احسان خوی تو — وی کعبه جان کوی تو چیزی بده درویش را

دستی و دل دارم تهی و ز نار غم خواهم رهی — درویشم و سنبلالی چیزی بده درویش را

ای جمله دلها ریش تو افتاده سرها پیش تو — ای جان ما درویش تو چیزی بده درویش را

ای مرد عالم جود تو وی نقش جان خشنود تو — ای بود ما از بود تو چیزی بده درویش را

ای شاه فرد احدی مالک ملک ابد — امیدی دارد خرد چیزی بده درویش را

دل با تو دارد حالتی خواهد ز وصلت نشئتی — بر جان ما نه منتی چیزی بده درویش را

غایت ندارد آن کرم قاسم گدا اند لاجرم — ای پادشاه محتشم چیزی بده درویش را

وله ایضا

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را — خاصه من بیدل شوریده سرگردان را

قدحی چند روان کن که جگر ما تشنه است — تا ز خود دور کنم این سر و این سامان را

شیشه خالی و حریفان همه مخمور اند — مگر از سلت قی جان و اطلبم تاوان را

در میخانه چو بستند بده جامی چند — تا بهم در شکنم این در و این دربان را

کل یوم هو فی شان صفت سلطان است — گر شوی واقف اسرار بدانی شان را

جان من کشتهٔ آن غمزهٔ مستانهٔ تست — چه محل باشد و در حضرت جانان جان را

قاسمی زاهد ما در دو گناه افتاده است — می ننوشید و بسی طعنه زند مستان را

وله ایضا

ساقی بمن آور قدح پیر مغان را — تا تازه کند جودت او جوهر جان را

یک جام بمن بخش از آن خم قدیمی — زان می که کند مست زمین را و زمان را

زان باده که تابان شد از و طلعت خورشید — زان باده که سرمست کند پیر و جوان را

می کز این باده جمشید ند درین حال — گفتند عشقی همه اسرار نهان را

یارا سخن از یار و قدعیت درین راه — زین بیش مگو بیهده حدیث حدثان را

قاسم همه یار است بجز یار دگر نیست — روشن بود این نکته حریف همه دان را

وایضا له

دمادم میدهد ساقی لبالب ساغر جانرا — مگر یکدم برقص آرد سبک روحان عرفانرا
مرا سامان هشیاری نخواهد بود حمدلله — که مست بادهٔ وحدت نمیدانند سامانرا
رقیب ما مسلمان شد بنوا ما عبید الله — بدین باور نمی دارند قول ما مسلمانرا
اگر خواهی براندازی بعالم شیوهٔ تقوی — برقص آور بر افشان طرهٔ زلف پریشانرا
چه مجروحی و مهجوری که از راه یقین دوری — ز روباهی عبیدانی کمال شیر مردانرا
خوشست این باغ و این بستان خوش کنند گردان — خوشست این تن خوشست این جان چگویم جان جانانرا
بیا ای ساقی مهوش بیاران جام آتش کش — زرویت شعشعانی کن شبستانهای ایمانرا
در آور دادی ایمن مترس از حیلهٔ دشمن — ز فرعونان چه غم باشد عصای موسی عمرانرا
از آن مشهور شد شیطان بلعنتهای جاویدان — که خاک دیدار فرمان حق میدان سلطانرا
ز خاقان بین و قیصر نه فغفور و نه اسکندر — بغربال انبه بیزی خاک ایراز و تورانرا
مگو نقل چنین دارم مگو عقل امین دارم — یقین دان مردم دانا نباشد سخرهٔ شیطانرا
تو ترسا شو اگر خواهی که نفست رو بدین آرد — مگر نشنیده مرکز خدمت پیر صنعانرا
مگو من از فرید خاص آن سلطان بسطامم — چو طیفوری نمی دانی طلب کن شاه تجارا
همه ارواح مکتوبند از آن عالم بدین عالم — تو مکتوب خداوندی طلب کن عنوانرا
ز قاسم بشنو ای مقبل برادر پای خود از گل — درین وادی مکن منزل ازین موج طوفانرا

این

وایضاً له

ای دل و جان عاشقان خستهٔ تیغ و جفا — غلغلهٔ تو در سمک کوکبهٔ تو در سما

غیرت تو هزار را برده بعالم فنا — بر سر کوی عاشقی کشتهٔ تیغ ابتلا

باده نبوش و دم مزن چیست درین غم حزن — لاف ز بیش و کم مزن بر در و بام کبریا

چونک بحضرتش روی گر همه کهنه گر نوی — بال و پرت فنا کند پرتو نور ان لقا

گر تو بهار و گلشنی در همه حسن روشنی — یاد حبیب جان دهد اینهٔ ترا صفا

نعرهٔ قل کفی زدم جام می صفا زدم — چونک رسید از ان کرم جان و دلم بمنتها

قاسم اگر تو عاشقی چیست طریق صادقی — تیغ خورند در وفا صبر کنند در بلا

وله ایضاً

ایها الصابرون فی البلا — طاقوا طاقوا قولی المولی

راه نزدیک و یار نزدیک است — قطع شد قصهٔ بیا با نها

یار ما هست یا نصیب ای دل — الله الله ز دیع بینا

دین حق را مجو علی التقلید — راه حق را مرو علی العمیا

هم توئی منبع حیات ازل — هم توئی اصل مقصد اقصا

با مید تو قاسمی زنده است — سیدی ربنا تو کلنا

وله ایضاً

هزار بار نمک ریخت بر جراحت ما / بشیوهای ملاحت زهی ملاحت ما

ز دست جور جهان دل خلاص گشت تمام / ز سعیها که غمش کرد در حمایت ما

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم / خلل پذیر نشد ذرهٔ ارادت ما

بیا که بی تو جواب جنایت غیبت است / هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما

اگر سوال کنند آفت دل و دین گشت / بچشم مست تو باشد همه اشارت ما

تویی که شاهد جانی باول و آخر / همین بود نفس آخرین شهادت ما

چو سر حسن تو شد کشف جان قاسم گفت / که فاش شد بجهان قصه کرامت ما

وایضاً له

باده می ریزند صافی دم بدم در جام ما / تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما

ما همه مستیم ازان دولت که بنمودی جمال / محو دولت ناگهان مست اندکی بادام ما

چون سر از خاک لحد در حشر بردارم ز خواب / مست و حیران تو باشد جان دردآشام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند / در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم / بعد ازان تا خود که گوید از نشان و نام ما

جان قاسم غرق منت گشت از نزهای / کو کرامت آب رحمت ریخت اندر جام ما

و له ایضاً

...ی بوقت صبح بدرگاه کبریا — فریاد عشق زد که منم عاشق خدا
...ار و نزار و شیوهٔ تجرید معره است — در حال من نگر ز سر لطف ربنا
مجروح و خسته ایم بجارهی درست — جون مرهمی رسید صفا در بی صفات
...واره بود دل ز غم عشق در جهان — جون روی تو بدید لقد سر من رآ
...باد تو روح ماست جمالت صبوح ماست — ما با تو بوده ایم درین دیر سالها
...واقف شوی و غیب نماند بهیچ حال — گر تو علی وفقی از سر کافی فتی
...ی مدعی ز حالت قاسم سخن مپرس — غرقیم در وصال و فناییم در فنا

و له ایضاً

...چند پرسی ز کجایی و کجایی و کجا — از نهان خانهٔ تجرید دم واز از فنا
...تو جدا مسکنی اما چکنی جون سکنی — گفت در حق تو حق گر نشی ز جدا
...راه دار چشم یقین باز کشید ببیند — ز خدا خوان بخدا دان ز سبکتا سیما
...صوفی از شیوهٔ اوراد صفایی دارد — لیک هرگز نرسد در صفت صفوت ما
...کار هر کس بصلاحی و صلاحی موقوف — نظر عاشق دلسوخته بر چین خطا
...مجلس بیخبرانست جز نگه دارید — بیخبر شو که همه بیخبرانند انجا

دفع منکر لخرابات شد و آخر گرد — جبه را در گرو باده زنی مولانا ما
گفت محبوب که من مثل خودت گردانم — ما اراد الملک الملک بهذا مثلا
هیچ وقتی بکند دوست علی رغم حسود — قاسمی را سخنی یاد بکند احیانا

وایضاً له

هر چه آن مه رود از حد ستمگر تا بسما — فاعلش را نتوان گفت که خوبست و بجا
نوبت هجر مطول شد و زاندازه گذشت — گر درین حال بماند دل من وا ویلا
من ازین آتش سوزنده که در سر دارم — همچو شمع همگی محو کند سر تا پا
آخر ای یار دلفروز چه بود و چه شد — نظری کن به سر بنده خود احیانا
نظر تست که گویند حیات طبیب — نفس تست که گویند که یحیی الموتی
تا بکی تیر ملامت رسد از هر سوی — تیر پیداست ولی نیست و کمان ناپیدا
قاسمی را چه غم از سرزنش دشمن و دوست — عشقبازی ز ازل گشت نصیب دلها

وایضاً له

کل من رالقف بوجه سما — رجع القف بوجهه ابدا
چند ازین حبل را بر تنیدن — تا بکی بنده روی نفس و هوا
گر تو مردی مگو که چندین چیست — نفی مستان حق علی العمیا

پادشاهان عرصهٔ ملکوت / شاهبازان قرب او ادنی
در محیط کن مکان / جان مقصود و مقصد اقصا
رهبران خرد براه نجات / سالکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام لم یزلی / ماه رویان احسن الحسنا
حد ما نیست وصف این شاهان / ربنا عافنا و ارحمنا
حیف باشد که باز نشناسی / جوهر جان ز صخرهٔ صما
نشناسد ز جهل زاهد شهر / مهرهٔ خز ز لؤلؤ لالا
قاسمی هرچه هست از اوست / سیدی ربنا توکلنا

وایضاً له

خوش خاطرم که یار مرا گفت مرحبا / همراه مرحباست صفا در پی صفا
صافی شده‌ست شیشهٔ دل از صفای عشق / ای لطف و مرحبای ترا جان و دل فدا
زاهد مگو محال که از عشق توبه کن / من درد عشق را چکنم چون برم دوا
تقلید گفت توبه و تحقیق گفت عشق / مغلوب شد حکایت تقلید غالبا
جانم ز قصه‌های مکدر ملول شد / ای جان بیا بیار ره توحید و انما
دل دولت وصال ترا رایگان نیافت / از بارهای لبس که کشیده‌ست بارها

برون زشاه راه موحد سخن مگوی / این بود ابتدا و همینست انتها

چون وارد بیت نیست مگو قصه از گداف / بر شاه راه عشق بخوان رمز ما ای فتی

چندین مگو که خون دل از دیده ریختیم / فرزند حال باش گذر کن ز ما مضی

قاسم سخن مگوی ز سجده آن جان گداز / در ظل عاشقی شو و بگذر ز ماجرا

وله ایضاً

از حد گذشت قصه درد نهان ما / ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت / با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب حی لایموت / از سالکان ره ندهد کس نشان ما

با دیده کردم نقش از لطف عیب پوشش / چندین جفا که دید ز ما دلستان ما

ن همدمی خوش است که تا دور رستخیز / با دوستان حدیث کند داستان ما

در آتش تو منتظر آب رحمتیم / ساقی بیار جام می ارغوان ما

بی حکمتی عجیب و حدیثی عجیب نیست / شادی یکزمان ز غم جاودان ما

همت نگر که از همه عالم فراغتند / دردی کشان کوچه دیر مغان ما

بسیار فکر کرد و ندانست شمهٔ / در لطف آن دهان خرد خرده دان ما

گفتم که قاسمی چه کس است ای فراد جان / گفتا که رند زنده دل کس مدان ما

۱۰ افغان

وله ایضا له

برافشان زلف مشکین را که خوش حالیم از این سودا
که می‌یابیم زبوی او نسیم جنت المأوی

دل و جان از تو مجبول است همه طالب تو مطلوبی
زهی حسن و زهی خوبی تعالت ای ربنا الاعلی

سلامت مسکن زاهد سعادت مأمن صادق
ملامت شیوهٔ عاشق محبت عروه الوثقی

حدیث زاهدان تقوی طریق مفتیان فتوی
مقام راهبان عفت نشان عاشقان غوغا

ز جو جو هرچه می‌جوی که او دریا و تو جوئی
بخوان مطرب به نیکوئی و لولا سوء ما کنا

تو دانا باش و ره می‌رو چنان ره رو ان ره
که شد عالی تر از اعلا مقام قرب او ادنی

تو در عقل لجوج خود گرفتاری بمیدانی
میان مجلس رندان چه عشر تهاچه دو تنها

چو خورشید جمال از نقاب از رخ براندازد
بپا نهما منطوی گردد عیان شد قصه اقصا

سخن از عقل و هشیاری مگو با قاسمی دیگر
که عشق جاودان دارند سرمستان ناروا

وایضا

زهی شوق و زهی شور و زهی عشق و تمنا
زهی عشق جهان سوز و زهی حسن و تولا

زهی لطف و کرامت زهی خوش قد و قامت
زهی روز قیامت زهی نور تجلی

زهی زنی یار زهی مونس احرار
زهی معدن اسرار زهی منصب اعلی

زهی نور و زهی نور زهی رایت منصور
زهی واحد موجود زهی حضرت والا

زهی طالع مسعود زهی حامد محمود
زهی آیت مشهور تقدس و تعالی

زهی ذات معلا زهی نور مزکی
زهی روح مصفا زهی مولی و مولی

ز سوز تو کبابیم سر از سوز تو تابیم
همه مست خرابیم ازان جام مصفا

زهی فتنه برانگیز زهی شهد شکریز
زهی روی دلاویز زهی زلف سمن سا

گهی فتنهٔ جانی گهی شور جهانی
گهی امن و امانی گهی کان خطایا

گهی قاضی شهری گهی شحنهٔ قهری
گهی چشمه و نهری گهی موج و دریا

تویی کاشف اسرار تویی قاسم انوار
تویی سالک اطوار تویی اسم و مسما

وله ایضاً

ای چشم تو در شوخی سر فتنهٔ دورانها
خط خوش رخسارت رشک گل و ریحانها

از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت
سرمست صفا دلها آشفتهٔ غم جانها

گفتم که نکو دانم وصف دهنت گفتی
در قصهٔ جان ماندی با دعوی عرفانها

در مسجد و میخانه هر جا که روم بینم
از درد تو زاریها وز شوق تو افغانها

گفتی همه نیز خود بر جان تو اندازم
ای عهد شکن یاری کو آن همه پیمانها

از غایت مشتاقی ما شد دل و جانم را
با جور تو راحتها وز درد تو درمانها

شوق تو ز جان من گر می‌طلبی شاید
چون گنج طلب کردن سمت تو ویرانها

کشتی دل قاسم را از جور بر زانم ... دل غرق خجالت شد از کثرت عرفانها

ولہ ایضاً

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها ... بنوش این جام آتش را و توکلنا علی المولا

شراب ارغوان در کش مترس از آب و از آتش ... برقص ایکه زمان خوش خوش بشکن در جودت صهبا

کمالات تو از خود جو که بحر وحدتی تو چو ... تویی ناموس این صهبا تویی قاموس این دریا

تو آن شاه جگرسوزی که سلطانی و بروزی ... نگینه جام تو دریا نگینه بشبهه است عنقا

مترس از حیلهٔ دشمن قدم در عشق محکم زن ... درا در وادی ایمن که من بنمودم این صحرا

ز من بشنو سخن آسان تو فرصت را غنیمت دان ... ز عاشق یاد گیر ای جان مکن امروز را فردا

تو جان جان جانانی ز چشم خلق پنهانی ... برون آی از در خانه که بر بستند محملها

بهر جایی که آن یار است من سر بر و دم دلشادم ... وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث ما کنا

همیشه قاسم مسکین تو را امید میدارد ... تویی حاضر تویی ناظر تویی پنهان تویی پیدا

وایضاً له

نون گفت و قلم گفت تقدس و تعالی ... اجمال ز تفصیل بر من شد و پیدا

تفصیل چه باشد که ز قطره بهامون ... اجمال چه باشد که ز قطره بدریا

با قطره خطابی که ز تفصیل برون شو ... با بحر عتابی که ز اجمال برون آ

با ابر خطابست که بر اوج سما شو
با قطرهٔ باران که بدین اوج مکن جا

با باده خطابست که رو با جام درآ بو
با خم و صراحی سخن مولی و مولا

با بحر دم از قطره زدن راه رشاد است
با جام و صراحی سخن عشق و تولا

رو دیدهٔ دل باز کش تا که ببینی
دل بیت حرام آمد و جان مقصد اقصا

از جام می عشق تو جان مست خرابست
احسنت زهی جام زهی جود دست صهبا

قاسم بشب و روز همه حیرت عشقیست
زان روی دل افروز و از آن زلف سمن سا

وله ایضاً

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا
منصور نشود حالت جمعیت ما

موکشان برد مرا عشق ز مسجد بکنشت
الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا

هرچه در وصف تو گفتند ز ماهی تا ماه
سخنی بود بنسبت ز سمک تا بسما

راست ناید بقلم گر دو جهان شرح دهند
تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا

شاهد جانی منی بس حالت چون شمع
دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا

دوش گفتی که در آیینهٔ رخسارهٔ من
بخدا می نگری گفتمت آری بخدا

دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست
به وفاداری حسن تو زهی حسن و وفا

وله ایضاً

گریبان میدرم هر دم که دامن میکشی از ما — که ما مشتاق دیداریم و رند و عاشق و شیدا

بچشم مست میگوئیت یکو ای ترک یغمایی — که آخر چیست مقصودت ز چیدن بردن دلها

ازان خورشید رخسارت سواد زلف یکسو کن — که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها

چنان در عشق یکرویم که گر تیغم زند بر سر — بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

رسد تا با همه جانم که غرق عشق جانانم — همه عشقست از کامم زبان تا سر دستها

ز زلفت دل پریشانست گفتم گفت عاشق را — شراب لعل می باید علاج علت سودا

ز قاسم عشق می بارد ز زاهد شیوه و تقوی — که بعد المشرقین آمد میان شیخ و مولانا

و له ایضاً

خدا را ای خدنگ رحم فرما — ز حد بگذشت ستمهای تو بر ما

ز هر جا هر که برسد منزل دوست — همه جا کو همه جا کو همه جا

شدم مفتون زلفش تا چه زاید — ازان زلف سیه اللیل حبلی

اگر نوشیدهٔ خوش باد وقتت — می صافی ز جام حق تعالی

ز جام شوق او مستیم و خوش حال — تنن تن تن تنن تن تن تلالا

ز خود بگسل بدو پیوند کیست — بدین ما تبرا و تولا

جهان میگو بدان صوفی خودکام — تعجب مانده ام باری ازینها

نصیبت چون ز جام عاشقان نیست | برو باده مپیما باد پیما

چو قاسم از وجود خویشتن رست | شرابش ناب شد جامش مصفا

ولە ایضاً

عقل از عقیله خیزد عشق از جنون وسودا | یارب چه چاره باشد این درد را مداوا

عقلست در تفکر عشقست در تحیر | این عقل در تدبر آن عشق در علالا

عقلست در تکلف عشقست در تلطف | عقلست در تمنا عشقست در تولا

عقل استناد جوید عاشق معاد جوید | عقل اجتهاد جوید عاشق رفیق اعلا

ای جان جمله جانها سرمایهٔ عیانها | ای معدن امانها سم لا نونی سم الا

ای عشق بس وجودی اصل زیان و سودی | سرمایهٔ شهودی بحری ولی مصفا

زان غمزهای فتان زان شیوهای شیرین | حیران شدیم حیران شیدا شدیم شیدا

از جام کل حزب مستند اهل عالم | مستست جان قاسم از جام حق تعالی

وایضاً له

ای آسیای آسیا گشته چون ما | از ما مپوشان راز خود با ما بیان کن ماجرا

در جرح خود مستانه رو در دور خود فرزانه رو | از ما جها دار جرخ کز ما برقص دایما

از کان جدا ماندی جدا زان در بیقراری ای رجا | با ما بگو ای بوالوفا از قصهای ماضی

داری سلوک بس عجب در حالت وجد و طرب / در یکنفس طی میکنی از مبتدا تا منتهی

از آب دارد جان ما در چرخها چون آسیا / ای عقل دور اندیش ما آخر کجا رفتی بیا

کم شو ولیکن کم مکن اسرار عشق من لدن / هم تو نوی هم تو کهن هم کوه هم بانگ و صدا

هم جان تویی و هم جهان هم جوی هم آب روان / هم آسیا بانی بدان هم گندمی هم آسیا

ای عشق بس جادوستی هم دشمنی هم دوستی / در مغزی و در پوستی فی الجمله با شاه و گدا

ای محرم اسرار تو ای جعفر طیار تو / ای قاسم انوار تو ای مس جان را کیمیا

وله ایضاً

گر صفات خدا کنی بنزا / وصف او گوی ربنا الاعلی

گر تو صدیق اکبری دانی / صفت صدق چیست صدقنا

چو از او نیست در سرای وجود / از خدا خواه دیده بینا

کس ز مجنون سوال قرآن کرد / گفت اسرا بعبده لیلی

عقل چندانکه چاره سازی کرد / از سر ما نرفت این سودا

دل ببردی و رو نهان کردی / با که گوییم این شکایتها

قاسمی در خیال مغرور است / که نداند صباح را ز مسا

وله ایضاً

جگر پر خون و دل بر درد و جان سر مست و ناپروا   شبستم تاریک و مرکب لنگ و در سرمایهٔ سودا
دوای خود نمیدانم درین اندیشه حیرانم   بیا ای ساقی باقی بیار آن بادهٔ حمرا
چو شمع شب روی من گرم سرداگهی ازین   شوم شب زحنت روشن چو شمع استاده پا برجا
اگر هشیار و مستوری ز سر این سخن دوری   میان زوان کوری ز سر قرب او ادنی
ازین دریای بی پایان اگر گوهر تمنداری   نکه دارش میان جان مگو با هیچ کس عدا
بیا ای یار روحانی بگو اسمای انسانی   چو میدانم که میدانی طریق علم الاسما
سخن از شرع و سنت گو بهشیاران صورت بین   حدیث از عشق سر مدران مجنونان ناپروا
مرا گوشی نشانی گو بما از عالم معنی   خبر از سنجر بر سبی نشان از لی تنها
الا ای عشق سلطان و شش که اجمالی و تفصیلی   توئی حکمت توئی قدرت توئی زیبا از زیبا
محمد را بمهمان بر کنار خوان احسان بر   شراب از جام احسان بر که سبحان الذی اسری
تو بنما روی میمون برافشان جعد گیسو را   که می یابم ز بوی او نسیم جنت المأوی
اگر از اسم فیاضی تجلی میکند باری   به بین کر در افزاری نشان طامه الکبری
ز اول ذات را بشناس پس اوصاف اللهی   کر این اوصاف اللهی فذالک نابسند از منتها
پس آنکه عالم افعال و آثارت بپیوسته   زهی حکمت زهی قدرت تعالی زیبا الا علی
عجب در حسن یکتایی عجب موزون و زیبایی   عجب شاهی دلارایی زهی یکتای بی همتا

اموزیش

زخورشید جمال او بهر وصفی که میگویم | همه ذرات میگویند شهد بعدا منا
بوحدانیت ذاتش گواهی میدهند مردم | اگر خورشید اگر ذره اگر اعلی اگر ادنی
بهر سوی که گه دیدم ترا دانستم و دیدم | زهی حسن زهی احسان زهی ماه جهان آرا
جهان مستان عشق تو زهی مستان عشق تو | همه حیران عشق تو اگر ادانی اگر اولا
بباید رفتن و خفتن حدیث عشق بنهفتن | کجا شاید سخن گفتن زاوصافی که لا احصی
به پیش خسرو خاقان شو و با خاک ره یکسان | اگر یک گوهر احسان بدست آری ازان دریا
بیا ای جان خوش شو دا ببین نور تجلی ها | خطاب مستطابی اکنون بیک با اوحی
مکوالی بهر کس از منع لن در عالم معنی | که غرق بحر حیرت شد درین وادی دل موسی
دعا خوانان اورادی فرو ماندند در عالم | ولی سر دگر باشد دعا را بادم عیسی
گران جانان لا در دل در ظلمات تاریکی | بسر بردند این ره را سبک روحان با استغنا
ولی بشنو زمن پندی که بردن آی ازین بندی | گر از معنی خبر داری بمان در لا و در الا
تو در ظلمات تن ماندی دران مشهود خوش حالی | اگر دین و دلی داری نکو بشنو رموز ما را
عجب وابسته جسمی مسمی نیستی اسمی | جو اهل عادت و رسمی چگویم با تو ای رعنا
بصورت آدم و حوا بغایت روشن اما | بمعنی عقل و نفس کل هدان هر آدم و حوا
اگر هشیار و بیداری ببین در قدرت باری | هزاران آدم و حوا زیک پیدا شده پیدا

اگر هشیار و آگاهی مباش از مردم لاهی … بگو با عقل سرگردان حدیث عاشق شیدا

الا ای احمد مرسل چراغ مسجد و منبر
توی سید توی سرور توی مقصود از استقصا

شریعت از نور روشن شد طریقتها مبرهن شد … حقیقتها معین شد زهی یاسین زهی طه

توی مؤمن توی ایمان توی سرچشمهٔ حیوان … توی سلطان جاویدان توی مقصد توی ملجا

تو … داری مقصد اقصا تو داری قرب او ادنی … همه دردند و تو صافی همه صامد (؟) و تو اصفی

زهر کامل که پیش آمد کمالات تو پیش آمد … مثال کاملان با تو مثال پشه و عنقا

بیا قاسم چه میگویی چه میگویی چه میجویی … اگر امروز با اویی مگو افسانهٔ فردا

وله ایضا

ای برتو جمال تابنده آفتاب … وز پرتو جمال تو فرخنده آفتاب

چون دید از آن جمال که یک لمعه بیش نیست … از شوق نور روی تو خنده زد آفتاب

تو آب زندگانی و جانها گدای تست … از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب

اندر سماع و در همه جا پرتو تو دید … این بد سبب که هست پراکنده آفتاب

شاه تو یاد حسن و حسن تو لم یزل … با تیغ حکم تو سر افکنده آفتاب

تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد … در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب

قاسم نثار مقدم آن شاه دلفروز / جیب و دامان خود بر از آگنده آفتاب

وله ایضاً

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب / ای آفتاب روی ترا بنده آفتاب

تا آفتاب روی تو بخرید جان فروخت / از دولت تو گشت فروزنده آفتاب

ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم / ما طالبان حسن فروشنده آفتاب

چون آفتاب روی تو در ذره تابدید / شد پیش ماه روی تو شرمنده آفتاب

تا آفتاب بر در و بام تو اوفتاد / گشت از فروغ روی تو رخشنده آفتاب

چون آفتاب روی ترا دید بنده شد / از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب

قاسم هوای روی تو دارد بروز و شب / چون نیست از جمال تو تابنده آفتاب

وایضاً له

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب / وز آفتاب روی تو خورشید در حجاب

اندر میان پردهٔ عزت نشسته‌ٔ / در آرزوی روی تو مردند شیخ و شاب

تا در هوای عشق تو رقصان چو گرد شد / مرغ دلم رسید ز سودای خاک و آب

تو آفتاب حسنی و ما بندهٔ توییم / ای آفتاب حسن ازین سایه رو متاب

فریاد دور باش برآمد ز هر طرف / جان از در تو دور نگردد به هیچ باب

گویی که عاشقان نرسیدند در وصال / چون از تو شد حجاب چگوییم در جواب
ما قبلهٔ جمال تو جوییم جاودان ما / چون از صلوة یار خطابیست مستطاب
گویند منکری سوی دوزخ روانه شد / گفتند عاشقان که ذهاب بلا ایاب
ما بندهٔ توییم چه بیم از امید و بیم / ما عاشق توییم اگر عفو اگر عقاب
عالم چو قشرست اندرو عاشق لباب اوست / گر عاشقی ببین و اقف سوز از لباب
تیزست دقت ما که نداریم بادهٔ ناب / قاسم ز خم یار طلب کن شراب ناب

وله ایضاً

ای رخ زیبای تو رشک مه و آفتاب / روی تو و جام می عکس تو اندر شراب
جمله جهان انتظار در طلب یار غار / تا که ببیند بخواب روی ترا بی نقاب
در حجب عزتی در تتق وحدتی / چون مگسی حیرتی مست تو شد شیخ و شاب
تو ز من ار باده پرس ور ز می آماده پرس / آمده ایام وصل رفت زمان حجاب
قصهٔ جانانه پرس از می و میخانه پرس / از دل دیوانه پرس گنج بود در خراب
ساقی ما جان ده جام ده باده ده آماده ده / برد دلم را ز من نالهٔ چنگ و رباب
قاسم دیوانه شد چونکه بدید و شنید / روی تو چون جام می بوی تو چون مشک ناب

وله ایضاً

بش

آخر ای یار گرامی نفسی انوار یاب

شب همه شب بهوای تو چنین مست خراب ... بانک عشق تو بگوشم رسد از چنگ و رباب

نفسی بیش نماندست ز بیمار غمت ... نفسی بر سر [illegible] مهند

تا که سودای تو داریم نگوییم ز زهد ... بکند بلبل شوریده دل آهنگ غراب

خانهٔ آب و گل خویش چه معمور کنیم ... کعبهٔ جان و دل ما چو خرابست و دباب

این چه رسمست که برروی نقاب اندازد ... چهره بگشای و برانداز ز ره رسم و نقاب

تا یقین تو با خلاص مقارن نشود ... قشر باشی بر مستان حقیقت نه لباب

قاسم از صحبت جهال کناری گیرد ... که ندانند بد از نیک خطا را ز صواب

وله ایضاً

باده ارزان شد و زهاد خرابند و دباب ... ساقی از جام بلورین تو جانرا دریاب

میرود عمر برامی که نمی آید باز ... این دمی چند که باقیست غنیمت بشتاب

باده در دل شد و دل جان شد و جان خاک شد ... ای همه سود همه نالهٔ چنگست و رباب

آشنا نیست حریفان ترا مجلس انس ... سایبان نیست محبان ترا ظل سحاب

پیش اصحاب شریعت سخن از لا و نعم ... پیش سلطان حقیقت نه سؤال و نه جواب

دل بجانان ده و تجرید شو از هر دو جهان ... دل و جانرا تا نی مگر از ظل حجاب

قاسمی را غرض اینست که در ملک وجود ... خویشتن را بشناسی که توئی لب لباب

دل

وله ایضاً

چند ازین افسانهای خاک و آب　　در طلب داری رخ از دریا متاب

چند گردی کوه و صحرا در هوس　　پیش هو الله حسن المآب

چون حجاب خود تویی بگذر ز خود　　تا ببینی روی از ورای حجاب

با تو چون گویم چه گویم ای عزیز　　موج دریا را ندانی از سراب

رهروان رفتند ره را راستی　　تو چنین مدهوش خفته در ظل سحاب

تا بدیدم روی آن سلطان حسن　　خواب را گم کردنی بینم بخواب

جان فدا کردم طالب قبر [illegible]　　جان فدایم طالب لب لباب

وله ایضاً

سخنی میرود بوجه صواب　　همه قشر اند و دوست لب لباب

دوست در پرده می نماید روی　　دلها چاک میزند جلباب

ما و دلدار خویش نشسته بهم　　اغلق الباب ایها البواب

از خدا رحمت نهانی　　دل بیدار و دیده بخواب

هر چه آید از آن حبیب نکوست　　جمله خوبیست یا ورای حجاب

در شادی و دیدن دیدار　　بگشا یا مفتح الابواب

قاسمی این مقلدان کورند | ره نه بینند در خطا ز صواب

وله ایضا

یا رب این رشته تو شد دریاب | همه اینست خیر ما فی الباب

مستی خود ببین و دوست ببین | هم بدین ختم گشت فصل خطاب

یک زمانم مجال می باید | قصهٔ کهنه و شب مهتاب

یار ما در بدر بتازد یک | وقت از دست میرود دریاب

بوی آن ماه میرسد ز نسیم | افتح الباب ایها البواب

توبه از عشق کرد زاهد شهر | از چنین توبه توبه یا تواب

بر دل و جان قاسمی بکشا | در وصل ای مفتح الابواب

وایضا له

عاشقم خسته ام خراب و یباب | غرق دریای رحمتم دریاب

توبه کردم ز عاشقی چندین | توبه از توبه کردم ای تواب

عاشقان در جهان سرمستی | همه بینند دوست لب لباب

لیس فی الدار غیره موجود | چنگ میگوید از زبان رباب

نیک و بد را بجان و با حق کش | تا شوی فارغ از عقاب و صواب

ما و درد فراق و جور حبیب / سخنی مشکل است اندر باب

گر تو خون دلم همی ریزی / آخر ای جان عتاب چیست شتاب

عالمی غرق بحر نور شوند / گر از آن رو بیفکنی جلباب

هر کسی رو بروی آورده است / قاسمی رو بیار و باده ناب

ولہ ایضاً

اسمعوا منی یا اولی الالباب / همه لبند و دوست لب لباب

همه در وقت آشکار و نهان / این حکایت کنند چنگ و رباب

هر چه بشنید و در میان آورد / بهمان وصف عود از مضراب

جز تو کس نیست در ظهور و بطون / بهمین شد تمام فصل خطاب

ما بمحبوب راز میگوییم / اغلق الباب ایها البواب

سخنی میرود ز شوق درون / این سخن را بذوق جان دریاب

سخن از زور لف او گوییم / قصهٔ روشن و شب مهتاب

هر زمانی ندا رسید از غیب / دل مبند در رباط خواب

قاسمی روی بر زمین دارد / روی این خسته فقیر متاب

و ایضاً له

سخنی میرود بصدق و صواب — جان عالم توئی بجان دریاب

جمله ذرات رو بدان سویند — که توئی جمله را ملاذ و مآب

با تو کس را برابری نرسد — که توئی مرجع صواب و عقاب

از درت دل بهیچ در نرود — آزمودیم در همه ابواب

دل و جان را کجا کند روشن — زاهد مرده واعظ در خواب

سعی کن سعی تا برون آری — کشتی عمر خویش از غرقاب

قاسمی عمر نازنین بگذشت — بشتابست عمر ما بشتاب

و ایضاً له

لن ترانی میر از طور موسی را خطاب — چون خطاب از دوست آید گر ببر گردن متاب

گر ز حق ترسیده‌ئی فریاد زن یا رب بزن — تا دمادم بشنوم از حق خطاب مستطاب

جنگ میگوید آتشی یا دود از سوز عشق — گر تو فانی گشته‌ئی از نیست در بانگ رباب

جام می نوش و از نزدیک یا دوری مکن — آخر ای نادان مگر نشنیده‌ئی من عاب حاب

تن لبیک سعدیکی بزن در راه دین — تا ترا لبیک آید از خدا اندر جواب

دل بدلبندی بده تا زنده مانی در جهان — این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ و شاب

تا تو در بند حجابی غافلی بی‌بهره‌ئی — قاسمی گر مرد راهی وارهان دل از حجاب

لب عالم منم چه لب لب لب | منکر این سخن مباش عجب
عقل و جانم ربود حیران ساخت | این بود شان عشق صاحب
گر بجان رسیده ای دل | سخن از باده گو چه جای شغب
گر نه ز آه آتشین باشد | دردمی حاصلت رفع حجب
ذات او در احاطه چون نیست | در گذر از نشان مکو نسب
چون یقین شد که از یقین دوری | در طریق یقین دعا فا طلب
قاسمی دارها بدولت عشق | یوسف جان ازین غیاهب

وله ایضاً

بیادت زنده ام اینست مشرب | مدامت بنده ام اینست مذهب
جمال جان فزایت را بشادی | همه امید میداریم یارب
نماز از لطف عای خویشتن امید ر | که جان از غم ... شب در شب
هویدا گشت اسرار انا الحق | شب اندر روز گم شد روز در شب
اگر تو سالک راهی به تحقیق | ز غیر او تهی کن قلب و قالب
لبم خشک است و جانم تشنه دائم | بیار ای ساقی آن جام لبالب
بقول کن مرا در شور آورد | جهان شیرین شد از آن چاه غبغب
مرا از خواب خوش بیدار کردند | بعکس روی خود آن ماه نخشب

حال ۱۲

جمال دلربا بنمای از دور روان قاسمی را کن مقرب

ولە ایضاً

ای مظهر جمال تو ذرات کائنات وی جنبش صفات تو از مقتضی ذات

هرجا که هست لمعهٔ روی تو لامعست گر کنج صومعست و گر دیر سومنات

چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی محو است نقش غیر و نشان تعینات

اشباح انس صورت ارواح قدسیان ارواح قدس صورت اعیان ثابتات

هر صورتی تعین خاصیست در وجود محو است نقش غیر و نشان تعینات

مشکل ز حد گذشت در آن عقدهای زلف ای بر تو جمال تو حلال مشکلات

قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل هل من مزید میزند از بهر باقیات

و ایضاً

پیش از بنای خانقه و دیر سومنات ما با تو بوده ایم در اطوار کائنات

اندر میان حکایت پیغام در گذشت چون با منی همیشه چه حاجب مراسلات

از ما خلاف دوست نیاید که با حبیب همراه بوده ایم در اطوار واردات

زنهار دگر غیر دگر بر زبان مران صاحب دلان بغیر نکردند التفات

هشیار شرط نیست که باشی تو در جهان هر ذره از ذرا بر گویند ساقیات

زاهد مکن مبالغه با او واین بدان ‌ ‌ ‌ بر جنس طین حلالست طیبات
قاسم خموش باش وعنان سخن بکش ‌ ‌ ‌ تا سر عشق با تو بگوید ز باقیات

ولہ ایضا

مرآت اوست جمله ذرات کاینات ‌ ‌ ‌ یا عاشقین قوموا صلوا علی الصلوات
در کوی یار با ادب رو که گفته اند ‌ ‌ ‌ در طور عاشقی حسنات است سیئات
ای آرزوی جان جگرم من دوای دل ‌ ‌ ‌ بی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه ثبات
جان مست روی تست که آن روی دلفروز ‌ ‌ ‌ صحبت از سعادت و روزیست از نجات
زار و نزار تست دلم هرکجا که هست ‌ ‌ ‌ جان دوستدار تست اگر موت اگر حیات
بسم الله ار بجوی دلم مایلی بگوی ‌ ‌ ‌ روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات
گفتند قاسمی ز هوای تو جان برد ‌ ‌ ‌ در خنده رفت یار چنین گفت مات مات

وایضا له

دلم از شوق تو خونست ندانم چونست ‌ ‌ ‌ در درون شوق وصالت ز بیان بیرون است
دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین ‌ ‌ ‌ سینه مجروح و دل آشفته و جان مجذوبست
جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند ‌ ‌ ‌ بهوای تو اگر لیلی اگر مجنونست
در دلم شوق تو هر روز فزون میگردد ‌ ‌ ‌ دل شوریده من بین که چه روز افزونست

همه در خاک سر کوی تو دید این دل مست | هر چه در خاصیت باد صبا مکنون است
سرخی گونه ز وصل آید و زردی ز فراق | خم عشقست که رنگش همه گونا گونست
قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت | با جابت نفس سوختگان مقرونست

وله ایضاً

شریعت در طریقت مستعینست | شریعت راه فخر المرسلینست
شریعت شیوهٔ مردان مرد است | شریعت شاه راه مبین است
شریعت حکمت مردان راه است | شریعت قصهٔ حبل المتین است
شریعت از امور اعتدال است | شریعت شارع علم الیقین است
طریق شرع را خوف و خطر نیست | اگر باشد هم از مردان دین است
باستحقاق پیشی کن درین راه | ترا گر فکر روز واپسین است
ز قاسم این سخن را یاد گیرد | دلی کو راست دان و راست بین است

جل

وله ایضاً

ترک خم کردم و در ما پس ازین جام منست | منت از دوست که این جام سرانجام منست
گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد | گفت دلدار مشو غره که انعام منست
گفتمش عقل و دل و دین ز کفم شد هیهات | گفت این نیز هم از شیوهٔ اکرام منست

دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان
اندرین قصه خدا عالم و علام منست

حی جاویدی و من از دم تو زنده شدم
گوی بردم ز جهان یار چو همنام منست

قصهٔ ما بر صوفی نتوان گفت دگر
زانک این صوفی ما عام کالانعام منست

قاسمی جان و دل و دین را بتو داد حاصل
سود عشقت بجهان حاصل ایام منست

وله ایضا

بنده را هست سوالی و نه آن حد منست
که چو لعل لبت رشک عقیق یمنست

حد من نیست ولی عشق سخن میگوید
چون همه عشق شد اینجا همه جا جای منست

هم تبو راه توان برد بمقصود یافت
بوی مشک از ختن و بوی اویس از قرنست

مست مانیم که جذبی که نداریم خم
باز مستی نشناسیم که او در چه فنست

در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید
چاره از پیر مغان جوی که او مؤتمنست

چند گویم علیک برفیق الاعلی
خواجه در لذت جان نیست که در تنست

چند پرسی که نهان خانهٔ آن یار کجاست
خلوت یار گرامی همه در انجمنست

شیوهٔ عشق بپایان نتوان بردن
عشق در آتش غم سوختن و ساختنست

قاسمی بوی تو بشنید و دل از دست بداد
بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

وایضا له

ان ماه

آن ماه دل‌افروز که محبوب جهانست | با تست ولی در پس صد پرده نهانست

خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر | دل در خفقانست و زبان در دهانست

مرکز تجلی الهی بزد شئی | پیچان دل اگه رهین حد تابست

در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد | جانها نگران غمزه زنان جامه درانست

آن خواجهٔ ما هیچ ندانست چه حاصل | گر شاه نشین اند وگر شاه نشانست

از جام وصال تو بهر کس که رسیدی | چه جای فریدون که سلیمان زمانست

قاسم ثنای تو غزل‌خوان فصیح است | هر چند فصیح است ولی کل لسانست

گل رستست

وله ایضا

همه صحرا گلست و ارغوانست | بهر جای از آن جانان نشانست

بهر آیینه حسن دوست پیداست | همیشه جان جاهل در گمانست

دل آهن بترسد از صدایی | جرس‌ها در نفیر و در فغانست

جرس را این فغان و ناله از چیست | که در محمل ز جانان صد نشانست

درا در صدر محمل تا ببینی | که صدر محملش صدر جنانست

اگر دیمت پشیمان سازد از عشق | از او مشنو که دزد کاروانست

تو از خود در حجابی ورنه آن یار | عیان اندر عیان اندر عیانست

بهر جا عاشقی بینی درین کوی — سبک روحست اما سرگرانست

گرانگان آگهی ور نه یقین دان — که هر شامی که می آید ازان کانست

گدا و شاه و درویش و توانگر — کسی کو شد امین اندر امانست

بغیر از عاشقی در دین قسم — همه عالم فسونست و فسانست

وله ایضاً

فروغ نور رخت آفتاب تابانست — ولی چه سود که از چشم خلق پنهانست

دقیقه ایست درین عشق مست عالم گیر — دران دقیقه نظر کن که جای افغانست

اگر چه آتش نمرود آتشیست عظیم — به پیش چشم خلیل خدا گلستانست

دلی که دم زند از بادهای منصوری — ز پای دار نترسد که مست عرفانست

کسی که روز سیاست ز سر ندارد باک — حلال باد شرابش که مرد میدانست

مگو ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریخت — که شام تا بسحر نعرهای مستانست

چراغ روی تو در حجرهای دیده من — حدیث روشنی شمع در شبستانست

ز غیر دوست حکایت نمی توان گفتن — چو ذکر دوست درآید چه جای افسانست

کمال عشق و هوای که جان ما هم داشت — ازان صفت که شنیدی هزار چندانست

و ایضاً له

مرا هوای تو اندر میانهٔ جان است
مگو حکایت سامان چه جای سامان است

اگر ز جام تو عامی بجرعهٔ برسید
هزار جور و ملامت کشیدن آسان است

سعادت سر کویت بوصف باید راست
اگر یکی بتو سلطان رسد سلیمان است

اگرچه پیش تو خارست یا خسک چه عجب
به پیش دیدهٔ عارف جهان گلستان است

اگر تو عاشق دانا ولی یقین میدان
که غیر عشق خدا جمله مکر و افسان است

تنی بخلوت عشاق خوش درآ و ببین
که شام تا بسحر نعرهای مستان است

دلت بآتش غم سوخت قاسمی خوش باش
که هرچه دوست کند حاکم است و سلطان است

وله ایضاً

ای ساقی جان‌بخش که در جام تو جان است
بدکن قدح باده که دل در خفقان است

آن سرو روان رفت بهر جای که دل داشت
جان و دل ما در پی آن سرو روان است

آن ماه دل‌فروز که سرمایهٔ حسن است
هرجا که روان شد دل و جان نگران است

دل خواست که با عشق برآید بتجلد
هرچند که کوشید ولیکن نتوان است

جام دل ما را بشکست آن مه روشن
گر جام شکسته است ولی دوست همان است

قاسم بده ای ساقی آن جام و ز شفقت نظری کن
قاسم نگران است و جهان گذران است

وله ایضاً

ای منبع این مصلحت کار در آنست | جامی بکف آرید که عالم گذرانست
هر کو قدحی خورد ازین جام دل افروز | سلطان زمین است و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و قیامت | در محفل زهاد همه امن و امانست
این نوبت شادیست که لطفش و کرمهاست | آن خواجه ندانست و نداند که بدیدست
خود با که توان گفت که آن ماه دل افروز | هم رهزن جان آمد و هم رهبر راه است
هر کس که ورا دید بدانست به تحقیق | مرد همه بین آمد و شاه همه دانست
هر که که ز من یاد کند آن گل سیراب | با دوست بگویید که قاسم نگرانست

وله ایضاً

آن ماه دل افروز که در پرده نهان است | در پرده نهانست ولی پرده در آنست
روشن نتوان گفت که سر حسیست که آن یار | با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که در عالم تمییز | آنرا که دوا خوانی درد تو همانست
با خواجه حکایات نهانی مگویید | کو عاشق جانیست ولی عاشق نانست
در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد | کین ملک قدم نیست که مهد عدمشانست
در راه خدا مرد امین باش که دایم | چون مرد امین آمد در عین امانست
قاسم بتحقیق دل خود مرکز دانا | در مذهب عشاق بصیر همه دانست

و ایضا له

را نور یقین همراه جانست | دلم با دوست سر بر آستانست
مرا گوید میان درد و غم باش | معین شد که سری در میانست
ز حد لامکان تا تودهٔ خاک | همیشه کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادیم | امید جان برب مستعان است
حدیث عشق حال بس عزیزست | همیشه با بلاها هم عنان است
دلم گر سر فرو دار بگویند | علام همت دردی کشانست
مگو قاسم که این دارد ولایی | یقین میدان همه با همگنانست

وله ایضا

بگوشش سر و چه گفتی که پای کوبانست | بگوشش عقل چه گفتی که مست و حیرانست
مرا بگوی که آهسته باش و دم درکش | فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بگوی خرابات عشق تا بینی | ز شنا تا بجه نعرهای مستانست
دگر بار جفاهای یار قصه مگوی | که خلق او همه لطفست و عین احسانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری | ز کوی عشق گذر کن که جای بیرانست
بیا بمجلس عشاق بی نقاب ای دوست | از آنکه روی تو شمعست و عقل پروانست

چو مرگ هیچکسی را امان نخواهد داد / خنک کسی که دلش با حریف و پیمانست

درو بهل رو دیوان که راه تاریکست / بیا که عشق خدا خاتم سلیمانست

بخرقهٔ خلق و روی زرد ما منگر / بکینه جرعهٔ ما قلزم و عمانست

ربود جان و دل عاشقان مسکین را / ترا که سرمه بچشمست و زلف درسانست

قلم بهر بندی قاسم زدند روز ازل / بیا بگو قلم رفته را چه درمانست

ولـه ایضاً

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست / میان صحن گلستان خروش مستانست

چه حالتست چمن را که سر گران شده است / چه بود سرو سهی را که پای کوبانست

چه حالتست که نرگس بپای می دارد / چه حالتست که غنچه بشکل پیکانست

چه بود لاله سیراب را که سرمستست / بگو که زلف سمن از چه رو پریشانست

شراب حب ازل ریخته بر عالم / فروغ بادهٔ ذرات کون تابانست

بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد / کنون برتبت انسان رسیده انسانست

چه باشد آن مجموعهٔ اصول و فروع / چه باشد آن سلطان ملک عرفانست

چه باشد آن آینهٔ خدای نمای / چه باشد آن راه کفر و ایمانست

بیا ز ساقی ازان بادهٔ سبک روح جان / که مرهم دل ریش است و راحت جانست

بگو با

بگو بناصح ما پیش ازین محال مگوی
که قاسمی بهمه حال مست و حیرانست

ولہ ایضا

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست
جان بدیدار تو مشتاقست و دل حیرانست

عشق دریای محیطاست به تحقیق بدان
جدول اوست اگر قلزم اگر عمانست

با من از دوزخ و فردوس مگوئید سخن
هر کجا اوست همه جنت جاویدانست

غافل از دوست مباشید و بغفلت مروید
در نهانخانهٔ وحدت قمری پنهانست

بشنو از مستان طریقت سخنی میگویند
هر که او منکر عشقست یقین شیطانست

عاشقست این دل شوریدهٔ من درمان چیست
پس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانست

قاسم ار جامه درید از غم او باکی نیست
نعره و جامه دریدن صفت مستانست

وله ایضا

درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست
المنة لله که مرا بر دل و جانست

شهری همه بر آتش عشق تو کبابند
من نیز بر آنم که همه شهر بر آنند

در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست
هر جان که چو بی قیمت خود کرد عیانست

یک لمعه ز دیدار تو در خانهٔ کعبست
یکبار سر زلف تو در دیر مغانست

زان روست که انجا همه لبیک و نعرست
زین موست که اینجا همه فریاد و فغانست

گفتم که بهرحال و بهروجه که دیدم — چون ماه شب چارده روی تو عیان است
یک غمزه زد از ناز و عن گفت که قاسم — آنجا که عیان است چه حاجت بیان است

ولہ ایضاً

امشب شب آدینه و فردا رمضان است — تن در دو زبان آمد و جان در طران است
بر بنده ره لقمه و بکشادن دیدار — تن طالب نان آمد و جان طالب جان است
آن خواجه عزیز است و لطیف و سر نفت است — آزاده حی نیست که جنید حد تمان است
خرسند از آنست که بر سفره ارزاق — هر جند که نانش برسد بر سر خوان است
من بنده شوقم که برا قیمت سبک رو — پروانه عشقست و دل شمع جهان است
چون جمله توئی غیر تو کس نیست بتحقیق — هر جان که شناسد اینجا همه دان است
رعنائی تو چشم ترا کور ابد کرد — رو وسمه خوای دوست که این سرمه گران است
کورئی تو شد مانع راه تو و گر نه — چون ماه شب چارده روی تو عیان است
گر زانکه شراب از خم توحید کشی نوش — در دیده جهان قاسم ما بر معان است

وایضاً له

در دیده صاحب نظران کشف عیان است — کاش ماه دلفروز پس پرده نهان است
گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود — هر سود که بی دوست کنی عین زیان است

هر جا نگرم روی تو بینم همه حال | گر خانهٔ کعبست و گر دیر مغانست
زاهد بله امروز تو در ملک امانی | در کوچهٔ ما نعره و آشوب و فغانست
آیینه در آن چهرهٔ زیبای تو مادام | هر جای که آنست دلم عاشق آنست
دی رفت بهار همه بر لالهٔ سیراب | دهقان چکند چاره که امروز خزانست
گویند بقاسم که ازین عشق حذر کن | آنجا که حذر کرد و لیکن نتوانست

و له ایضاً

در نهان خانهٔ وحدت قمری پنهانست | که همو جان و جهانست و همو جانانست
هیچ جا نیست و ز و هیچ محل خالی نیست | عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
بشنو با قاعده اینست مسلم دارید | هر گدایی که ز کوی تو رسد سلطانست
دلم از دست ببردی و بهجران دادی | داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی | اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست
رسم آشفتگی و وصف پریشانی ما | بی خطا چین سر زلف تو در شانست
قاسم از شیوهٔ دیدار تو شوریده دلست | دل سودازده با عشق تو جان در جانست

و ایضاً له

مرا پیوند تو پیوند جانست | دریغ است آن جمال از ما نهان است

نگویم جان تنها جان چه باشد / نه تنها جان که او خود جان جانست
زامید وصال یار مستان / همه ره کاروان در کاروانست
بیا گر عاشقی تا باز بینی / دلم را کاسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم که دائم / دلم با دوست سر بر آستانست
دلم را بر دو جان میخواهد ازمن / بعینست اینکه سری در میانست
مرا تنها مبین در راه توحید / دل ماکسم جهان اندر جهانست

وله ایضا

دا چون عاشقی دار الامانست / دلم با دوست سر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری مقصود / همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه اما / چو وابینی همه با ممکنان است
چون میداند بجانش دوستدارم / ازین سم نثر با ما سرگرانست
مگو ای ساربان محمل روانست / جرسها را فغان اندر دهانست
کلید گنج معنی را بدست آر / وگرنه گنج عرفان جاودانست
دلت را یاد حق چیزی ندانست / همه میل دلت با جیفه دانست
اگر رومی روی در حقیقت / چرا میل دلت با زنگیانست

بیارامد دل قاسم بجز دوست درین احوال سرّی در میان است

وله ایضاً

در مذهب ما باده حلال است و مباح است این باده ز خمخانهٔ اجلال حلال است

آن یار چو این شنید که در ماتم هجر است آن خواجه چه دیدست که سرمست وصال است

جز عشق خدا هر چه دلت را بزداید گر نیز شهیست که در عین زوال است

هر کو بگذارد ز بهر تو تماشای این ملک خیال است و خیال تو محال است

انجا سخن از عاشق و معشوق و عشق است انجا سخن از نشئهٔ آن بحر زلال است

ما بیشتر از آدم و حوا و جهانیم از ما سخن سال مپرس این چه سوال است

در شیوهٔ شیرین تو حالیست که قاسم سرگشته و حیران شده کین حال چه حالت

وله ایضاً

ره بپایان نیست و شب تاریک و پایم در گل است عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است

این چنین ره را بدشواری توان رفتن ولی همرهم عمر است و عمر نازنین مستعجل است

سخت حیرانست و سرگردان ولی دارد امید دل بران لطفی که ذرات جهان را شامل است

زاهدان گر نقصهای عشق را منکر شوند آشنا داند که ما را این سخن با حاصل است

صوفی خلوت نشین را گر محبت در دل نهفت گر بصورت می نماید حق بمعنی باطل است

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما / در میان موج دریاییم و او بر ساحل است
گفتمش جان و دل و دین باختم در کار تو / در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دل است

وایضاً

بر ما بناز میگذری این چه عادتست / در حال ما نمی‌نگری این چه عادتست
در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ام / بس فارغی و چاره نکردی این چه عادتست
بر روی دوستان در دولت ببسته‌ٔ / با ما ببین که در چه دری این چه عادتست
دایم به تیغ هجر دلم خسته میکنی / ایام عمر شد سپری این چه عادتست
دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو / پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست
فی الجمله عقل و جان و دل و دین برده / آخر ببین چه جلوه‌گری این چه عادتست
بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف / ای جان چو صاحب نظری این عادتست

وله ایضاً

دستم بدست گیر که دل در تو به کار گشتست / جانم نگاه دار که جان یار عار گشتست
بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف / جانم ز بار منت و دل شرمسار گشتست
اندر مغان تشنم ای جان نازنین / تو بادشاه روح و دلم برده دار گشتست
الطاف می‌نمایی و احسان ز حد گذشت / جان شرمسار عاطفت بی شمار گشتست

گفتم

گفتم که سوز دارم و آتش چه حالتست
گفتند که روشن از دل آتش نشانتست

گفتم که عقل گفت که قاضی کن و مکان
گفتم که عشق گفت که دار العیار تست

گویند قاسمی که دم از عاشقی مزن
همراه عشق باش که یار و دیار تست

ولە ایضاً

گر دل برفت مسکن جانها بکوی تست
ور عقل رفت جرعهٔ ما از سبوی تست

در جان ما بجز صفا شبنمی نماند
ما خوشدلیم کاب سعادت بجوی تست

تا دل جمال روی ترا دید لایزال
در فکر خود نماند چو در فکر روی تست

عمری بآرزوی تو گرد جهان بگشت
ما هست و بود و باشد در جستجوی تست

آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاک زد
جانرا گناه نیست که جان مست روی تست

گفتی شو از خود و بیکدم بما نگر
ای آرزوی دیده مرا آرزوی تست

قاسم شراب جمله جهانها کشد
محتاج قطره‌ایست که اندر کدوی تست

وله ایضاً

شفای جان مرا چیست گر ز من آرد دست
کنون که خون دلم ریخت و جان و دل بردست

فغان من همه زانست کان حیلت قلوب
هزار پرده درید و هنوز در پرده است

مگر بفاضل عالی جناب مفتی شهر
چه سود تملقهای زبان چو دل مرده است

غطیم مست خرابم ندانم ای ساقی — که جام بادهٔ من چنین صاف یا دردست
زاهد عالم تقلید برف می بارد — ازان سبب نفس زاهد این چنین سردست
بجان و دل نفسش را قبول باید کرد — کسی که در ره تحقیق گرم و دل زنده است
بساز قاسم حیران با جفای حبیب — که جان و دل بلیاهای عشق پروردست

وله ایضاً

باز نمکی بر جگر ریش رسیدست — صد کوه بلا بر من درویش رسیدست
درد تو بهر کس برسیدست ولیکن — المنة لله که مرا بیش رسیدست
من ناله زبیگانه ندارم که دلم را — هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کیشم همه عشقست نیاید بصفت راست — تیری که مرا بر دل ازان کیش رسیدست
نوشش دو جهان را همگی کرد فراموش — تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را — صد واقعه از عقل بداندیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب — پیداست دران ناله که دردیش رسیدست

وله ایضاً

دل چه دیدست که دیوانهٔ دیدار شدست — جان چه نوشید که پیمانهٔ اسرار شدست
فتنه و شور قیامت ز روانها برخاست — مگر از خلوت جان جانب بازار شدست

این همه نعره و فریاد و فغان دل چیست | دوست خود راز بس پرده چو دیدار شدست
من چگویم که چه افتاد دلم را که مدام | کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست
چه فتادست و چه بودست ندانم که چه شد | خرقهٔ خلوت ما حلقهٔ زنار شدست
صفت عشق تو گفتیم دل آشفته بماند | کوه صدپاره شد و سنگ با قرار شدست
بدل قاسمی آنا که بسی جاوید | شکر ازان شده و قند بخروار شدست

وله ایضاً

روی زمین لعل بدخشان شدست | جرعهٔ ما قلزم عمان شدست
ذرهٔ ما شد همگی آفتاب | عقل درین واقعه حیران شدست
کس نشنیدست ز مدیت این | مورچهٔ را که سلیمان شدست
هر که ازین جرعه چشد قطرهٔ | بندهٔ او خسرو خاقان شدست
گر نظری هست ببین حال ما | تن همه جان جان همه جانان شدست
حسن دو فامر دو بهم ساختند | کار جهان جمله بسامان شدست
جان و دل قاسمی از شوق دوست | مغرب سر مشرق عرفان شدست

و ایضاً له

ای خواجه درین کوی چه عیش است و چه سود است | بخت تو بلندست و زیانها همه سود است

ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی | مستی و ندانم که کلاهت که ربودست
این چیست که خود را نشناسی بحقیقت | غیرت بعیان نیست و علی رغم حسودست
از دولت وصلت بنشستیم همه وقت | در مجلس ما زمزمه رود و سرودست
ای فاخلکان از در میخانه در آیید | از فضل مگویید که هنگام شهودست
این قصه مگویید ز دردان طریقت | هنگامه مگیرید که هنگام ربودست
باید که ندانند خلایق بحقیقت | هر چیز که بینند که بودست و نبودست
با صوفی جرار بگویید که غم نیست | دل گر چه سیاه است ولی چرخ کبودست
آن یار چو پیداست چگوییم و چه جوییم | قاسم چه زنی حلقه که این در بگشودست

وایضاً له

دیده ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است | آب چشمم بر رخ زرد آشکار افتاده است
هر کسی را اختیاری هست در عالم مرا | عشق او بر هر دو عالم اختیار افتاده است
مست و حیران و خرابم از کمال حسن یار | تا دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است
گفتمش عمر عزیز آخر خرابم از غمت | زآتش عشق توام در جان شرار افتاده است
از کمال کبر یا محبوب سویم بنگریست | گفت ما را چون تو هر جا صد هزار افتاده است
گفتم آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار | تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده است

گفتا

گفت قاسم بر سر خاک مذلت پیش من	چون تو بسیاری پریشان روزگار افتاده است

وله ایضاً

جاودان هر که ترا دید بعالم شادست	عاشق روی تو از هر دو جهان آزادست
دل درین قاعدهٔ دهر نه بندد عاشق	زانکه این قاعده سست آمد و بی‌بنیادست
همه از عشق سخن گویم و از وی شنوم	شادم از عشق که این قاعدهٔ معتادست
همگی روی ترا مقصد اقصا دانم	زهد و تقوی و ریاضت صفت زهادست
ملک آفاق بیهوده و غالب دیدم	هر چه جز ذکر تو بود است بعالم بادست
عشق گویند بهر حال حدیثیست صحیح	عقل گویند ولی آن خبر آحادست
خسرو از صحبت شیرین غرادی نرسید	این همه جور و جفا بر جگر فرهادست
دایما جور و جفا بر دل مسکین کردی	گر فراموش کنم جمله همینم یادست
قاسمی راز تو پرسند کجا شد برگوی	که درین گوشهٔ این دیر خراب آبادست

وایضاً له

بگذار ره صومعه کان دور و درازست	بنشین بدر میکده کین خانه رازست
چون بانگ نمازی بشنیدی تو درین کوی	گر گوش تو بازست همه بانگ نمازست
از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح	مقصود نیاز آمد و باقی همه نازست

هر جا که بود حسن بود عشق ازین رو / محمود پریشان سر زلف ایازست

احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد / عاشق همه اوقات بدرگاه نیازست

من بار سفید توام ای مقصد و مقصود / چشمم همه اوقات بدیدار تو بازست

ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف / قاسم ز غم عشق تو در سوز و گدازست

وله ایضا

باد صبا فکند پرده ز رخسار دوست / جمله ذرات را عربده و های و هوست

حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش / فتنه چو دیدی بدان نقش رخ فتنه اوست

قاعده کار بین شیوهٔ دلدار بین / این همگی مغز نغز وان همگی پوست

در نظر یار باش حاضر دلدار باش / واقف اسرار باش سر خدا در سبوست

چیست سبو جان ما باده شراب خدا / جام می گیر یار هر نفسی نو بنوست

عشق چو بالا گرفت عالم همه غوغا گرفت / خرقه بصد پاره شد خواجه بجای رفوست

سر ز محبت برآر در طلب یار غار / غیر بخاطر مدار زانکه غیورست دوست

عشق چه نعمت است جام لبالب بدست / باده مجوی ازو زانکه عجب تندخوست

بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید / قاسمی اندر طلب در بدر و کو بکوست

وایضا له

بوی جان

بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست | مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست

چیست بو واقف شدن از سر اسرار ازل | آنکه چون آینه با ذرات عالم روبروست

جملهٔ عالم بما پیدا و ما آهسته ایم | گر نباشد آینه شاهد چه داند کو نکوست

باده تا با جان ما واصل نگردد مست نیست | باده را مستی ز جان ما نه از جام و سبوست

قد این سر نیست او را سجده کردن لاجرم | سر به پیش افکنده ام بیچاره من از شرم دوست

من ز غمهای کهن سرگشته ام چون مرا | دولت تشریف عمر ساعت بساعت نو بنوست

جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم | قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

وایضاً له

عاشق بمرگ مایل و عاقل بهانه جوست | غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست

هر کس بقدر همت خود راه میرود | این یک بمغز میکشد آن دیگری بپوست

واعظ برو ز مستی عشاق دم مزن | مستی ما ز باده بی جام و بی سبوست

راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق | یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست

امیدوار باش که او کان رحمتست | عزت نگاه دار که آن پادشاه تندخوست

قاسم خیال وصل نباید بهیچ حال | مردی که او مقید آزست دارد روست

حجت مگو که از همه اسرار واقفست | حیلت مجو که با ذرات او روبروست

وله ایضاً

دل ما بصد جان طلبکار اوست — ولی در حقیقت طلبکار اوست

زهی روی روشن که درو نهان — ظهورات خوبی ز انوار اوست

یکی جو فروشند صد جان بشهر — چو گویند بازار بازار اوست

تو شادان ز عشق و عشق شاد از تو — تو غمخوار اوئی و غمخوار اوست

تو بلبل صفت ماندهٔ زار گل — ولی بیخبر زانکه گلزار اوست

بر قصد این حال ذرات کون — که هر ذره مرآت دیدار اوست

نشاید که از راه جوی دگر — دل قاسمی که دلدار اوست

و ایضاً له

در سویدای دلم سودای اوست — در دل و جانم تمنای اوست

نیر اعظم که شمع عالم است — پرتوی از چهره زیبای اوست

من نمیدانم ز حال دل که چیست — این قدر دانم که دل مولای اوست

چون مقلد با طریقت ره نبرد (نبرد) — در حقیقت خار ما خرمای اوست

هر که فانی ز طبع آب و خاک — این قبای عشق بر بالای اوست

بوی جان می آید از باد صبا — نکهتی از عنبر سارای اوست

قاسمی جان

قاسمی چون واقف اسرار شد / خاک کویش جنت الماوی اوست

وله ایضاً

سر بلندی بین که دایم در سرم سودای اوست / قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب / این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست
بندهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز / در میان شهر در کوشش غوغای اوست
ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور / مایهٔ شادی عالم دولت غمهای اوست
غافل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند / با وجود چشم میگونت گر پروای اوست
گر بجای رهی و همی رسد زان هم مپرس / در فنا تسلیم شو کان هم ز حرمهای اوست
از تو تنها ماند قاسم کس بتو تنها کس مباد / لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

وله ایضاً

قمری دارم کین چشم جهان خانهٔ اوست / دل و جان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست
من از آن یار چگویم که عجب دلدار است / شمع جانست و جهان عاشق و پروانهٔ اوست
قصهٔ عشق غریبست نشاید گفتن / در دو عالم همه جا قصهٔ افسانهٔ اوست
دو جهان مست خرابند ز جام ازلی / دو جهان در دو جهان ساقی و پیمانهٔ اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت / ز سمک تا بسما ساغر و پیمانهٔ اوست

ما بغیر از تو نداریم بعالم دگری / زلف دلدار گرامیست که در شانهٔ اوست
گر پسندند ترا عاشق و فرزانه کجاست / قاسم سوخته دل عاشق و فرزانهٔ اوست

وایضا له

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست / هر کجا شیوهٔ شیرین دل من بندهٔ اوست
عاشق روی توام از همه رو در همه حال / قصهٔ روی و ریا نیست سخن از روی بروست
زاهد از ما مطلب قصهٔ زهد و تقوی / توبه و تقوی ما قصهٔ سنگست و سبوست
دیده ات را غشی هست نمی بیند راست / دیده بگشا که بهر سو ز همه تماشاگه اوست
زاهد از راه برون رفت و ندانم چون رفت / که برون رفتن ازین راه ورا عادت و خوست
سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش / نیست واقف دل جاهل که ز معروف و نکوست
قاسم خسته دل و دین همه در راه تو باخت / خرقه صد پاره شد ای دوست که هنگام رفوست

وله ایضا

عرصهٔ عالم همه پیداست پیدا ابدست / جملهٔ ذرات جهان را رو بدان روی نکوست
مست دیدارند ذرات جهان بر طور عشق / در دل هر ذره صد آتش از سودای اوست
حسن عالم گیر او هر جا بنوعی جلوه کرد / آن یکی گوید حبیبی وان دگر گوید که دوست
ما چنین پیشت بد خوی و بد گویی مکن / آب روی ما بریزی آب روی خود جوست

عاشقی

عاشقی و زاهدی با هم نمی آید راست / زاهدی و عاشقی افسانهٔ سنگ و سبوست
عشق ما را گرد خال خود بجای ما نشست / پرسیدیم از عشق حق نه محرم ماند آنجا نه دوست
قاسمی از چرخ دوارگان گر شکایت میکند / چرخ دوارگان عاجز اند این شکایتها از اوست

و ایضاً له

ز پیدایی چو پنهانست آن دوست / همه جا از همه جا او همه اوست
ز جوی تن به بحر جان رسانم / مرا این دولت از جود تو مرجوست
یکی را لذت از وجد و سماعست / یکی را راحت اندر رقص مطلوبست
کسی اسرار عرفان را نداند / دگر داند هم از یاران یاهوست
مشو نومید اگر داری خطایی / که سلطان کریمانست و خوش خوست
بیک جلوه مشو قانع ز جانان / که هر ساعت ظهوری دیگر از اوست
چه ترسانی ز طوفان قاسمی را / که دریای جهانش تا بزانوست

و له ایضاً

نمی توان خبری دادن از حقیقت دوست / ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
بیا که وصف جمال تو میرود بشنو / بیا که قصهٔ صاحب دلان روح نکوست
بروت شوان کرد اشارتی که کدام / ز ترک چشم تو ترسم که عربده جوست

نگینه جرعهٔ رندان دیر ما دریاست	ز حد گذشت حکایت چه جای جام و سبوست
جهان اگر همه لب گرد دار کرامت وقت	نصیب جان معلق نباشد الا توست
ز جور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق	مرا چو جامه بصد پاره شد چه جای رفوست
بوقت رفتن قاسم مگو ز ریغ و بگو	که میرود بعلا رقم خصم دوست بدوست

وله ایضاً

برآمد آفتاب طلعت دوست	که ذرات جهان از نور بدان روست
اگر نگفت از اینجا رخنه جویست	ازو خشنو کران و ازو بصد اوست
غلام روی آن خورشید حسنم	که عالم لمعهٔ زان روی نکوست
چه جوشش می نالد آن چنگ مطرب	که سوز عاشقان از نالهٔ اوست
اگر صوفی ندارد عشق قامت	و گر ملا نباشد مست قوقوست
بکوی عاشقی بگذر گذر کن	که هر جا فتنه بینی در آن کوست
تو هر جوری که خواهی کرد بر من	مرا جور از تو بر دل عادت و خوست
ز جنت قصهٔ در باغ گفتند	بهشت فاخته در بانگ کوکوست
بیا قاسم شراب ناب بستان	بنوش و سجده کن در حضرت دوست

وله ایضاً

بیار جان طلبکار را بحضرت دوست | ببین که با همه ذرات کون از در دوست
رقم برندی ما رفته است روز ازل | جزع چه سود کند چون رقم چنین زده دوست
مرا ز خم تو یک جرعه تمام بود | بیار رطل محبت چه جای جام و سبوست
بوصل ما چو رسیدی تو شاد و خرم باش | جهان و جان بعوض ده که دولت نیکوست
رقیب گفت که از یار میکنم شکوه | رقیب قصه غلط کرد و ماجرا با دوست
زپا فتاده ام ای یار یک نظر فرما | مراد خود تو ای دوست یکنظر ز جوست
بطعنه گفت که قاسم ز عشق توبه کند | طریق توبه ز عشاق ز سنم ناکوست

ولہ ایضاً

ای دل و دلدار من راه بوصل از چه دوست | ای بت عیار من راه بوصل از چه دوست
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو | جرعه خور جام تو راه بوصل از چه دوست
ای بت دلدار من کعبه و زنار من | واقف اسرار من راه بوصل از چه دوست
ای صنم چاره ساز چاره بر دلنواز | راست بگو کز مجاز راه بوصل از چه دوست
خورشید من یار من بحر من انهار من | یار من و نور من راه بوصل از چه دوست
ای گل و گلزار من مونس غمخوار من | صاحب اسرار من راه بوصل از چه
ای مه سیار من ای شه ابرار من | ای سر و سردار من راه بوصل از چه

مایه انوار من گلبن از هار من ... قلزم رخسار من راه بوصل از چه روست

ای بت خونخوار من وی گل و گلزار من ... گر نئی یار من راه بوصل از چه روست

ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار ... گوید در انتظار راه بوصل از چه روست

ولہ ایضاً

آفتاب پست جمالت که جهان پرتو اوست ... همه را از همه رو روی بدان روی نکوست

تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم ... همه شب ذکر دلم تا بسحر یا من هوست

بنده از دیدن دیدار تو گشتم قربه ... هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست

تنم از درد بجان آمد و دل حیران شد ... ساقیا باده به پیما که همه جا همه اوست

گر ترا دیده تحقیق خدا بین باشد ... گل و گلزار همه دیده و دیدار نکوست

هر کجا عشر بده قایم و دایم ... به یقین دان که همه عشر بده و عربده جوست

قاسمی رو بخدا آر و رقیبان بگذار ... تا که دشمنان بهم تا نرسد دوست بدوست

وله ایضاً [illegible]

دردم ز اشتیاق تو از اندازه در گذشت ... از بار درافتادم و آبم ز سر گذشت

هر دل که با هوای تو رفت از جهان برون ... جان بخش و مشک بو چو نسیم سحر گذشت

بر طرز شوق روی تو هر دل که باریافت ... مو بهیچ صفت ز عرصه طرب گذشت

در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست — آنکس قدم نهاد که از فکر سر گذشت
از لذت حیات جهان بهره ور نشد — مردی که از حقیقت خود بیخبر گذشت
یارب چه شکرهاست که ندارند عاشقان — از لطف یار ما که ز شهد و شکر گذشت
بر خاک آستان تو جان را نثار کرد — قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

وله ایضا

در شرح آن جمال بیانها ز حد گذشت — در حسن او حیرت جانها ز حد گذشت
در نقطهٔ دهان تو کان سر نازکست — کس را نشد یقین و گمان ز حد گذشت
تا دیده یار بیشتر حکایتی — افتاد در زبان و بیانها ز حد گذشت
از چین حسن دلبر بی نام و بی نشان — یک جلوه کرد و نام و نشانها ز حد گذشت
زین بیش بی نقاب مرو در میان شهر — ای دوست الحذر که فغانها ز حد گذشت
ای یار جان که بر سر بازار عاشقی — شاد آمدی و شادی جانها ز حد گذشت
فغان و نالهٔ جانها گذشت از سر گردون — بر وصل کوی که ای جان رسید و غیاث

وایضا له

بحق صحبت دیرین برادران جلالت — باستین ملامت ز آستان کمالت
دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد — بحق شام فراقت بحق صبح وصالت

بخود نیامدم ای جان بقرب حضرت جانان ... مرا بحسن و دلال تو کرد عشق دلالت

سخن قبول کن از ما بیا بحضرت اعلی ... مپر ببال خود انجا که بال تست ولالت

ببینم شب که جهان مست خواب خوش باشند ... من و نزاری و زاری ندیم خیل حیالت

اگر نه عون تو باشد چگونه راه برد دل ... باسمان هدایت زاستان ضلالت

بروز حشر که عرض گناه خسته دلانست ... گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

وله ایضاً

ای بر تو جمال الهی چگونیست ... ای فیض فضل نامتناهی چگونیست

خواهم ز لطف وجود تو شکری کنم ادا ... آن هم ز جود تست الهی چگونیست

گر کاینات خصم شوند ار کنی نگاه ... ای جان و دل تو پشت و پناهی چگونیست

وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته اند ... بالاتر از سفید و سیاهی چگونیست

حیران شدست جان و دل و سینه نیز هم ... نشناخته کسی بکماهی چگونیست

گاهی بغمزه ره کارداران زنی ... گه مرشد طریقت راهی چگونیست

جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم ... جانها گدای تست تو شاهی چگونیست

وایضاً له

ای رهنمای ملک معانی چگونیست ... در دین حق مسدد جانی چگونیست

هر مرده دل که بوی تو بشنید زنده شد / سلطان شهر زنده دلانی چگویمت

من وصف گفتنت نتوانم بهیچ حال / چون پادشاه ملک عیانی چگویمت

تو میره روانی و صد جان طفیل تست / باز سفید صدر جنانی چگویمت

سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست / در ملک فقر شاه نشانی چگویمت

خواهم بجان که مدح تو گویم بصد زبان / چون نیست که برتر ازانی چگویمت

ای شهریار ملک ولایت نه اسلام / برتر ز عقل و فکر و بیانی چگویمت

تو زنده پیل حضرتی و پادشاه جام / ای جان و دل چو جان و جهانی چگویمت

قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد / ای شاه جان چو امن و امانی چگویمت

ولہ ایضاً

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت / جز باده گلرنگ مصفا نتوان گفت

آنجا که کند عشق خدا غارت دلها / جز ذکر تقدس و تعالی نتوان گفت

عشقست که آن بحر معلاست بیکبار / با تو سخن از بحر معلا نتوان گفت

ای طالب چه نیست ز غالی بحقیقت / با تو سخن از عالم اعلی نتوان گفت

گر عشق و سلامت طلبی مایه سوداست / با عشق ز سرمایه و سودا نتوان گفت

در بحر وصالش همه در موج فنائیم / اینجا ز دنی و دنی نتوان گفت

این واعظ ما مرد شریفست فاما	با او صفت بادهٔ حمرا نتوان گفت
زان بادهٔ حمراست که بی رنج خمارست	زان بادهٔ حمراست که از ما نتوان گفت
جان و دل قاسم همگی غرق وصالست	با او سخن صوفی و طامات نتوان گفت

و له ایضاً

اسرار تو با خاطر هشیار نتوان گفت	این گنج نه گنجیست که با مار نتوان گفت
در غار جهان عاشق یاریم و نزاریم	در غار جهان قصهٔ آن یار نتوان گفت
چون جعد برانداخت نگار از گره موی	با او سخن خرقه و زنار نتوان گفت
چون قطره بدریا شد و اکش ز دریا	با او صفت قلزم زخار نتوان گفت
خواجه نه چنان مست خرابست که امروز	با او سخن مردم هشیار نتوان گفت
قاسم همگی دهشت عشقست درین راه	گر در صفت آن یار ز دیدار نتوان گفت

و ایضاً له

در حسن و جمالی که تو داری چه توان گفت	سرو چمنی لاله عذاری چه توان گفت
بر صفحهٔ دل ای دل و جان از غم و شادی دوست	نقشی که نگاری چو نگاری چه توان گفت
خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را	گر از سگ آن کو نشماری چه توان گفت
در دل غم غمهای تو داریم شب و روز	در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت

دلداده و سودایی و رندیم چه توان کرد / زیبا و دل‌افروز و عیاری چه توان گفت

از یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب / در خاصیت باد بهاری چه توان گفت

کارت همه آزار دل قاسم مسکین / ای دوست به من تا چه نگاری چه توان

و له ایضا

چشم سرمست تو ما را بستمکاری گشت / دید صد زاری ما و بصد زاری گشت

سرخ شد چهرهٔ زردم ز سرشک گلگون / که مرا یار بدان چهرهٔ گلناری گشت

بارها ناز توام کشت و عجب می‌مانم / زان شکرخندهٔ شیرین که به سرباری گشت

گفتمش یار منی گفت که اغیار نه یار / اندرین شیوه مرا یار به اغیاری گشت

جرم من چیست بر پیرمغان وا گویید / که مرا ساقی از آن سیره به هشیاری گشت

چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم / که مرا نرگس مست تو به بیماری گشت

ز اول عشق دلم داد که قاسم مهراس / آخر الامر مرا یار به دلداری گشت

و ایضا له

ناگهان در تاخت عشقت ملک دل یغما گرفت / آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

در بلا افتاده بود این دل که فکر بست داشت / چون ببالا رفت همت کار او بالا گرفت

عقل وصفی کرد از اوصاف عشق چاره‌ساز / عشق در بحث آمد و بر عقل دقتها گرفت

بر تو نور تجلی هر کسی را بهره داد | غفل استغفار کرد و عشق استغنا گرفت

آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان | شعله بر کوه طور افتاد و در موسی گرفت

الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث | عشق شوریده ست و عالم سر بسر غوغا گرفت

قاسمی را عاقبت بنگ او فتاد از وصل دوست | عاقبت بر خاک کویش مسکن و ماوا گرفت

و له ایضاً

ذکر جمیل یار جهان را فرو گرفت | عالم گرفت لیک بوجه نکو گرفت

جان نکتهٔ شنید از آن حسن و کمال | سوزی ز دل بر آمد و شوری درو گرفت

فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید | بر دل که با ملامت عشق تو خو گرفت

روشن شد از لوامع اشراق آن جمال | آن نور را که نیر خورشید ازو گرفت

میخواند گل ز وصف جمال تو آیتی | غنچه چه نکتها که برو رو برو گرفت

اوصاف یار عشق نخست از وجود شنید | اول ازو شنید و با خبر برو گرفت

اندر میان این همه رندان باده نوش | جم بود جان آدم و جام جم او گرفت

دانی میان زاهد و عارف چه فرق بود | آن راه اعتدال گزید و این غلو گرفت

قاسم میان خاک در شاه وار یافت | چون یار یافت یار ره جست و جو گرفت

و ایضاً له

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت ‌ سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
یکشب نشد که از غم عشقت ز چشم دل ‌ سیلابها نیامد و فریاد ما نرفت
قلبی که نقد دولت درد ترا بجست ‌ مس پاره ایست کز طلب کیمیا نرفت
گفتی سگ منست فلان محرم شدم ‌ هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
عاشق نشد دل که نیامد اسیر غم ‌ صادق نبود هر که بتیغ بلا نرفت
روزی دل شکسته نیامد بکوی تو ‌ با تحفهٔ ز درد که با صد دوا نرفت
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل ‌ با مشتری مبالغهٔ در بها نرفت

وله ایضا

جان بسوی وصل یار از کعبه تا بتخانه رفت ‌ دل بیاد چشم او در کنج میخانه رفت
زاهدا در دور چشم مست یار از باده گوی ‌ دور ساقی یاد با می نوبت افسانه رفت
سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت ‌ تا جرا در خون آن شوریده دیوانه رفت
گشت درویشان بیدلرا ادای شکر آن حاجت ‌ گر بدین راضی شد از ما یار درویشانه رفت
از زبان شمع روشن میشود بر عاشقان ‌ حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقانرا در سماع آورد دوش ‌ راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت
بعد تو بر رفت قاسم کاشنه دردی بدست ‌ بر سر پیما نیامد بر سر پیمانه رفت

وایضاً له

دیدمش دوش که سرمست و خرامان می‌رفت / جام بر کف طرف مجلس مستان می‌رفت

باده در دست و غزل‌خوان و عجب عربده‌جو / از نهان‌خانهٔ واجب سوی امکان می‌رفت

سخن از روی دل‌افروز بمردم می‌گفت / قصهٔ از شکن زلف پریشان می‌رفت

کس ندانند صفت لطف و خرامیدن او / آب حیوان که بسر چشمهٔ انسان می‌رفت

آن جهان پادشهی نزد گدایان درویش / من چگویم بچه تمکین و چه سامان می‌رفت

چون من آن شیوه و رفتار و ملاحت دیدم / اشک خونین ز دل و دیده بدامان می‌رفت

قاسم از پای در افتاد چو دید آن شه را / گر نه از پرده جان جانب امکان می‌رفت

وله ایضاً

عشق ما را هزار فن آموخت / عشق ما را هزار حیله بدوخت

عشق ما را هزار بار خرید / بار دیگر هزار بار فروخت

عشق از ما هزار عالم ساخت / عشق در ما هزار عالم سوخت

دین و دنیا بسوخت جان و خرد / عشق چون آتش فنا افروخت

هرکس اندوخت در جهان هنری / قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

وایضاً له

عاشقان ر

عاشقان در جمع یارند و این بس دور نیست
بس دوران طریقت این سخن مشهور نیست

رمز مستان معانی را نداند عقل دون
صید بازان حقیقت لایق عصفور نیست

عشق مستست و به تیغ تیز میگوید سخن
پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست

گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان
عشق و نام نیک هرگز مثبت و مسطور نیست

من ز اسرار خدا امر گر کجا یابم خبر
یوسفم در قید زندان موسیم بر طور نیست

عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند
عشق بازی در خور آن زاهد مغرور نیست

قاسمی سر خدا با جان سرگردان مگوی
کین سخنها در خور کیخسرو و فغفور نیست

وله ایضاً

دلبر از جان گزیر و ز جانان گزیر نیست
غیر از هوای دوست نصیر و ظهیر نیست

صوفی که لاف نور کرامات میزند
تا مست نور یار نشد مستنیر نیست

اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال
جانی که همچو آینه روشن ضمیر نیست

واعظ برو حکایت تقلید را بمان
افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست

هر کز بجذب خاطر تو میل ما نشد
رو رو که باز ساعد شه موش گیر نیست

جان حسرت از خرابد و حیران نشست عقل
دلدار بجز و لای تو نعم النصیر نیست

یکدم بکوی ما بگذشتی و سالهاست
در هیچ گوشه نیست که بوی عبیر نیست

قاسم بر آستان جلالت نهاد سر	چو خاک آستان تو جانرا مسیر نیست

وایضا له

تا با خودم از خودم خبر نیست	چون با یارم ز من اثر نیست
چندانک دویدم اندرین کوی	از کوچهٔ یار ره بدر نیست
ای زاهد خشک بگذر از من	چون با تو مرا سر سفر نیست
در کوچهٔ زاهدان رسیدم	از شیوهٔ عاشقان خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع	این قصه حدیث مختصر نیست
هر دل که نظر نگه ندارد	در راه تو صاحب نظر نیست
قاسم بدری رسید کان در	از شیوه دوست در بدر نیست

وایضا له

خلق گویند که در عشق ملاماتی نیست	قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست
بر سر کوی تو کان منزل سرمستانست	نرود دست که دلم راهی و هیهاتی نیست
روی تو کشف من و غمزه کرامات منست	تا نگویی که مرا کشف و کراماتی نیست
هان ای زاهد افسرده بجود مغروری	که بتحقیق ترا حسن و کراماتی نیست
بمناجات نشاید شد و اندر ره عشق	موسی جان مرا وعدهٔ میقاتی نیست

هر که آزاد شد از خود جهان آخر کار — مثل او در دو جهان سید و ساداتی نیست
قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود — در جهان دل و جان شیخ عباداتی نیست

و له ایضاً

هر که انفی فراوان شد و اباتی نیست — گرچه پیداست ولی صاحب مراتی نیست
پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان — قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست
سعی سودی نکند جهد و بجایی نرسد — اگر از جانب محبوب عنایاتی نیست
سید ملک وجود است بنی نوع بشر — همچو انسان بجهان سید و ساداتی نیست
موسیا طور معانی بحقیقت عشق است — که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست
هیچ شب نیست که از درد تو مشتاق ترا — بر سر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست
غرق دریای حیاتم بخدا خوش حالم — که مرا صورت تسبیح و عباداتی نیست
هر چه مخمور شدم ساقی جان جامم داد — خالی از شیوهٔ تنبیه و کراماتی نیست
قاسمی خرقه و تسبیح ندارد سودی — که ترا در دل و جان سوز و مناجاتی نیست

و ایضاً له

به بهشت مردم ما دید این سخن بی بست — که غیر دلبر ما در جهان دگر شیئی نیست
خیال باطل از آنست در دماغ فقیه — که غیر دلبر ما در جهان دگر کسی نیست

بدور حسن خطش جمله جهان مستند
ولی چو ما قدح مستکش بپای نیست

هزار مجنون دلزدگی عشق نوزنان
که هر که کشتهٔ لیلی ما نشد حی نیست

تا ندیدیم نکش تا جمال جانانه تو چشم دل
مگو کیست وصالش ولی بگو کی نیست

جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب
بجز وجود تو دیگر درین میانی نیست

ز زهد لاف نزد جان قاسمی مکن
که مرد ره نزند لاف ازاح دروی نیست

وله ایضا

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست
بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

مگر بمجلس ما محتسب نیارد آورد
که ناز را انجمن ندارد کسی که زیبا نیست

دگر ز عقل حکایت بعاشقان مفروش
براه عقل بدیوان عشق مجری نیست

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
بدردی درد بسازیم اگر مصفا نیست

نگاه دار ادب در طریق عشق مترس
اگرچه دوست غیور است بی محابا نیست

اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا
چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر
ترا که از غم جانان بخویش پروا نیست

وله ایضا

از دولت دیدار تو دلرا غم جان نیست
جانرا ز غم عشق تو پروای جهان نیست

درکوی تو

کوی تو گم شد دل عشاق یکبار — انجا که تویی از دو جهان نام و نشان نیست

زاهد مگوید که ما از همه بهتر — کر زانکه هم کم آید کمالی به ازان نیست

صوفی که کشد بادهٔ صافی صبوحی — مستست ولی در صف ما درد کشان نیست

در چارسوی عقل غم سود و زیان نیست — در حلقهٔ عشاق بجز امن و امان نیست

بستان حق خود از جهان خواجه ملانی — زان عشق که او زاده براید که جهان نیست

گفتم سر من خاک رهت گفت که پیهانست — قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

وایضاً له

و بیت تازه گل در بوستان نیست — چو موی بت سنبلی در ارغوان نیست

در آیینه بر رو تا به بینی — که چون روی تو رویی در جهان نیست

رویت افتاب عالم افروز — طلب کردیم در کون و مکان نیست

بنای نظر کن تا به بینی — که زیبایی چو تو در بحر و کان نیست

شاه جان مایی در حقیقت — چو تو شاهی میان انس و جان نیست

دوستش دل بار از دل من — که آزار از طرف دوستان نیست

بیان ره روان راه قاسم — بغیر از عشق چیزی در میان نیست

بجز وصلت حیات جاودان نیست / چو مویت سنبلی در بوستان نیست

میان خانقه بسیار جستم / بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست

نشان اینست کاندر راه عرفان / خطا گفتن نشان راستان نیست

چه مستیها که دارد زاهد ما / چه حاصل چون ز جنس سرخوشان نیست

جعل سرگین بدست و رو سیاه است / بجز دردی میان کاروان نیست

پناه خود بعشق آور که چون عشق / رسول در میان امتان نیست

چو خورشید جمالت جلوه گر شد / دران دم قاسمی را دگر جان نیست

وایضاً له

بی جام عشق عیش دل ما تمام نیست / فوز نجات ما بجهان غیر جام نیست

نادیده ذوق لذت مستی و عاشقی / بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست

با آنکه مفلسیم و گدا ابن فراستیم / از دولتی که عاقبتش مستدام نیست

جور حبیب و طعن رقیبان جفای خلق / ما را بگو کزین همه محنت کدام نیست

هرگز بجان جان نرسد آن دل که او / در میکده مجاور بیت الحرام نیست

بدنام باش و اهل ملامت که در طریق / بدنام هر کسی که نشد نیک نام نیست

بر بادپای عشق سوارست قاسمی / تندست و کو کسی [illegible] دل بد لگام

وله ایضاً

پر ما جامیست اما درخور آن جام نیست — باده صافی نوشد اما رند دردآشام نیست
از شرابات خدا مستند ذرات دو کون — لیک هر جان در جهان درخور این انعام نیست
بس مستان حقیقت این حکایت روشن است — دردنوشان خاص درگاهند و این عامی
بار ما زاغاز کرد آن یار و جان می بردم — لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست
وی بما در وصل آن جان و جهان مستغرقیم — در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست
آفرین بر ساقی ما ما دو بر مستی او — گرچه جامی می کشد بدمست دنیا و بجام بس
قاسمی در پیش آن کوران مکن اسرار فاش — هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

وایضاً

همه کار و بار جهان هیچ نیست — مدار زمین و زمان هیچ نیست
بهاران سر سبز و خرم خوشند — چو دارند رو در خزان هیچ نیست
خرابند و فرو ریخت گلها ز بار — سمن ضایع و ارغوان هیچ نیست
بصد جا کمر بست لی بر میان — چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
جو از درد ما دلبران فارغند — سمن ضایع و ارغوان هیچ نیست
بعین یقین قاسمی دیده است — که غیر خدا در جهان هیچ نیست

ترا ده و سیر و فغان هیچ

جوهر گرندارد درین گیر و دار   بخود اختیار آسمان هیچ نیست

وله ایضاً

حلقه بر در مزن که راهت نیست   جان تسلیم عذرخواهت نیست

همه راه تو غفلتست مرو   فکر بیهده و اشتباهت نیست

الله الله که از طریق یقین   جان حق بین و رو براهت نیست

دعوی عاشقی کنی وانگاه   با چنین دعوی گواهت نیست

پیروی وز کمال استغنا   جانب خستگان نگاهت نیست

رحم بر جان عاشقان فقیر   گاه داری و گاه هست نیست

قاسمی غرق غفلتی که مدام   مات گشتی و قصد شاهت نیست

وله ایضاً

حلقه بر در مزن که بارت نیست   خانه گه طلب که طارت نیست

گفتمت باز آبدار جان   هوس دار این دیارت نیست

هرچه با یاد خویشتن باشی   فکر خود کم کن که بارت نیست

نان خورش یاد یار می باشد   گر همه شام وگر نهارت نیست

نوش باد نصیحت مستان   باده می نوش چون خمارت نیست

آدمی چون

آدمی چون ترا بدست آرد ‌ ‌ ‌ تشنه مستی و طهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاک درت ‌ ‌ ‌ بعد ازین حاجت تجارت نیست

و له ایضا

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست ‌ ‌ ‌ گر آتش عشق تو دران سر شرری نیست
ذرات جهان آینهٔ مهر آنند ‌ ‌ ‌ حقا که چه بینست و درین روی و ریا نیست
در مجلس زهاد خبر جستم ازان یار ‌ ‌ ‌ گفتند خبر اینست که مارا خبری نیست
در وادی تاریک جهان نور برآید ‌ ‌ ‌ آنراکه دلیلش رخ همچو قمری نیست
جایی نتوان یافت که از عکس جمالش ‌ ‌ ‌ بالا شجری دل حجری لب شکری نیست
اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند ‌ ‌ ‌ در روی زمین هیچکس از وی بتری نیست
گویند که این راه دراز است و خطرناک ‌ ‌ ‌ گر راست روی راه خدا را خطری نیست
گر یار طلب کرد درین کوچه مقلد ‌ ‌ ‌ یارش نشد ازانبار که کمتر ز خری نیست
در دست دوای دل بیچارهٔ قاسم ‌ ‌ ‌ جز درد درین راه دگر چاره گری نیست

و له ایضا

کسی نماند که جز دوست در جهان کس نیست ‌ ‌ ‌ معینست که پیدا و در نهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملک و ملک ‌ ‌ ‌ که غیر دوست درین عرص کن فکان نیست

بغیر دلبر ما کافتاب اعیانست دگر بهر دو جهان مخفی و عیان کس نیست

اگر ز راه خدا اندکی خبر داری معینست که جز دوست در میان کس نیست

بدیدهای عیان دیده است دیده و دل که غیر دوست درین ملک جاودان

مسافران طریقت که راه حق رفتند نشان دهند که جز ذات بی نشان

جهانیان همه دانسته و قاسم که غیر یار گرامی درین جهان کس نیست

ولہ ایضاً

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست

بحق آن نفسی که ز تو زنده شد دل من که هر دمی که زدم بی تو در پشیمانیست

بدور حسن تو ایمان بکفر زد یکدست ز کفر زلف تو یک موی با مسلمانیست

بیاد دوست دلت گر مست و مسرورست دلش مگوی که دل نیست جز نادانیست

میان کلش و صلش ز شام تا بسحر بغیر بانگ انا الحق صفیر سبحانیست

زغایبان بگریز و حاضران بوند که جان اهل سعادت بصفوت انسانیست

عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت میان جلوه صورت جمال روحانیست

وایضاً له

رخسار تو چون آینه صورت معنیست در برتر دیدار تو انوار تجلیست

آفاق گو

از خاک کف پای تو هر بو که شنیدم لطیفست که در خاصیت باد صباست
از بوی تو شد جان و دل مست خرابست با نکهت طیب تو چه جای دم عیسیست
چون صورت و معنی تو در عین کمال است جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست
در جملهٔ احوال پرستیدن صورت از نشاهٔ نیست دلی نشاه ماست
یک جذبه ز حق آمد و جان برد بغارت مجنون چکند گر نکشد از جانب لیلیست
قاسم دل و دین داد بامید وصالت در مذهب عشاق یقین توبه ز تقویست

وله ایضاً

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست در صبح جبینت همه انوار تجلیست
هم جذبهٔ تو بود که دل مست لقا شد مجنون چکند گر نکشد از جانب لیلیست
هر جام که از دست تو آمد همه نوش است این دوره دوریست که در دور تو اولیست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم دلرا بتو صد گونه تولا و تمناست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق بدیدند از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
ما رو بتو داریم که مرآت تجلی در روی تو خود قاعدهٔ اوج بالنیست
هر دل که جز قاسم بحالت نشود شاد در قاعده نشاهٔ او صورت معنیست

وله ایضاً

در جملهٔ ذرات جهان لمعهٔ حسنت — من با تو چگویم که ز تا بر تو چیست
تا دیده بدست آر که تا باز ببینی — در جملهٔ مرآت جهان نور تجلیست
از فرط حجابست که آن مشرک نادان — در سجدهٔ لات آمد و پنداشت که غیرست
از دولت دیدار تو دایم شب و روز — موسی صفتست این دل و بر طور تجلیست
ای طالب درگاه اگر واقفی راهی — از غیر بپرهیز که آن غایت تقویست
جمعیم بدیدار تو ورنه تفرقها دور — کانجا که توئی جمعیت صورت و معنیست
عشق است که در مشرب ما آب حیاتست — عشق است که در مذهب ما علت اولیست
بر کشتن عشاق تو شد فتوا — این قصه ز مفتی ما فتوی معنیست
از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین — با نکهت عشق تو چه جای دم عیسیست

وله ایضاً

مرا با روی تو پیوسته روی بهشتیست — ربابی نه که از وجه نکوییست
هوس دارم که در پایت بمیرم — بعالم مرگ کسی را آرزوییست
زشوق چشم میگونش خرابم — شراب ما نه از جام و سبوییست
بجست و جوی او دلخستگانرا — ز آب دیده مردم شست و شوییست
ز جامش جرعهٔ تا بر زمین ریخت — بعالم عاشقانرا های و هوییست

جرسها را فغان الرحیل است — تنم ازبیم هجران همچون مویست
بعشق یار و شوق جان ماسم — میان شهر هر جا گفت و گوئیست

و له ایضاً

بحر عشق تو هر قطره چو درياييست — بکوی وصل تو هر پشه چو عنقاییست
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد — که در جمال تو هر دیده را تماشاییست
دل مرا بهوای تو ذوق تنهاییست — مقرر است که در مردنی عماییست
بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی — مرا که هر سر مویی اسیر سوداییست
بگو بگوشهٔ چشمی نظر عتاب کرد — میان شهر بهر گوشه شور و غوغاییست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم — که خاطرم بهوای بلند بالاییست
بلند بالا یعنی رفیق اعلا — چنین شناسند هر جا که عقل داناییست
چو لفظ اسم شنیدی بی مسما شو — که قول مردم شوریده دل معماییست
بگو تعالی اسم درکوی عشق جا کردی — نگاه دار ادب که بس عجب جاییست

و له ایضاً

هر کجا در دو جهان عاشق و معشوق رعناییست — در سودای دلش از غم او سوداییست
غافل گوید که برد شیوهٔ عشاق مرزز — این سخن گر چه صفتیست ولی سر رعناییست

بلند مرتبه بالا رفیق ما اعلا

هر که او نقش بد اندیشه خود را فرسود
در ره عشق ملک‌سای فلک‌فرسا نیست

وانکه از چهرهٔ خورشید عیان باز نماند
بیش از ارباب نظر جاهل و نابینا نیست

چون سر انداخته شد شمع شود روشن‌تر
عاشق صادق روشن‌دل ما برجا نیست

زاهدی را که نظر نیست عجب قوقو نیست
واعظی را که خبر نیست عجب قاقا نیست

حاصل از هر دو جهان عشق خدا آمد و بس
بحر عشقست که هر قطره او دریا نیست

بشنو ای طالب حق شیوهٔ تقلید مورز
این سخن را تو نگفتیم و سخن از جا نیست

قاسمی را نظر لطف بیاران وادار
بر سر کوی تو آشفته دل شیدا نیست

و له ایضاً

چراغ مرد معنی آشنائیست
بقدر آشنائی روشنائیست

بدرد عاشقی میسوز و میساز
نوای عاشقان در بی نوائیست

همه جمعیت رندان اندرین دیر
فغان جان درویش از جدائیست

بجد و سعی کس عاشق نگردد
که عشق ایمان بود ایمان عطائیست

بنور عشق شاید رفتن این راه
چه جای زهد و علم و پارسائیست

مگو عاشق غنیست و فقیرست
که ملک عاشقان ملک خدائیست

بوصف پارسائی باش قاسم
که وصف پارسائی پادشائیست

پیوسته دلم در غم آن یار گرامیست　　جان و دل ما مایل ان مجلس شامیست

ای دوست اگر عارف راهی بخوری غم　　درد دل ایام نصیب دل عامیست

جون نام تو در نامه بدیدیم شکفتیم　　جان و دل ما عاشق ان نامهٔ نامیست

هر دل که نشد در طلبش فانی مطلق　　نه بهرهٔ باشی و نه احمد جامیست

در راه یقین زاهد و عابد همه خامند　　گر عاشق صادق ان وصف تمامیست

گر ملک دو عالم بتو بخشند درین راه　　هان تا نشوی غره که ان شیوهٔ عامیست

قاسم اگر ان خواجه شد این بنده باشد　　تو بندهٔ ره باش که کار تو غلامیست

وله ایضا

جون روی تو از مصحف تنزیه ایتیست　　هر جا که ایتیست در انجا درایتیست

از من قبول کن سخن خوش باعتقاد　　هر جا درایتیست هم انجا هدایتیست

اخر نگشت عشق و بپایان رسید　　اول بدایتیست باخر نهایتیست

هر جا که میرود سخنی در بیان عشق　　آخر جفا و جور ترا حد و غایتیست

زین بیشتر جفا مکن ای عمر نازنین　　مقصود حسن تست دگرها حکایتیست

همراه باش که این عشق چاره ساز　　اول بدایتیست باخر غنایتیست

این عشق چاره ساز در اطوار کاینات　　در ظل او گریز که مشهور ایتیست

قاسم بهر کجا که زند عشق او علم
منصور انّی شد و دار نور است

وایضاً له

براه پیر مغان رو که راه مستیست
خلاف پیر مغان ره مرو که در مستیست

مگو حکایت حسن بتا و بگذر از محسوس
کسی که شیفتهٔ حسن مانده است معتبر نیست

دلا تو جام میی لیک جام بحر آشام
که جام تو ز شراب خدای لبالبیست

بنوش باده که این باده از جهان آمد
اگر بکاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست

همیشه پاس زبان دار در مجالس انس
مگر ز عمرو عثمان که این صنم حلبیست

اگر ز حیدر صفدر کسی سؤال کند
مگو برغم خوارج علی مستعلیست

ز قاسمی سخنی گر رود بقدر عقول
نگاه دار که این رمز نکته نبویست

وایضاً له

طریق عشق سپردن طریق بوالعجبیست
نشان عشق نجستن نشان بی‌طلبیست

مگو که عشق حرامست در طریق عشق
که مست بادهٔ عشقند اگر ولی و نبیست

شراب ما همه از خم لامکان آمد
چه جای کاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبی است

ز موج عشق برقصیم و نافش میکوبیم
خوش است شورش مستان اگرچه بی‌ادبیست

بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر
که جام ما ز می کوثرست بی‌عنبیست

بگو که معنی قرآن حبیب از که گرفت ‏ ‏ ‏ زبان او عجم آمد زبان او عربیست

طراوت دو جهان جلوهای محبوبست ‏ ‏ ‏ که فیض نور تقدس ز حضرت جلیست

تو طالب جلی شو که مقصد اقصاست ‏ ‏ ‏ نشان بی طلبیهاش آن بی طلبیست

ببین که قاسم بیدل ز دست رفت تمام ‏ ‏ ‏ بدان که ساقی جانها بی مطلبست

وایضاً له

ای بت عیار من نام تو امروز چیست ‏ ‏ ‏ ای دل و دلدار من نام تو امروز چیست

هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو ‏ ‏ ‏ ای مه سیار من نام تو امروز چیست

ملک و ملک رام تو هر دو جهان جام تو ‏ ‏ ‏ ای سرو سردار من نام تو امروز چیست

ای دل و دلدار من مونس و غمخوار من ‏ ‏ ‏ واقف اسرار من نام تو امروز چیست

نام تو مفتاح جان نام تو گنج روان ‏ ‏ ‏ ای شه ابرار من نام تو امروز چیست

نام تو دی بد ازل نام تو فردا ابد ‏ ‏ ‏ ای بت عیار من نام تو امروز چیست

ای دل ما مست تو هستی ما هست تو ‏ ‏ ‏ کوری اغیار من نام تو امروز چیست

کاشف اسرار من لامع انوار من ‏ ‏ ‏ ابر گهربار من نام تو امروز چیست

اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی ‏ ‏ ‏ قاسم انوار من نام تو امروز چیست

وایضاً له

بجوان آغشته‌ام درمان من چیست | عجب آشفته‌ام سامان من چیست
مرا عشق آتشی در جان نهاده است | چه میداند کسی در جان من چیست
درین ره گر بسر گردان بیارم | سرشک لعل سرگردان من چیست
مرا ساقی دمادم جام دارد | اگر مستی کنم تاوان من چیست
قضا آشفته میدارد دلم را | نمی دانم قضا جنبان من چیست
چو شکر من سوفیق حبیب است | درین صورت بگو سکران من چیست
دلم بیچارهٔ آن زلف است اگر نه | همه شب ناله و افغان من چیست
هزاران آیت ارکان تا بسنت | بدان باری که اذرشان من چیست
قصور قاسمی را عفو در کار | چو میدانی که در امکان من چیست

و ایضا له

همه در دست درین واقعه بس دوران چیست | چارهٔ کار من دل بسر گردان چیست
دل و جان ملک چه است و بلا مال محبت | شرح عشاق چنین است مرا تا دل
گر نه چشم خوش تو باده در دست ای جان | بر درت شب همه شب مشعلهٔ مستان
آسمان تیره چه دیده ترا می طلبد | ورنه اندر کفش این مشعلهٔ تابان
ل تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند | گویم ای دوست چه در دیده ام این زندان چیست

مرکوبی

هر که کوی تو ندیدست نداند هرگز / گر برنده دلان جنت جاوید آن چیست
دل قاسم بطلب تا که یقینت گردد / مشرق صبح ازل ملکت جاوید آن چیست

وایضاً له

ای دوست حکایت نهان چیست / فی الجمله حدیث عاشقان چیست
گر نیست قیامت آشکارا / این فتنه و شور در جهان چیست
گر وقت رحیل نیست بر کوی / کین بانگ و خروش کاروان چیست
گر نیست سخاوتی ز سلطان / این جمله متاع رایگان چیست
گر باده نمی‌خورند درین کوی / این حاصل دکان مغان چیست
گر سوز تو نیست در صوامع / این شور و نفیر صوفیان چیست
گر فصل بهار اعتدال است / پس سردی باد این خزان چیست
چون جمله درین مقام جمعیم / این تفرقه و شک و گمان چیست
قاسم زر ناب گشت صافی.. / فی الجمله حدیث امتحان چیست

وله ایضاً

گر جمله تویی نیک و بد چیست / ور جمله منم پس این عدد چیست
گر جمله یکیست در حقیقت / فی الجمله حدیث نیک و بد چیست

حاجت بعد دنداردآن یار — بس بانگ و فغان
جون جمله کن و مکن از و خواست — موقوف بفتوی خود چیست
گفتی که حد و زنم برین قول — از بهر خدا بگو که حد چیست
گر بر وجود نیست در جوشش — این کوشش و جوشش زبد چیست
جون جمله قبول حضرت اوست — قاسم سخن قبول و رد چیست

وله ایضا

انکه دل بردست و دارد قصد جان پیدا کیست — وانکه او بنمود دل بردار میان پیدا کیست
انکه از ضرب شمشیرش دما دم میرسد — عاشقان از صد حیات جاودان پیدا کیست
انکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست — در میان هر دو هم خود نیز جان پیدا کیست
انکه مشکلهای رمز عشق را بر عاشقان — میکند از دهن بصد لطف و بیان پیداست
گر کسی از شکر لبش گوید سخن — در میان شکران شیرین زبان پیداست
در حقیقت گر چه فرزندان عشقند این همه — ارشد و والا و فخر دودمان پیداست
گر کسی گر شیخ رود یعنی که جامی خورده ام — عرف خمهای شراب لامکان پیداست
هر دو عالم برشد از نام و نشان یار ما — در دو عالم یار بی نام و نشان پیداست
قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان — انکه می نوشد بکام دوستان پیداست

وله ایضاً

عاشق روی [illegible] و زنار یکیست — ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکیست

هر که دیدار دید خدا دید مسلم داد — که به تحقیق و یقین دیده و دیدار یکیست

همه جا از همه رو روی نمایند لیکن — همه جا از همه روان بت عیار یکیست

مانعی نیست درین ره دل خود را بار — تا به بینی به یقین خانه و بازار یکیست

یا رب این حال چه حالست که منصور مدام — بر سر دار همی گفت که در دار یکیست

تو به هر شش غلطی خواجه که در وحدت یار — عشق و عاشق می و ساقی دل و دلدار یکیست

قاسم از ظلمت کثرت چو برون رفت تمام — گفت قد اقسم بالله که انوار یکیست

وایضاً له

از یار سفر کرده کسی را خبری هست — کان ماه مسافر به همه کوی و دری هست

مردانه قدم نه خطری نیست درین راه — بر یار توکل کن اگر هم خطری هست

آخر ز خطرهای طریقت چه شماری — در نه قدم از زانکه ترا هم جگری هست

در کوچه ما راست روای دوست که آنجا — بالا شجری دل شجری لب شکری هست

زین بیش مگویید که این عشق مو زند — ای ساده دلان نیز قضا را اثری هست

بیچاره بماندم درین دیر کهن سال — بیچاره شدن حیف که چون چاره گری هست

تنها روی قاسم بسر کوی حبیبان
چون در غلبه قاعده شور و سری مستست

ولە ایضا

عاشق رهین مهر و فا هر کجا که هست
عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست

غیر تو نیست هست حقیقی بهیچ حال
باری یکی نما هر کجا که هست

ای عشق چاره ساز بنوعی که ممکن است
دستار عقل را ببر بهر کجا که هست

آن صوفی که در غم دستار و ریش ماند
صوفی مگو بگو بزنار هر کجا که هست

عاقل بعقل مایل و عشقش بهانه جوی
عاشق انیس رنج و بلا هر کجا که

گر دیده دلت بکشاید عیان شود
عشقست در خلا و ملا هر کجا که هست

قاسم ندیده است و نه بیند بهیچ وجه
جز آفتاب روی شما هر کجا که هست

وایضا له

هرچند اگر سرخ و سفید ست و سیاه هست
فی الجمله همه جام شرابات الهست

بر هیچ مکن تکیه و مکر بر بهر سو
کان شاه دل افروز ترا پشت و پناهست

زاهد ورع و خرقه و سجاده و تسبیح
مقصود خدا آمد و این ما همه بادست

یک سایه ز خورشید تافت بعالم
عالم همه در سایه آن زلف سیاه است

چون پرده پندار برافتاد ببینی
ما هست خداییم و جهان جمله بما هست

عالم همه در حیرت آن نور تجلی است — این ماه چه ماه آمد و این شاه چه شاه است
با یاد تو قاسم همه عمر بسر برد — بی یاد تو یکدم همه عمر گناه است

و له ایضاً

در فهم همین نکته بسی عزت و جاه است — این نکته که آن دلبر ما در همه جا هست
هر جان که دمی واقف اسرار خدا هست — او در کنف عاطفت ظل اله است
در مملکت سِرّ دل سینهٔ عاشق — گر قصهٔ لا نیست ولی سِرّ الا هست
واعظ سخنی گفت که بشتاب و ندا هست — هر چند ندانند نخستش روی براه است
هر جا که رسد مقدم مستان محبت — در مقدم ایشان همه نور و صفا هست
یا رب چه بلاییست درین عشق جهان سوز — هر جا که بود عاشق بیچاره بلا هست
با قاسم بیچاره مگو عشق و صفا نیست — ای خواجه گر این شیوه ترا نیست مرا هست

و له ایضاً

آن یار خطا پیشه که بشکست و نباه است — هم بشکست و نباه آمد و هم عزت و جاه است
جانها همه می‌شد بدان شیوه که هست — زان شاه دل افروز که سلطان سپاه است
زان خواجه حاصل که ز خود در نگذشت است — گر معجز شهرت و گر مرشد راه است
با واعظ افسرده مگویید که غم نیست — گر چشم سفید ولی روی سیاه است

گفتی که دگر قصهٔ این راه نگوییم   زنهار مکن بس که آن پیشه تباه است
هر جا که کند زلف تو غارت کردها   آنجای تعینیست که دامی ز بلاست
قاسم نظر از دوست مگردان که درین بیت   جان تو که در عین حجابست و گناهست

وله ایضاً

بگوی عاشقان نشانه‌ای هست   در آنجا دلبری جانانه هست
نمیدانند کسی او را ولیکن   بهر مجلس از او افسانه‌ای هست
به پیش شمع رویش خور فرو رفت   که شمعش را چنین پروانه‌ای هست
هر از زلف و خالش گشت معلوم   که هر جا دام باشد دانه‌ای هست
چو پیمانه شکستم باز ساقی   کرم فرما اگر پیمانه‌ای هست
چه کم آرمی بدور چشم مستش   که در هر گوشه میخانه‌ای هست
سرشک قاسمی دریاست گویی   برای طالبان دردانه‌ای هست

وایضاً له

جگر گرم و دل خسته ندیم ندم است   لطف فرمای و کرم کن که مقام کرم است
ما که آشفته و رندان و گنه کارانیم   عفو کن زانکه لطف تو بعالم علم است
ساقیا لطف کن و باده بهر کس برسان   داد و رندانه که دار چه جای ستم است

پیش تیغ تو روان جان و سر اندازم ... که شد کشتهٔ شمشیر غمت محترمست

لطف کن یک قدم از هستی خود بیرون آی ... از تو تا حضرت محبوب قدم یک قدمست

دم آن دوست مرا زندهٔ جاوید کند ... دل و جانها همه حیران شده کین دم چه دمست

قاسم از شیوهٔ تحقیق عیان می‌گوید ... هر که او عشق نورزید بعالم عدمست

ولە ایضاً

بهر کجا که رسد عشق شاه و محترمست ... صفات عشق تو گفتن نشانهٔ کرمست

مرو به پیش کسانی که باز گردانند ... که علت حدثان نفی معنی قدمست

بدان که جام تهی همچو جسم بیجانست ... نخواهمش بکف آرم اگر چه جام جمست

رقیب خواست که آزار من کند ز حسد ... حبیب گفت مرنجان که آهوی حرمست

ندای دوست بجانها همی رسد دایم ... ندای او نشنیدی نشانهٔ صممست

میان صومعه دایم بطاعت و نماز ... بگوی عشق رسیدیم عاشقان همه مست

شراب عشق همی خواه و گاه مجلس ده ... حدیث زاهد خود بین مگو که کم ز کمست

رقیب واقعهٔ عشق را نمی‌داند ... به پیش مردم عارف رقیب کالعدمست

قلم برندی قاسم زدند روز ازل ... همه حکایت دل مقتضای آن رقمست

ولە ایضاً

غم تو برد دل و جان امیر و محتشم است | بنام گفتمش این غم ولی نه غم نعمت
ز درد درد تو مستم و فاش میگویم | که پیش جرعهٔ رندان چه جای جام جم است
بنقد فرصت امروز را مده از دست | که حال قصهٔ فردا هنوز در علت است
دو روز مهلت ایام را غنیمت دان | بیا دو دوست بسر بر که وقت مغتنم است
دگر ز حادث و محدث بوصف عشق مگوی | که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدم است
رقم بر بندی ماز د قلم بروز ازل | چه جای زهد و ورع چون رقم از آن قلم است
چو یک نفس نزند گر تو خون نمی گرید | بیا بپرس ز قاسم دمی که در چه دم است

وله ایضا

گر دردمند گردد دل و دل عظمت | چون دردمند او شد دل بعد از آن بهم است
در راه عشق و حدت حیران است و جهت | امید در نکنجد چه جای کس سم است
بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد | بی دوست در جهنمست بی یار در نعیمست
گر زهد و علم داری ترس خدای داری | در وقت جان سپردن ذل ندم ندیمست
بی مایهٔ محبت کانست اصل و قطر | این زهد ما سقیمست وین علم ما عقیمست
بعد از خرابی تن احوال دل بدانی | خیر است اگر کمند است سر است اگر دعامست
سرمایهٔ دو عالم عشق است پیش قاسم | خوش وقت آنکه جانش در عشق مستقیم است

ملاقات با ما ماند

ملامت را بجان جه جای غمست — که روح القدس جانبت را مددست
اگر چه راه دشوارست خوش باش — که امداد از کرمهای کریمست
تو عاشق باش و طور عاشقی ورز — که عاشق بر صراط مستقیم است
غنیمی گور دانت روضه سازد — بچشم سر ببین عشق آن غنیمست
دل کز علت عشق بی رنگ و بو نیست — مخوانش دل که شیطان رجیم است
دلم را غیر درگاه تو جا نیست — مدام این دل بر آن درگه مقیم است
بیا قاسم ز مستی توبه کن — که سلطان تو تواب رحیمست

و ایضاً له

خرد مست و دل مست و جان مست — بسودایت روان ناتوان مست
ز حد بگذشت مستیهای ذرات — فلک مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ شور بلبلان بین — سمن مست و چمن مست ارغوان مست
شراب ناب رخسارت جه کویم — کز و دلداده مست و دلستان مست
ز دنیا تا بعقبی گر ببینی — همه ره کاروان در کاروان مست
دل کرما و من بیزار آمد — جه در کعبه جه در دیر مغان مست
جهان مستند و ز مستی نبینند — جهان اندر جهان اندر جهان مست

درین دریا که عالم غرقهٔ اوست | زقطره تا به بحر بیکران مست
بقول قاسمی این سکر عام است | خود مست و یقین مست دگمان مست

ولهٔ ایضاً

دلم از عشق تو مست است و جان مست | جهان مست و زمین مست آسمان مست
همه عالم خرابات تو آمد | جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر حسن رویت | گل اسفید و زرد و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم | زشوق تو مکان و لامکان مست
چو اندر صومعه رفتم بدیدم | همیشه از تو وقت صوفیان مست
سفر کردم بشهر جان رسیدم | درین ره کاروان در کاروان مست
چه شورش خواست در عالم بیکبار | که فانی مست و ملک جاودان مست
عجب شوری فتاد اندر خرابات | همه دلداده گان با دلستان مست
زکعبه تا در بتخانه رفتم | همه ره مست بود و روان مست
جهانرا سربسر پیمانه دان | همیش جرعه مست و جرعه دان مست
همیشه قاسمی ذرات مستند | زحد لامکان تا کن مکان مست

وایضاً لهٔ

بوستانی فتان

تو ساقی جان بخشی و عالم همه مست
ور باده نوشین تو عالم همه هست

از جام تو یک جرعه بباده که زمین را
گر زانک نصیبست هم از کاس کرامست

هر چند که ما عاشق عشقیم درین راه
بر جمله ذرات جهان لطف تو عامست

واعظ که برقص است بس ار دیده پندار
سودش نکند پند که در بند عمامست

در دور رخش یکدل هشیار ندیدم
آنکس که نه مستست درین دور کدامست

در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت
یک غمزه از آن نرگس مخمور تمامست

گفتی که سلامی بفرستیم بقاسم
از ذوق سلامت دل ما در آرامست

و ایضاً له

ما پیش شمع روی تو پروانه وار مست
جان در سماع عشق ز معشوقه الست

پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان
ما ذره ایم و روی تو خورشید انورست

بنما بما جمال و برافکن نقاب را
کان روی دل فروز تو جان بخش عالمست

از روی و زلف غارت دلهای خسته کرد
اینست کار عشق اگر روز اگر شبست

از عاقلان اگرچه نصیبی نیافتیم
با عاشقان رویم که اینجا کرم بسست

میخواست نقش خاتم شاهی ز من برد
خاتم ز دست نقش گشادم بضرب دست

قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن
تا پیش آن جمال ببازیم هرچه هست

وله ایضاً

از ما خبر برید بدان عاشقان مست / پیمانه پر کنید که پیمان ما شکست

صورت ببست شیوهٔ زهد و صلاح ما / با عاشقان مست نشستیم می بدست

ماییم و جام باده و رندی و عاشقی / تا عاقبت شویم برین در چو خاک پست

با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی / کازاده است از دو جهان رند می پرست

هر جان بآرزویی و هر دل بمقصدی / ماییم و جام باده و معشوقهٔ الست

در راه عشق چابک و چالاک ره رود / هر جا که فتنه ایست درین ره گدا است

قاسم سخن مگوی بجانان سخن بدان / جان سخن شناس چو کبریت احمر است

وله ایضاً

آنرا که قبله اش رخ حور سپید ابروست / اعراض اگر کند بهمه روی کافر است

عاشق بیا روا صل عاقل بهانه جوی / صوفی برغم واصل و چون حلقه بر در است

واعظ مگو که عشق روا نیست در طریق / بنداشتی که ملک دو عالم مسخر است

زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن / شرعی معین آمد و عشقی مقرر است

آنرا که عشق نیست درین راه غافل است / منشور راه ماست اگر خود معصفر است

زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد / عارف درین میانه چو کبریت احمر است

جان در ما

جان در سماع توست مست و جاره ... شوقی مولّه آمد و عشقی قلندرست
باد صبا چو بوی تو آورد در چمن ... جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
بر جان قاسمی نظری کن ازروی لطف ... زانجا که آفتاب ضمیر منورست

وایضاً له

از هرچه هست ذکر جمال تو خوشترست ... حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست
هرجا که باد بوی تو آرد بعاشقان ... جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
در آرزوی روی تو آییم زیر پای ... از فرد اشتیاق اگر بحر اگر برست
ذرات در هوای تو در رقص چرخ زنند ... اما سماع عشق ترا شوری دیگرست
چندین مگو که لاف کرامات و جام می ... عزت نگاه دار که این پیر اران سرست
زاهد که دم ز حور و قصور جنان زند ... لاغر شکار ماست اگر عصفور عنقرست
با ساکنان دیر صوامع بگو که کار ... بر صورتی که هست همان شیوه درخورست
تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی ... دل جمع دار کین سخن از جای دیگرست
قاسم غنایمست درین راه هرچه هست ... جرات نمود زاهد و چون حلقه بر درست

ولایضاً

گر زاهدست جانم اگر زندی برست ... با روی تست روی دلم هرکجا که هست

جانم فدای ساقی دردی درد او   گر نیم جرعه توبه و ناموس در شکست
ذرات کاینات بر قصد لایزال   قومی ز باده مست و گروهی ز باده مست
انصاف در راه راست نبود این که واعظان   گفتند می بد است و گرفتند می بدست
از دلم رسید هر چه بر ویم رسید و من   دلرا بدوست دادم و دارد در دل برست
از یار اگر مراد نداری طلب رواست   شوخی مکن که مصلحت کاراران سرست
ازین مگو ز هیبت لن کاندرین مقام   سردرگشت عاشق و معشوق سرگشت است
گر بر تو جمال تو از روی بت بدید   رهبان دیر ما ز چه رو گشت بت پرست
بگشا دو پرده از رخ اسرار فاش   در حال می فروش سر خم باده بست

و له ایضاً

امروز بهر حال به از دین و پیر نیست   عالم همه پر عنبر سارا و عبیر است
آفاق عبیر بیز شد آخر چه ظهور است   با نور تجلی که ز سلطان نصیر است
در جمله ذرات جهان مخفی و پیداست   در جمله صفت شاهد بی مثل و نظیر است
زنهار دل از غیر نگه دار که آن یار   در هر نفسی واقف اسرار ضمیر است
ای جان و دل آفاق بیک جلوه گرفتی   خوش حالت صیدی که بدام تو اسیر است
ای طالب دیدار برو دیده بدست آر   چون واقف اسرار شوی جمر کبیر است

قاسم چو خطا رفت بیا سجده بهوا — کان لطف و کرم توبه ده و توبه پذیر است

و ایضاً له

هلاک عاشقان در انتظار است — حیات صادقان با روی یار است

کسی کو نزد جانان تحفه جان برد — هنوز از روی جانان شرمسار است

خرامان میرود آن شاه خوبان — سرش مستست و چشمش در خمار است

بکلی جان و دلها صید کرد است — که میر عاشقان میر شکار است

رخش اندر میان جعد گیسو — چو رومی در میان زنگبار است

بیا یکدم بحال من نظر کن — دلم پر خون و چشم اشکبار است

بکن چندانکه خواهی جور بر من — که جان مرد عاشق بردبار است

بیا با عاشقان دستی برافشان — که شادی در میان غم بر کنار است

نظر بر روی جانان دار قاسم — که دار الملک عالم بی مدار است

و له ایضاً

ببهم و یجبو نه چه اقرار است — بزیر پرده مگر خویش را خریدار است

دو عاشق اند و دو معشوق در مکان و مکین — ولی تصور اغیار محض پندار است

هزار جان گرامی بیک کرشمه خرند — میان عاشق و معشوق خه این چه بازار است

هزار جان و دل و دین برای یک غمزه
بداد عاشق مسکین که بس گرفتار است

مدام جان بسر تست شاه را سوگند
چنین شریف سری را چه جای دستار است

خطاست این که فلان چنین ادا گردد
بیا بدیده بینا که وقت دیدار است

مرید جملهٔ ذرات کاینات شود
دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است

بجان دوست که بر راستی قدسی نیست
که هر که عشق نورزید نقش دیوار است

برون ز حد و صفت قاسمی جمال تو دید
جمال روی ترا جلوهای بسیار است

وله ایضاً

اگر در مغز اگر در پوست یار است
بهر جایی که هست آن یار غار است

ترا گر روی دل با روی حق نیست
بهر رو از همه شرمسار است

دلا گر عاشقی بگذار و بگذر
که عاقل در میان گیر و دار است

اگر تو نقش خواهی نقش بر خوان
همه عالم پر از نقش و نگار است

مگو اسرار حق با نفس جاهل
که نه اهل نظر اهل نظاره است

ز خود بیرون مرو تا گم نگردی
گر آن یار گرامی در دیار است

مرا هر کس که بیند مست گوید
که مست چشم رخسار است

وله ایضاً

من اگر توبه شکستم کرمش موفور است — پیشش دریای کرم توبهٔ من محصور است

حرم بخشیدن و الطاف نمودن کرم است — جه توان گفت که این زاهد ما مغرور است

یار از یار جدا نیست نشاید گفتش — زاهد شهر ازین قصه بغایت دور است

هر که او بانگ انا الحق زدم باز شنید — شاه عالم شد و بر هر دو جهان منصور است

گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست — هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت منصور است

عالمی را همه آشفته و حیران بینیم — همه در کار تو گر مخلص اگر مزدور است

قاسمی سجدهٔ اخلاص کن اندر بر یار — هیچ شک نیست که طاعات چنین مسرور است

وله ایضا

دلم از غصهٔ هجران تو اندر شور است — ذوق جان دارد و هر دم طلبت مسرور است

تو حبیبی و یقین با دل و جان نزدیکی — آن نه قیبست که از جملهٔ دلها دور است

عاشق تست اگر خسرو اگر شیر نیست — بندهٔ تست اگر سنجر اگر فغفور است

عشق نزدیک تر از ماست بما میداند — این حدیثیست که در هر دو جهان مشهور است

من اگر مستم اگر نعره زنم باکی نیست — عشقم اندر نظر و موسی جان بر طور است

دو جهان نور شد و نور شدم سر تا پای — هر که خود نور شود هر دو جهانش نور است

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید — قاسم سوخته هم ناظر و هم منظور است

وایضاً له

گر دیر سومنات بود گر صومعه است / هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است

ذرات کاینات که آیات حسن تست / مجموع در صحیفهٔ انسان جامع است

وصف جمال تست غزلهای بلبلان / مستست ازین سماع کسی که سامع است

هر ذره ناطق است بأوصاف آن جمال / ذکر جمال تست که ورد مجامع است

برگشت کنار دامن از اشک شاهوار / از بحر دل که در صدف چشم دامع است

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برکند / هجران جان گداز که قلع است و قامع است

قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز / یا رب تو عالمی که مقصر است و طامع است

وله ایضاً

در همه روی زمین یکدل هشیار کجاست / تا بگویم بیقین منزل آن یار کجاست

همه مستند و خوابند ز غفلت هیهات / دل و جانی که بود حاضر و هشیار کجاست

دل عشاق سراسیمه ز باد کرمان / یار کو خرمن ما سوخت بیکبار کجاست

چند گویی خبر از دار جهان ای واعظ / دل ما را خبری گوی که دلدار کجاست

یار را بر سر بازار جهان یافته‌ام / یار مجوییش بجز بر بازار کجاست

همه جا منتظرم که کجا رفت آن یار / گنج بی مار کجا شد گل بیخار کجاست

قصه سربسته بگفتیم وزین روشن‌تر / گر تو خواهی بطلب کلبهٔ عطارت کجاست
عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد / همه اقرار شود معنی انکار کجاست
در جمال تو عجب واله و حیران شده‌ام / قاسمی عقل کجا دانش بسیار کجاست

وایضاً له

از لطف دوست سکهٔ شاهی بنام ماست / اقبال با قسم و سعادت غلام ماست
بحری که موج او ز سمک تا سما رسید / آن بحر جرعه‌ای ز می لعل فام ماست
آن سبز خنگ چرخ بمیدان کن فکان / هرچند توسنست بعهد تو رام ماست
شوقی که جان هر دو جهان خوش دل از او / آن شوق نیز بارهٔ زین بسنام ماست
از حق رسید هرچه بهرکس رسیده است / ما مست جام دوست جهان مست جام ماست
گویی که عشق چیست چگویم که عشق چیست / اقبال و دولت و شرف مستدام ماست
قاسم کمال عشق کسی را بود که او / در مسکن مجاور بیت الحرام ماست

وله ایضاً

مقصود ز ملک جهان وصل یار ماست / این کار اگر برآید بس کار کار ماست
ز بلبلی گلشن ما راه تو که برد / آن مرغ زار ماست که از مرغزار ماست
ما در میان نار محبت بسوختیم / بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست

شادی اگر بما رسد یار حاکمست / با غم بسر بریم که او یار غار ماست
زاهد بروز حرف چو چنگک بدار دست / راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست
زاهد ز شرم شیوهٔ ما آب گشته / باری بدانکه شرم تو شرم شرمسار ماست
گر پر شود ز دشمن و پیار جهان غم / ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست
منصور گفت بر سر دار از صفای عشق / این دار نیست که دار العیار ماست
باغ ارم که مثل وی اندر جهان نبود / بی بر تو جمال تو دار البوار ماست
گفتم که کیست احمد گفتا که شاه جهان / گفتم بلیست که او دیو بر در دار ماست
گفتم که عقل گفت قاضی کن فکان / گفتم که عشق گفت که دیرینه شکار ماست
گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت / بی اختیار ماست ولی اختیار ماست

ولە ایضاً

این همه موج بیکران زچه خاست / عشق ما دست و جان ما دریاست
شیوهٔ عشق را تنجیر بود / هر کجا مست شد قیامی برخاست
راه عاشق صراط باریکست / گاه شیوه است و گاه سربلاست
این سرست و آن سرست راه بدو / عشق سریست لیک از ... سرهاست
چند گوئی که ترک عشق مکن / عقل مستست و جان همه سوداست

جان موسی بطور نزدیکست | دل احمد میان عرش و سموات
دوست در مجلس است چون خورشید | جان ما مست آن جلاجل هاست
شب و روزم خوش است و خوش عالم | که مرا دوست مونس شبهاست
قاسمی بی نشان شود بنگر | که همه جا ازونش پیداست

وایضاً له

دلم را برد عشقش فات مافات | کجا یابم دگر هیهات هیهات
جهان گشتم ز حیرانی و مستی | که نشناسم دو بیتی از تحیات
بگویم شکر ساقی که جامی | بجان بخشید و وارستم ز طامات
ز مستی راز میگویم و گوید | چه افتادش که میگوید خرافات
او بها را نگه دارید زنهار | که موسی مست شد اندر مناجات
خدا را گفت یارب فتنه ار کیست | چو شد شوریده موسی وقت میقات
نه تنها قاسمی مست می اوست | که از کامات او مستند ذرات

وله ایضاً

سته ایام گفت سبع سموات | ثم علی العرش استوا است بیانات
حضرت حق [illegible] دستش نامسلمات | فاشش بگویم عروشش جمله ذرات

بر سر هر ذره مستو لیست باسمی / چون بشناسی ببنیل مرادات
هرچه گویم صفت گوید هیچی / هرچه گوید صفت گویم هیهات
هر که شراب خدا ز جام محمد / نوش کند وا رهد ز عشوه و طامات
نعرهٔ مستی فزن که مست هوای / غایت عمیا بود بجهل مباهات
قاسمی و قصهٔ صفت مقلد / فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

وایضا له

عشق و مستوری و مستی چون نمی آید راست / این جمالیست که از جملهٔ جهان جان ترانست
عشق و مستوری و عفت که کشیدست که دید / این کمالیست که از ذات تو در نشو و نماست
بی تو آرام ندارم چه بود درمانم / حسن تو جلوه گری کرد و جهان آراست
در مقامی که کند دلبر ما جلوه گری / شیوهٔ حسن و ملاحت ز جبینش پیداست
سخن از سر تسلیم و رضا می گویم / همنشین چونکه قیامت ز قیامت برخاست
ما بدرگاه تو عالم بجوی نستانیم / این چنین حالت مردانهٔ مستانه کراست
سنجق عشق تو در ملکت جان بنهاده اند / تا بدان حد که بهرگز بصفت ناپیداست
خانهٔ دهر ندیدی و شنیدی حالش / مروای دوست که این راه در بلیست و خطاست
گر تقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست / این هم از دولت پیشینهٔ دیرینهٔ ماست

وله ایضا

معراج عاشقی که فنا در بی فناست
در طور عاشقی شیوهٔ مستان کبریاست

با عقل کم نشین که مقام تحیرست
همراه عشق شو که صفا در بی صفاست

عشقت هر چه هست بگفتیم و گفته‌اند
عشقت بوصل دوست رساند بهر بلاست

کوی ملامتی شو و رسوای خاص و عام
آری بعشق دوری تو کان نور الضحی است

هر خیر کز تو آید بر جان ما خوش است
گر لطف و قهر باشد اگر جور و گر جفاست

دی یار میگذشت و رقیب از عقب رسید
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

قاسم مباش منکر مستان راه عشق
همراه عشق باش که همسایهٔ لقاست

وایضا له

خورشید منور ز جمال تو هویداست
در مذهب عشق تو چگویم چه سر ماست

عارف نکند منع من از عشق تو باری
مجنون چکند گر نکشش از جانب لیلی است

عمریست بسر می‌برم اندر سر کویت
در سایهٔ زلف تو که آن مایهٔ سوداست

ناصح ز سیاهی دل خویش ندانست
کان زلف سیه بوی تو غارتگر دلهاست

ای دل همه کس طالب یارند و ما ما
ما حنت گرا جوید و دولت ز که خواست

از بوی می عشق تو شد مست جهانی
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

گویند که آن یار ز قاسم نکند یاد / این نیز هم از طالع شوریده پیداست

وله ایضا

ای دوست دلم را هوس بادهٔ حمراست / زان بادهٔ حمرا که درو نور تجلی است
مستان خرابیم و سر از پای ندانیم / این حیرت و دهشت همه جودت صهباست
خواهی لقب خضر کن و خواه مسیحا / عشقت بهر حال که محیی موتاست
ای خواجه اگر معرفتی هست محالست / گر معرفتی هست نصیب دل داناست
تا کی بلب جوی ز حرف زدگانی / از جوی گذر کن که درین سوی تماشاست
از عشق جهانگیر که عالم همه مستند / گر عشق و سلامت طلبی پایهٔ سوداست
قاسم ز سر کوی توم گر بشود دور / چون نور تجلی ز جبین تو هویداست

وایضا له

چون نور رخت از همه در ظاهر و پیداست / ذرات جهان زابولای تو تولاست
آن زلف دلاویز بران روی دلفروز / آشوب جهان آمد و سر فتنهٔ غوغاست
دلرا ز جهان هیچ تمنای دگر نیست / جز دولت دیدار تو کان مقصد اقصاست
بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم / دلرا چه گناه است که این فتنهٔ بالاست
صد خرقه بیک جرعه دهد صوفی صافی / از جام می عشق تو کان بادهٔ مصفاست

چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست | در مذهب من اسم همه عین مسماست
ای جان تو اگر طالب یاری بحقیقت | با درد درآمیز که آن عین مداواست
از ضعف دل و زردی رخساره مبیندیش | در عشق قدم زن که ز معشوق مددهاست
زان حسن دل افروز و زشوق دل قاسم | چون شرح توان داد که باید بعبارت

ولە ایضاً

جان عالم تو و این قصه زجانت پیداست | یار من جان منی جان و جهانت بفداست
شور عشقت زجهان جان مرا یکتا کرد | این چه شورست که از عشق تو اندر سر ماست
هر که از نور یقین رهبر و همراه بود | قدمش تر نشود گر همه عالم دریاست
نتوانم که دل از دوستیش بردارم | که میان من و دلدار همه صدق و صفاست
گفت آن یار کجاییست و کجی جویم | گفتم از طالب راهی چو ببینی همه جاست
گفتم ای دوست زهجران تو حالت چندست | گفت هیهات که از حد سمک تا بسماست
یار آن زلف دلاویز برافشاند از دوش | در دو عالم بدمی شور و قیامت برخاست
گر بلای بسر آید تو مترسان دل را | مذهب قاسم فلحته عین دواست

وایضاً لە

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست | ما را بتو صدگونه تولا و عناست

تو ساقی جانها و جانها بتو شادند — در ده قدحی باده که هنگام تولاست

در مجلس مستان خدا وقت سماعست — چون عشق پدید آمد و چون حسن هویداست

هر قصه که در وصف جمال است و جلال است — تا فکر زیادت نکنی نسبت سوداست

آنجای که اسمست بکلی همه اسم است — آنجای که جانست نه اسم و نه مسماست

با عشق خدا باش که در صورت و معنی — چون کار تو عشق است همه کار مهیاست

قاسم چه سخن گر نکنی روی درین بحر — کین کثرت امواج همه لجه دریاست

وله ایضاً

بآفتاب جمالت که نور دیده ماست — که آفتاب جمالت ز ذره‌ها پیداست

میان باغ جهان از زلال وصل حبیب — نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست

فراغتست دل از فکر جنت و دوزخ — مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست

اگر جهان همه دشمن شوند و طعنه زنند — بهیچ رو نخورم غم که دوست جانب ماست

مزن تو سنگ بجامم که اوست در پس جام — بدانکه منزل جانان سراچه دل ماست

چه جای جام و صراحی که در طریقت عشق — کمینه جرعه رندان دیده ما دریاست

هزار تیغ جفا از تو بر جگر آمد — مرا که هر سر مویی هزار حسن دگر جاست

بجان تو که ز اغیار دل تبرا کن — بدو سپار دلت را که مالک دلهاست

به پیش قاسم بیدل قیامتست این عشق ‌ ‌ ‌ بلا و درد و مصیبت فذلک منهاست

وله ایضاً

مهربان یار وفا پیشه کجا رفت و کجاست ‌ ‌ ‌ که جمالش همگی نور دل و دیده ماست

من بدان یار گرامی برسیدم دیدم ‌ ‌ ‌ که همه نور تجلی ز جبینش پیداست

یار خوش خوی چو بنشست قیامت بنشست ‌ ‌ ‌ باز آن یار چو برخاست قیامت برجاست

در وفا کوش و صفا کوش که جان میداند ‌ ‌ ‌ کین متاعست که در ملک توان مستوفاست

حالت روی در ما شیوه سرمستان است ‌ ‌ ‌ کمترین شیوه این زاهد ما روی در ماست

صوفیان جمله بی خرقه و تسبیح شدند ‌ ‌ ‌ غیر آن صوفی ما کو ز میان مستثناست

قاسمی جمله جهان مرده غفلت گشتند ‌ ‌ ‌ غیر آن زنده کن مرده که یحیی موتاست

وایضاً له

دین هر کس بقدر صدق و صفاست ‌ ‌ ‌ دیدن عاشقان طریق فناست

چند پرسی بباب عرفان چیست ‌ ‌ ‌ آنکه با فهم تو نیاید راست

سخن سر این معلم را ‌ ‌ ‌ تو ندانسته مگو که خطاست

خواستم جام داد و عذر بگفت ‌ ‌ ‌ عذر این کجا توانم خواست

در ریاض ابد بفیض ازل ‌ ‌ ‌ جان ما را مدار نشو و نماست

قبله گم کرده‌ایم رو بنما / که جمال تو قبلهٔ دلهاست
قاسمی اسمان الا الله / گرچه بالا بود ولی پیداست

و له ایضاً

وهو معکم گفت این معنی چه جواب ست / یعنی جانها در بقای حق فناست
این معیت چیست باری فی المثل / جان جانها صوت و این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سر عشق / سر عاشق منتها در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق / لایزال و لم یزل مهمان ماست
گفتمش بنشین و بنشان فتنه را / خاست اندر خواستن صد فتنه خاست
صد هزاران نامه دارد شاه عشق / در طی هر نامه ما را نامهاست
قاسمی طالب ز فرط اشتیاق / چون گذشت از جان رضا با رضاست

و ایضاً له

دوست در محفل جان آمد و مجلس آراست / شیوه‌ها کرد که هرگز صفت ناید راست
باده نوشید و غزل خواند و صراحی در دست / هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست
گر ترا دیدهٔ دل روشن و صوفی گردد / بر تو نور تجلی رخش پیداست
باده‌ام دادی و گفتی که ز ما شاکر باش / گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم خاست

علی سلطان

عشق سلطان وجودست وجهان بنده اوست
زهد وتقوی وورع جمله مقامات نکوست
دید درعشق که اشفته وحیران شده ام
جون خلاص دوجهان از نظر سلطان است
فرد را باش مکو نسیه که فرصت نقد ست
آفرینش طریقی که نهادند نکوست
قاسمی دره مقصود جان باید رفت

علم عشق معبد ز سمک تا بسماست
همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست
کفت این حیرت و دهشت همه از بهت ماست
ورد جانم همه یا سید و یا مولاناست
فرد و عاشق نشود هر که زمین فرداست
نظر هر که خطا دید همه از عین خطاست
کر بلای رسد ان لام بلا عین عطاست

و ایضا له

یکسخن از قول اخوان الصفاست
یک حدیث از قصه اسرار تو
هر کرا عشق اتو نشکیبد دلم
کر تو کوی جان فدا کن بهر من
کفته کان یار امد ار سفر
بر امید وصل و از بیم فراق
قاسم از روی و ریا بگذشته است

سر بکوب از انکه سر سر براست
عاشقی شنید کر جان بر هواست
جان ما حلست و عشق کیمیاست
ای دل و جان صد هزارت جان فداست
تا قیامت از دل و جان مرحباست
شب همه شب تا سحر که ربناست
کار عاشق برتر از روی و ریاست

وله ایضاً

رنگ زر رنگ خرد و دنیا همه رنگ راست / کهنه رنگ زرست این و تو گویی همه رنگ راست

رنگ زر کافر اماره او اره بود / فعل و قولش همه در راه خدا اردی و رماست

رنگ عقل و دل و جان گیر اگر رنگرزی / رنگ اماره بدرگاه همه رنگ خطاست

گر تو در رنگرزی عاقل و دانا باشی / جنس با جنس درآمیز که نورست و صفاست

رنگ جان رنگ لطیف است درآمیز درو / که همه نور هدایت ز جبینش پیداست

نفس اماره ما مایه کفرست و یقین / چونکه بد خواست همه کفر و ضلالت برخاست

این همه گفت شنیدم ولی مست یقین / کار با زاهد خودکام نمی‌اید راست

جان بهجران تو از جه المها که کشید / دل بدرد تو درآمیخت که آن عین دواست

دل و جان را بتو دادیم و فراغت کشتیم / قاسمی در ره تحقیق فنا عین بقاست

وله ایضاً

در خاکدان دهر دلی شادمان کجاست / آن دل که فارغست ز غم در جهان کجاست

در دار و گیر فتنه دوران بسوختیم / داری خبر بگوی که دارالامان کجاست

در صومعه جو جرعهٔ از درد نیست / راهم نشان دهید که دیر مغان کجاست

چون ارغوان ز درد خماریم در نفیر / ساقی بیار جام می ارغوان کجاست

آن دارد آن نگار که آنست هر چه هست / آن را طلب کنید حریفان که آن کجاست

پنهان شدست یار چو گنج نهان ز ما / هر چند طالبست که گنج نهان کجاست

در نو بهار عمر چو سبزی نماند / ای باغبان بگوی که باد خزان کجاست

با آنکه یار در همه اعیان عیان شود / مخفیست در ظهور که عین عیان کجاست

قاسم بر آستانهٔ عشق تو بار یافت / دانست سجده گاه سر عاشقان کجاست

وایضاً له

جان گنه کارست و مجرم رحمت جانان کجاست / قصهٔ طغیان ز حد شد شیوهٔ غفران کجاست

محو گرداند گناه عالمی را در دمی / یا رب آن موج کرم وان بحر بی پایان کجاست

قصه فرعونیان از حد گذشت ای بی عقل / طالب جان را خبر کن موسی عمران کجاست

ظلمت بوجهل بگرفتست عالم سربسر / درد بو دردا کجا شد صفوت سلمان

عالمی اخوان شیطان باهم متفقس / آخر ای دانا نشان نشاء انسان کجاست

از عطش جانها بلب آمد درین دریای ژرف / ساقی باقی شناسد چشمه حیوان کجاست

عشق سرمستست و میگوید باواز بلند / ما بجانان واصلیم آن عقل سرگردان کجاست

طاعت بی درد رام گر نباشد چاشنی / نالهٔ مستان سرگردان بی سامان کجاست

قاسمی از دیو مردم نفرتی دار عظیم / صولت غولان ز حد شد صدمت سلطان کجاست

وایضاً له

دلدار یار ماست غمش غمگسار ماست | در غار وحدتیم و همو یار غار ماست
ما شیر شرزه ایم درین عرصهٔ وجود | گرگی که اندرین گله بینی شکار ماست
در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن | ما انتظار دوست جهان انتظار ماست
غم میخوریم و هیچ شکایت نمی‌کنیم | ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست
بی گلشن وصال تو سرسبز نیستم | بنمای آن جمال که باغ و بهار ماست
گفتم که کیست قاسمی ای آرزوی جان | گفتند که عاشقیست که زار و نزار ماست

وله ایضاً

شور جهان و شکران دلستان ماست | دل ارغنون وردی تو چون ارغوان ماست
من در تو خود کجا رسم ای یار نازنین | کانجا که آستان توان آسمان ماست
بی نام و بی نشان نبود در بسیط دهر | هرجا که هست قصهٔ نام و نشان ماست
با برهان عشق دلاویز دلفروز | هرجا که میرویم عنان در عنان ماست
با یار باش و قصهٔ آن یار را مگوی | از خود سخن مگو که زبان در زبان ماست
ما عاشق توایم بصد جان و صد زبان | اینک گواه رخ چون زعفران ماست

گفتند که قاسمی همه شکر فروش شد ⁂ گفتا بلی که شکر او از دکان ماست

وایضاً له

با عبا ما بجهان تخم نکو باید کاشت ⁂ هم از آن بیش که میکاری بر باید داشت

درره درد و غمش خوار صفت میکردیم ⁂ دیده دانست ولی قصهٔ ما سهل انگاشت

همه در گوشهٔ هجران متوازی بودیم ⁂ شوق عشاق رسید و علم عشق افراشت

عشق در منزل ما خیمهٔ سلطان زد ⁂ این چنین کار عظیمیست باسان پنداشت

جرعه میداد بمستان حقیقت رندی ⁂ عاقبت دل ز سر جان گرامی برخاست

ترک جان گفت و همه قصهٔ سربازی کرد ⁂ سر که او باده سودای تو اندر سر داشت

یار در مجلس ما قصه برمزی میگفت ⁂ قاسمی شیوهٔ او دید و دل از دست گذاشت

وله ایضاً

جان ما دولت عشق رخت امروز بست ⁂ خوشتر از درد تو دولت در جهان موجود نیست

ساقیا جام لبالب ده بمستان فنا ⁂ دولت امروز ما چون دولت امروز نیست

زاهدا از مرغ خود چندین حکایتها مگوی ⁂ مرغ تو مرغیست اما مرغ دست آموز نیست

واعظا تو کی رسی در صوفیان ذو الجلال ⁂ درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروز نیست

گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار ⁂ نور عرفان از کجا چون در دو عالم سوز نیست

خواست زاهد طعنه بر عاشقان اما نشد / عقل میداند که عشق ایزد دلش مذکور نیست
ناصحا دیگر میفکن تیر بر قاسم برو / خوش نمی آید درایتری که آن دل دور نیست

وایضاً له

در بزم یار باده خوشگوار نیست / از وهم درگذر که برین کنج مار نیست
حاکم بیاد داد غمش طرفه حالتیست / گر جور دوست بر دل مسکین عیار نیست
ما در دیار زاهد عالم عدیم سیم / و اندر دیار ما بجز از درد یار نیست
در راه عاشقی که دو عالم طفیل اوست / عشقست کار مرد ولی مرد کار نیست
فیض حیات میطلبی از مست باش / هرکس که یار مست نشد مست یار نیست
در شکر عشق فخر و مباهات میکنم / زان ساقیی که باده او را خمار نیست
قاسم چو غرق بحر سماعست ای فقیه / از منع درگذر که بدست اختیار نیست

و له ایضاً

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست / بی روی او بکعبه و بتخانه نور نیست
هرچند قدس ذات ز اشیا منزه است / در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست
زاهد ز من برو مگو قصهٔ مهتری / بگذر ازین مقام که جای حضور نیست
چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد / این جلوه را ببیند هرکس که کور نیست

جان ز حیات داد دل و دیده را جلی — این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست

زاهد بزهد و توبه و تقوی مزین است — چون بینش نیست نشأه اول غرور نیست

در راه آشنای و اسرار و معرفت — جائی که غیر بین بود آنجا عبور نیست

در عاشقی گریز که دار الامان همو است — کانجا همه ندایت حق است و دور نیست

قاسم بهشت حضرت حق را جان طلبت — کان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

ولہ ایضاً

از تو بمقصود ره دور نیست — گر دل و جان غافل و مغرور نیست

در همه ذرات جهان ظاهر است — یار اگر دیده دل کور نیست

جام من از خم قدیم خداست — باده ما باده انگور نیست

ذوق مناجات نیابد دل — موسی جان چون بسر طور نیست

لاف انا الحق مزن ای مدعی — نشاء تو نشاء منصور نیست

مفتی ما فهم نکرد این سخن — لقمه بازار بی عصفور نیست

تا رخ چون ماه تو شد در نقاب — هیچ دلی نیست که مهجور نیست

هیچ دمی نیست که از شوق تو — در دل و جان عربده و شور نیست

قاسمی از درد تو دارد نصیب — بی رخ زیبای تو مسرور نیست

وله ایضاً

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست	بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست
دور ماند از دولت جاوید و از بخت بلند	هر کرا اندر سر از سودای او صد شور نیست
زاهدی را کاعتقادی نیست ره در آستان	گاه گاهی گر دم از دوری زند هم دور نیست
عارفی کو آشنای دوست باشد لایزال	گرچه جسمش دورست جانش لیک از او دور نیست
ای فقیه از ما زنجان دل اگر می نخوریم	جام سرمستان حق از باده انگور نیست
خواستم دادن نشانی از کمال حسن یار	لیک جانها را از آن جان و دهان دستور نیست
با رقیب ما کم از صحبت بام سرا	این چنین راه روشن لایق از ناکور نیست
زاهد ما قصه تقلید میگوید بعام	گرچه عذر لنگ می آرد ولی معذور نیست
بیت معمورست جان قانی ما حج بدان	بیت معمور تو چون بیت ما معمور نیست

و ایضاً له

همچو خورشید که او در نظر یار ما است	یاد رخ ما را بحقیقت نظری با ماه حسن است
مگو ز عشق فلان خوار و زار می گردد	مرا ز عشق جمالت وقت دگر است
بگه سلام ندیم نسیم صبح بیاری	که مونس دل درویش گاه بیگاه
اگر هزار بلا بر دلم رسد در راه	چه غم چه غم که مرا یار دوست همراه است

اگر به زاهد خود پین هزار سجده کند — مباش غره که در حال سجده روباه است
ز نور لمعهٔ توحید در دل منکر — اگرچه نیست نظام و لیک همراه است
بتجلیات تو بر قاسمی چو دایم شد — مدام شیوه جان ذکر دایم الله است

و له ایضاً

مگو سخن ازین ره چو دوست همراه است — مجوی حیله درین ره که یار آگاه است
اگر تو جان و دلت را پیاده حق داری — همیشه جان و دلت در پناه الله است
بگو بیت سخنی گوش بگوش جان شنو — مگو ز لا و ز الا که مانع راه است
اگر تو مرد یقینی ز عاشقان بگریز — بیا بصحبت شیران چه جای روباه است
بکوی یار نظر کن که تا جهان بینی — نه راه سوخته افتاده بر گذرگاه است
بجان خسته دلان کی نظر کنی ای دوست — ترا که زلف پریشان بسودای خون ما مست
شراب بخت بجامان دل فسرده دهید — که قاسمی همه حال مست آن شاه است

وایضاً له

بدیر سومنات بود گر صوامع است — هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است
ذرات کاینات که آیات حسن است — مجموع در صحیفهٔ انسان جامع است
وصف جمال تست غزلهای بلبلان — مستست ازین سماع کسی را که سامع است

و

هر ذره ناطق است باوصاف این جمال / ذکر جمیل تست که ورد مجامع است

پر شد کنار دامنم از در شاهوار / از بحر دل که از صدف چشم دامع است

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برفکند / هجران جان گداز بلی است و قامع است

قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز / یارب تو عالمی که بفقر ست و طامع است

وله ایضاً

عدیل نیست ترا در جهان حسن و ملاحت / عجب لطیف و صبحی بخیر باد صباحت

دلم بسوخت ز حیرت تنم گداخت ز غیرت / قضا بکر رقیبان چو کج نهاد کلاحت

کرم تجبت نشان و درم زمینش برانی / مطیع رای تو باشم بهر چه هست صلاحت

ز فیض [illegible] گلشن جهان صورت و معنی / ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت

تسلی ز تو دل مارا ز غربت و غمگین / تجلی ز تو جان را ز نار شهد و سهادت

فغان و ناله جانها گذشت از سر گردون / بوصل کوی تو ای جان رسید وقت غایت

تو پادشاه جهانی سبیل عشق تو دادی / طریق قاسم مسکین شکستگی و ملامت

وایضاً له

ای دل چو پیش آمد غمی آنرا فرح دان لا حرج / برخوان به پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج

گر عاشقی آواره شو گر صادقی بیچاره شو / گر صابری غمخواره شو کالصبر مفتاح الفرج

در راه باش و راه رو درگاه و درپیکار رو
درعصمت آن شاه رو کالصبر مفتاح الفرج

باغم بسازی همان و همان تا زنده مانی جاودان
درگوشه جان خود بخوان کالصبر مفتاح الفرج

ما بجانان زنده ایم از مرد و عالم ساده ایم
ازبهر این استاده ایم کالصبر مفتاح الفرج

گر بشت آید زحمتی بر جان خود میبینی
از حق شناس این زحمتی کالصبر مفتاح

قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی کالصبر ومفتاح الفرج

وله ایضا

من و معشوق جام ناب و صباح
بکشا بر من این دری فتاح

در دربسته از کرم بکشا
در دربسته را توی مفتاح

ما و کشتی و راه دریا بار
خطری نیست لاخ نی الملاح

قدحی دیگر تصدق کن
کلها زدت زدت لی الارواح

خطری نیست ارجه می ترسید
لیس فی البحر غیر ما عتاح

یار مستست و باده می نوشد
درچنین دم صلاح نیست صلاح

درچنین حالتی بفتوی عشق
عیش جانها مباح گشت مباح

بش مستان گرفت نیست که ما
مست عشقیم در صباح و رواح

مستی ما زحد گذشت که دوست
جام در دست میکند الحاح

بهر دام دل شکسته دلان ... ساختند از ملاح صد ملواح
جان هر کس بخلعت اما ... جان قاسم بجلی الالواح

وله ایضا

ساقیا نور صبح روی نمود ... باده در جام کن بنغمهٔ عود
گر دهد درد سر توان کردن ... محتسب را بجرعهٔ خوشنود
جون نمود آن نگار روی بمن ... من جه گویم مرا جه روی نمود
دین ارباب عقل و دانش و خرد ... مذهب اهل عشق محو وجود
بنعیم جنان فرو نا ید ... سر رندان عاقبت محمود
جون توهی از میانه بردارند ... جز یکی نیست شاهد و مشهود
آه ازین واعظان خانه سیاه ... داد ازین صوفیان جامه کبود
زاهدان مست ورد اوراد دند ... عاشقان در شهود مست و درود
جشم او قصد جان قاسم کرد ... یاد مستان که داد بار سرود

وایضا له

فتنه در خواب و قیامت خفته بود ... جشم عیار تو خوابش در ربود
بر سر بازار جان مست آمدی ... مست حیرت ماند جانها در سجود

تا چو گل از پرده برون آمدست — در گلستان عام شد بانگ سرود
آب رحمت ریختی در جام ما — تا بهر جانب بر آمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد — منبسط شد در جهان ظل وجود
شور و غوغا عام شد در کاینات — تا نقاب از چهرهٔ معنی کشود
گر خطایی رفت بارا از کرم — قاسمی باز آمدست از هر چه بود

وایضاً له

فرو ریختی باز در جام جود — بعمدا شرابی که هوشم ربود
ازین جام جرعهٔ تا خورده‌ام — سرم در سجود ست و جان در شهود
درین جام دیدم بعین الیقین — نبود دست غیر تو تعنی نبود
چه غیر و کجا غیر و کو نقش غیر — سوی الله والله ما فی الوجود
دلم سوخت در عشق و من ساختم — دران سوختن ساختن داشت سود
به بین سوز و سازش که چون ساختست — تنم را چو چنگ و دلم را چو عود
گشادشت قاسم زبان زا بلاف — چو ساقی سر خم وحدت گشود

وله ایضاً

همین دولت محمود عاقبت محمود — در فسانه به بست و سر قرابه گشود

شراب ناب خداوند ذو الجلال کرم ... هزار عقل ربود و هزار جان افزود

حدیث تو بشنو حلوهای نو بس ... چو مه بران مرو اندر جهان کو زرد کبود

قدید خواره مشو که قدید خواره سوی ... زبان کنی و کسی را زیان ندارد سود

بیا بمجلس رندان ببین چه حالاتست ... زهی سماع اغانی زهی شراب و دود

بیا که گفت بساقی من از صراحی ... که او قرین حجابست و من قرین شهود

اگر تو طالب راهی درین طریقه بدان ... نشانه چهرهٔ زردست و آه گرد آلود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد ... که کان بخت بلندی و طالع مسعود

ولە ایضاً

توئی که مرهم ریشی و غایت مقصود ... جناب حضرت محبوب عاقبت محمود

مرا که طاقت هجران نمانده است ای دوست ... بیا که عمر عزیزست و میشود نابود

یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز ... کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود

مرا که خیل خیال تو یار غار آمد ... بروز هیچ نیاسود و بشب دمی نغنود

بیا بمجلس رندان عشق و گوش شنو ... ترا ... که بربط هزار بانگ سرود

شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل ... خطاب کرد بجان بس و ارد و مورود

بیار ساقی جان باده مصفا را ... بده بقاسم مسکین برغم شیخ جحود

ز بود و عقل و دل خوش نغمه جان بزنم
چو ... بلده وه عفو دودنشا ... ز بلخ و ...

الف ...

وله ایضاً

زلفت بشب قدرست ای سایهٔ ممدود	رویت مه بدرست زهی طالع مسعود
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک	بی نور رخت جان ببرد راه بمقصود
در بادیه و زاویه جز دوست ندیدم	این راه بدانستم و این بادیه پیمود
از مسکن جانها گل صدبرگ برآید	تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود
از حسن هویدا شود این عشق جهانسوز	آنجا بشناسی صفت شاهد و مشهود
یک غمزهٔ تو دادن صد جان و دل از ما	بردند باقبال تو سوداز ده کان سود
حیران تو امروز نشد قاسم مسکین	تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

وایضاً له

بجبهتم و بجبونه چنین فرمود	که انقیاد محبت ز جانب ما بود
مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید	که مبتدای وجود است و انتهای وجود
شراب خانهٔ عشقست این جهان و درو	هزار نعرهٔ مستان هزار بانگ و سرود
ز عکس حسن ازل عشق ما هویدا شد	جمال عشق ز یک رو هزار روی نمود
محبت از تو و جان از تو و دل و دین از تو	تویی که بخت بلندی و طالع مسعود
بوهم راه مرو خویشتن نکو بشناس	که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود

غلام همت آن خاطرم که در ره عشق — کمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود
پیاله قاسم بیچاره باد پیما شد — بعذر انکه همه عمر باد می پیمود

وایضاً له

سرمایهٔ سعادت ما درد یار بود — ورنه بسعی ما گره از کار کی گشود
در دست هرچه هست که این درد چاره ساز — با جان آدمی مثل آتش است و عود
رندی که ره بکوی خرابات عشق برد — جانش از دست محنت ایام در ربود
بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما — تا جان بران جمال فشانیم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شمهٔ — خود را هزار بار بدین حالت آزمود
با عقل خواجه گو نه بگوید کای سلیم — سودای یار وانگه فکر زیان و سود
شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و مست — هر کس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

وله ایضاً

عشقت بخاک بردم و گفتم که یا ودود — از رحم تا که غیر تو کس نیست در وجود
طاقت نداشت نور جبینش نار عشق — خود در از راه تجربه بسیار آزمود
زلف تو جعد شد همه سر سبز و تازه ایم — چیزی از شب کم آمد و در روز در فزود
گر زانکه یار پردهٔ عزت بر افکند — جانش روان بیار چه فکر زیان و سود

یک ساغری زحم بلا نوش کرده ایم — سودای یار جبه و دستار ما بود
جانها همه گدائی و دریوزه می کنند — زان جان سرفراز که محو است در شهود
ای جان نازنین بهوای تو زنده ایم — قاسم بشوق روی تو میخواند این سرود

وایضاً له

بر کهن دیر جهان دست تجلی فرمود — جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود
پرتو فیض تو بر عالم امکان در تافت — گشت روشن همه آفاق زهی پرتو جود
قیمت عشق ندانی و گریزان کردی — از شر آتش سوزان بگریزی چون دود
میل کلی همه در فکر جهان آمد و بس — دل که از فکر جهان رست بکلی آسود
بخرابات جهان آ که به ملی روشن — همه جا جنگ و چغانه همه جا بانگ سرود
در صف مجلس مستان بنگر تا بینی — در فنا مند و قعودند و رکوعند و سجود
مردی از دو جهان رو براری کردند — ما و سودای تو و شکر بود و شکر دود
عقل میگفت که من مبدا موجوداتم — عشق آمد بمیان گفت منم اصل وجود
قاسمی در ره او غافل و افسرده مباش — حاصل عمر نباشد ز زیان بی سود

وایضاً له

ای عشق تو ام در دو جهان مقصود — در طور عدم گشتن من وصل تو بود

بنمود بعشاق جهان سکهٔ مهرت	سیماب سرشک خره بر روی زر اندود
سازم همه چنگ در مجلس غمهای تو چون	سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود
اقفال غم اندر در ابواب سعادت	کین جز بمفاتیح هدایات تو نگشود
آخر نظری کن بدل غمزده یکبار	کاندر غم هجران تو یکباره بفرسود
نی نی چو ترا بر دل تو هجر مرادست	با هجر تو دلشادم و با درد تو خشنود
چون شد بتقاضای تو راضی دل قاسم	سودش همه خسران شد و خسران همگی

وایضاً له

صد بار فکر کردم و صد بار آزمود	بیچاره کیست چاره زیانش سود
ز یاد جان ما همه از درد دور نیست	گر نیست آتشی ز کجا خاستست دود
گر منع یار نیست بس این دورباش چیست	گر نیست آتشی زچه شد جامها کبود
هستی یار مایهٔ شادی جان بس است	عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود
اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است	زین روی بود قیمت آینه را فزود
دل مست حیرتست که تدبیر کار چیست	جان غرق محنتست که آن یار رو نمود
از دیدها درود روان میکند مدام	قاسم بیاد وصل تو منخو اندرین سرود

وله ایضاً

علم القرآن ز

علم القرآن را الرحمن چه بود | یعنی انسان بود قابل در وجود
مخلص ایجاد و مرآت کمال | هو بآن دارد این سودا و سود
از ازل بر سر نیامد تا ابد | همچو آن گوهری از بحر وجود
گر ز غفلت راه باطل میروند | رو بحق دارند ترسا و جهود
جنگ میگوید عشقی یا کریم | عود میگوید اعشقی یا ودود
مدتی گر حق نبود آگاه دل | لم یزل انا سجدنا للقعود
منت ایزد را که وارستم ز عیب | قاسمی محو است در عین شهود

جهود

وایضاً له

ز سوز شوق تو از جان و دل بر آمد دود | چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود
بنیم شب که همه مست خواب خوش باشند | من و خیال تو و نالهای دردآلود
فراق دوست بیکبار پای مالم کرد | کجاست دولت جاوید و طالع مسعود
اگر چه روی بجستند و ره نمی دانند | مقلد و متعصب چنانکه گبر و یهود
بیا ز صحبت مستان حق کناره مجوی | زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر | بدانکه قبلهٔ هر واجدست و هر مسجود
دل بمذهب قاسم ز معرفت دوری | نبود و بود شناسی و بود را نابود

وله ایضا

دل آینهٔ صورت و معنیست عجب بود — کان شاهد ما روی دران آینه نمود
زنی چو صفا نبود هرگز نباید — در آینهٔ جان صفت شاهد و مشهود
در راه تو عشاق سر از پای ندانند — ای دولت عشاق زهی عز مقصود
حاجی ز ره کعبه پشیمان شد و برگشت — چون باده نه بیهوده ره بادیه پیمود
واعظ بس ازین قصه که هرگز نشنید — در دار عیار دل ما قلب زر اندود
دیگر سخن از شمع و ز پروانه مگوئید — با زاهد ما چون نه ایاز است و نه محمود
در راه غمت قاسم بیچاره شب و روز — اندر طلبت در بدر و کوی بکو بود

وایضا له

آب حیوان که سکندر طلبش می فرمود — روزی جان خضر گشت و خضر شد خوشنود
آب حیوان چه بود زنده جاوید شدن — بشنو ای خواجه که در عین شهودی مشهود
در ازل سابقهٔ نحن قسمنا گفتند — عونا الله خداوند کرمیست ودود
دل ما شیفتهٔ حسن جهانگیر تو شد — تا جهان هست و جهان دار جهان خواهد بود
من که از بودن و نابود فراغت دارم — پیش ما قصه مگوئید ازین بود و نبود
چون یقین گشت ترا طالب و مطلوب یکیست — طلب انجا بسر آمد طرف انجا مسدود

قاسمی از سر عالم بهوایت برخاست — علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

وله ایضاً

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت گوی ربود — بحکمت است حکایت نه کار سعی و جهود
بترس مردم عاقل زبان نگه میدار — که غافلان حسودند و منکران جحود
ز پیر دهقان بشنو که نیک میگوید — کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود
جهانیان بجهان آب خضر می طلبند — ولیک قسمت آنکس شود که روزی بود
هر کرا بود و نبود دست مرد یکسانست — چه حاصلست ز افسانهای بود و نبود
ز روی لطف دلم را بجود بنا بی ده — بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد — که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

وله ایضاً

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود — بر ملک و ملک فایض و انوار توان بود
با ابروی تو محرم محراب توان شد — با چشم خوشت ساکن خمار توان بود
با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست — با زلف تو در حلقهٔ زنار توان بود
با شحنهٔ عشقت می توحید توان خورد — با محتسب حکم تو هشیار توان بود
یک آه که از جان بهوای تو برآید — حقا که بکونین خریدار توان بود

گر بر سر بیمار خود آیی بعیادت	صد سال بامید تو بیمار توان بود
آن بار که از شدت آن کوه ابا کرد	با قوت تو حامل آن بار توان بود
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک	با نور رخت قافله سالار توان بود
با لمعهٔ تو نیز خورشید توان گشت	با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود
گه بر سر بازار جهان جلوه گرایی	قلاش صفت بر سر بازار توان بود
گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد	تا روز ابد در پس دیوار توان بود
با حکمت تو لذت اسرار توان یافت	با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود
با معرفت حسن تو معروف توان گشت	با تقویت مالک دینار توان بود
مشکین صفت از شوق تو شد قاسمی آری	با طیب موالات تو عطار توان بود

وایضاً له

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود	کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود
در دور رخت یکدل هشیار ندیدیم	این شیوه ز خاصیت دور قمری بود
ای جان و جهان نسبت یاد تو بجایم	چون باد سحر بر رخ گلبرگ طری بود
جان و دل و دین برد ز من عشق تو بهانت	در غارت عشق تو چنین جله بزی بود
هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید	این نیز هم از غایت صاحب نظری بود

دل اگر روی ترا باز ببیند هیهات / دایما نعره زنان جامه دران خواهد بود

دین و دنیا بغم عشق تو دادم بر باد / مرحبا اید اگر سود و زیان خواهد بود

و بود جانم صفت قامت و بالای شماست / دل چنین باشد تا جان و جهان خواهد بود

در مقامی که حدیث می و معشوق برفت / تا ابد بابکه کاو خران خوا بود

عاشقان نوبت ایمان و شهادت آمد / این هم از دولت ان بر مغان خواهد بود

عشق میگفت که قاسم بچه کارست دریغ / خبر خیر که خاطر نگران خواهد بود

و له ایضا

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود / که بر بهشت برین اختیار خواهد بود

بهر کجا که نشینم دمی ز فرقت تو / ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود

دلم ز دست شد ای دوست دستگیری کن / که در هوای تو زار و نزار خواهد بود

مرا بهیچ کس امید نیست در دو جهان / مرا بلطف تو امیدوار خواهد بود

بدار اگر بپرسی خوش سلیم ما بن سرکش / چه جای دار که دار العیار خواهد بود

ترا که منکر عشقی و عاشقا سنگ لعنت / که جایگاه تو دار البوار خواهد بود

بیاد قاسم ازین مملکت جهان مگذر / که دار ملک جهان بی مدار خواهد بود

وایضا له

بعد ازین این دل ما عربده جو خواهد بود همه را از همه رو روی بدو خواهد بود

در قیامت که ز جانها همه برهان طلبد حجت جان من آن روی نکو خواهد بود

چکند خاطر ما صبر و تحمل دارد تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود

تو ازین توبه شکن صورت تقوی مطلب صورت توبهٔ من سنگ و سبو خواهد بود

اول و آخر جانها همه او آمد و بس اول او بود و بآخر همه او خواهد بود

سراصبت عارف چو شنیدی خوش باش که میان تو و او یک سر مو خواهد بود

پیش قاسم سخن رو و ریا ممکن نیست هرچه باشد سخن روی برو خواهد بود

و ایضا له

روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود دل آشفتهٔ ما مست بلا خواهد بود

دارد امید دل من بخداوند کریم هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود

هر کروهی بسبیلی بخداوند روند راه ما شیوهٔ تسلیم و رضا خواهد بود

در قیامت که سر از خاک لحد بر دارم دل شوریدهٔ ما مست لقا خواهد بود

گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند دل من بر سر تسلیم و فنا خواهد بود

دل ما ملک تو آمد بکرم خوش دارش مالک الملک تویی ملک ترا خواهد بود

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس هر کجا هست خدا هست و خدا خواهد بود

وایضاً له

رنگ رز خواست که خمی کند از کوه زو کبود ‌‌ ‌ ‌ رنگ او راست نشد حیرت و دهشت افزود

خم اگر تیره شود صافی ما تیره مشو ‌ ‌ ‌ ‌ که درین کاسه همانست که از خم بالا بود

زان شرابی که ازو زنده جان و جهان ‌ ‌ ‌ ‌ ساقی جان و جهان بر دلها می پیمود

جمله دلها همه مستند چو دیدند آن حال ‌ ‌ ‌ ‌ که صراحی بسجود آمد و جامها بشهود

باده از خم الهی خورد چندان مخمور ‌ ‌ ‌ ‌ که ترا باز رها نشد همه از رنگ وجود

بخرابات جهان واله سرگردانم ‌ ‌ ‌ ‌ کس نداند که چه افتاد و چه حالت رخ بود

قاسمی بار شراب الهی درده ‌ ‌ ‌ ‌ ساقی امروز علی رغم حجودان حسود

وایضاً له

هدم آنکس زند که باده دم داد ‌ ‌ ‌ ‌ باده از جام دلکش دم داد

بهر دفع خمار رنجوران ‌ ‌ ‌ ‌ جام در مبدأ و معاد دم داد

گفتش تا بهم تنوشم می ‌ ‌ ‌ ‌ حیله کردم ولیک باده دم داد

مستی و عاشقی و مستوری ‌ ‌ ‌ ‌ جودت عشق در نهادم داد

چون مرا زاهد و مسلمان دید ‌ ‌ ‌ ‌ سجده سهو را بیاد دم داد

جمله را داد هرچه لایق اوست ‌ ‌ ‌ ‌ سلطنت را بنوع آدم داد

هرچه دادند جان قاسم را … دولت عشق مستزادم داد

وله ایضاً

ساقیا باده داد و بادم داد … باده این بار مستزادم داد
چون من از باده سرگران گشتم … خوجی کردو در مستزادم داد
عاقبت هم خودم بخود بخشید … نامرادیی بدم مرادم داد
آتشی در میان جانم زد … شور در عرصهٔ فوادم داد
چون سرم گرم شد ز بادهٔ شوق … سر تسلیم و انقیادم داد
نکتهایی که در ازل میرفت … تا ابد یک بیک بیادم داد
قاسمی حضرت خدای کریم … سر توحید را باآدم داد

وله ایضاً

نگین سلیمان بدیوان که داد … سریر سلاطین بدربان که داد
صفات کمالات خداوند را … بدست مرنج و مرنجان که داد
گرفت رنگ و بوی ازان یار نیست … بگو رنگ لعل بدخشان که داد
همی ترسم این جام را بشکند … که جام سلیمان بموران که داد
اگر شیر رای حقیقت بدان … که این را بشیر و پلنگان که داد

حقیقت کرا

حقیقت کر از بحر ما پی بکو   که دریا بدریات عمان که داد
بکو بوی وصلی که جان پرورد   پس از فرقت پیر کنعان که داد
اکر داد حق دیده بی بکو   فلک رابعه در و مرجان که داد
همه حسن و لطفی که در ادمیست   بکو راست قاسم بانسان که داد

وله ایضاً

ما همه شیدائیان بودیم و مستان وداد   زاد امی الطنبور نغمه حسن او چون جلوه داد
کفت دلبر عاشقا بر کو چه خواهی من برید   کفتم ای جان و جهان اخر چکویم من مراد
باد بوی زلف مسکین تو می آرد بمن   شاد شد جانم ز بوی باد جانش شاد باد
کر مرادی بایدت در نامرادی زن قدم   یافتند از نامرادی عاشقان کنج مراد
کفتمش اندر نهادم هیچکس غیر تو نیست   کفت نوشت باد نوش ای عاشق نیکو نهاد
باز و بیرون نیست ره کر مرد راهی این بدان   یا طریق جذبه باید یا سبیل اجتهاد
قاسم نام ترا جان و جهان کفت ای عزیز   سیر او چون بر سبیل علم الاسما فتاد

وایضاً له

هزار شکر که سلطان عشق جا بنا داد   هزار مجد و معالی هزار حسن بنهاد
به بخش وصل تو از هجر داد ما کردم   هزار شکر که سلطان وصل دادم داد

هوای وصل تو جان بخش و دلنواز آمد
که باشد آنکه نباشد بهر دویت شاد

هزار سال من این ره بسر بپیمودم
که تا رسید سراسر بر آستان مراد

بحسن و لطف و امانی دهر غره مشو
که خانه ایست منقش ولیک بی بنیاد

مور ز وصف توانی کاوکاوی کن
که گنجهاست درین عرصهٔ خراب آباد

بداد قاسم بیچاره جان شیرین را
بآرزوی وصال تو هر چه باداباد

وایضاً له

جام در پای صراحی سر نهاد
گریه میکرد از بهر رشاد

وین صراحی داد زد از بهر سراب
باطن خم داد این میخواره داد

باده ها خوردند و خوش مستان شدند
هر دو از می شاد و می از هر دو شاد

یاد وصلت نکهت جنات عدن
هم بهجران قصه بئس المهاد

بی ملامت عاشقی معهود نیست
یاد دار این نکته را از عشق یاد

غیر حق گفتی که بنود معتمد
غیر نابود را اگه اعتماد

تا خریدم دین عشق لم یزل
صد هزاران جان و دل کردم فداد

فیض خم را در صراحی باز بین
وز صراحی باز در جام چه داد

قاسمی سرگشتهٔ سودای تست
یا مآبی یا ملاذی یا معاد

سودای تو

ولە ایضا

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد	بدردت آرزومندیم و معتاد
چو عالم را بقایی نیست خوش باش	بیا می خور که بر باد است بنیاد
مدام وقت خوش دارد بجای	که باقی را مدامش وقت خوش باد
ندارد لذتی از زندگانی	دلی کز فکر عالم نیست آزاد
بجز ارشادی فرمایدم عشق	ازین بهتر چه باشد حسن ارشاد
ز دست خوب رویان داد خواهم	الهی داد ازین سنگین دلان داد
اگر افتاد قاسم در ره عشق	ملامت تا بکی آخر چه افتاد

وایضا له

ساقی مرا ز باده ناب مغانه داد	دردی درد داد و دل در میانه داد
زاهد صباح کج مج و خرم نمی رود	ساقی مگو که رطل گران شبانه داد
در کوی عشق یار که انجا جای نیست	مرغ دل مرا بکنم آشیانه داد
جان را خبر نبود ز نام و نشان عشق	این عشق دل فروز تو جان را نشانه داد
بس خوش دل اند اهل زمین و زمان مدام	زان باده که عشق تو اندر زمانه داد
بی کار و کارخانه بدین دل میان دیر	سلطان عشق از کرم این کارخانه داد

قاسم ز درد دوست از آن مست و شاد شد　　کین موهبت بزهر کرو بیانه داد

و ایضاً له

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد　　عشقست هرچه هست دگر هرچه هست باد

یکذره بوی عشق بهر سو که باد برد　　مؤمن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد

چندین هزار نور نبوت که آمدند　　یکسر درآمدند ز خلقان درین رشاد

یک لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی　　ذرات کون اشهد گفتی بصد وداد

ای جان و دل بجان نظری کن ز روی لطف　　بی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه صداد

ای عشق دلفروز که جان را حیاتی　　از جور تست این همه فریاد و داد

قاسم طریق عشق چنین است جاودان　　از دلبران جفا و ز دلداده انقیاد

و له ایضاً

دریغ باشد ازین چارسوی کون و فساد　　برون رویم نبرده متاع خود برباد

تو شاهد دو جهانی اگر شوی واقف　　ز حسن خویش بکدم بحسن استعداد

درین دیار چه آموختی ز دانش دل　　درین مدار چه اندوختی برای رشاد

بیا و ترک هوس کن بعاشقان پیوند　　هرچه راه مخوفست هرچه باد اباد

مرید باش که آنجا رسید هرکه رسید　　ز آستان ارادت بر آسمان مراد

عرض حال

همیشه حال دل قاسمی چنین بودست
بدرد او مشعم بعشق او دلشاد

وله ایضاً

ای دل و جان گرامی بتمنای تو شاد
هر کرا این جان من از عشق تو محروم مباد

عقل و دین بردی و دل بردی و جان مطلبی
شرط تجرید همینست زهی حسن رشاد

حالیا نقد بدیدار تو وجدی داریم
بعد ازین تا چه نهد کار زمانرا بنیاد

ملک جاوید بدیدار تو دیدیم امروز
در گذشتیم ازین چارسوی کون و فساد

روز و شب در طلب جامه و نان مضطربست
خواجه را فکر معاش است نه تدبیر معاد

ما عشق تا باید ثابت و جاوید شود
هر که از دولت وصل تو نباشد دلشاد

قاسمی کشف بحقیقت درین راه دلیل
نه حکایات معارف نه دلیل مرصاد

وایضاً له

بنده پیر مغانیم که جاویدان باد
جاودان باد سرش سبز و لبش خندان باد

غرض از پیر مغان مرشد راه است ای دل
تا ابد دیر مغان سجده که مستان باد

هر دل را که بعشاق نیازی باشد
تا ابد راه برش مشعلهٔ عرفان باد

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام
بحر الطاف تو بی غایت و بی پایان

این همه مستی جان از اثر صحبت تست
جان او قدس و دلش جنت جاودان باد

سر نپیچید ز عشاق که بی سامانند / دایما واعظ بابی سر و بی سامان باد

قاسم از لذت دیدار تو جان نو یافت / جان من جان و دلم جان ترا قربان باد

وله ایضاً

سفر گزیدم ازین آستان کون و فساد / بر آسمان معالی سفر مبارک باد

مبارکی چه بود آنکه یار بیش آید / ز شیوه‌های ملاحت برای حسن رشاد

رشاد چیست حذر کردن از مواضع وصل / وصال چیست رسیدن بر آستان مراد

بجست و جوی تو بودیم در جهان فنا / بآرزوی تو رفتیم هرچه بادا باد

مده بدست هوا عنان نفس نفیس / که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد

اگر بکشف حقایق رسی بینا لک / که بر زمین حقیقت نهاده بنیاد

یقین که جان و دل قاسمی کتاب خداست / زهی صحایف روشن زهی بیاض سواد

وله ایضاً

هرکرا در دو جهان عشق و تولا باشد / دل و جان مظهر انوار تجلی باشد

هرکه او غرقهٔ اسرار معانی گردد / لاجرم بیت دلش مقصد اقصا باشد

هرکه او مست ز جامات وصال تو شود / فارغ از جام جم و باده حمرا باشد

هرکه مستوری و مستی طلبد در ره عشق / این حکایت مگر از علت سودا باشد

هر که او روی ترا دید ز مستان تو شد	تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد
این چنین مرد که گفتم بکه روز مصاف	لشکری را بزند گر تن تنها باشد
هر نسیمی که ز کوی تو وزد در عالم	نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد
بر سر کوی تو ما عقل و روان گم کردیم	این هم از خاصیت جودت صهبا باشد [باشد]
قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان	نقد امروز به از نسیه فردا باشد

ولہ ایضاً

گر همه [میل] دلت جانب سلما باشد	خاطر آشفته آن زلف چلیپا باشد
روز محشر که بیارد همه کس دست آویز	جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
یار می خوردن ما نیست کسی در عالم	کمترین جرعه ما لجه دریا باشد
یار را جستم و وا فتمش ناکامی	با کمالی که همه صورت و معنی باشد
روز محشر که سر از خاک لحد بردارم	خاطرم را هوس لجه دریا باشد
عاشق روی تو گر خسرو اگر نیست	بندهٔ موی تو گر وامق و عذرا با
قاسمی قصهٔ عشاق ندارد پایان	کمترین شیوهٔ او رمز و معما باشد

وایضاً له

طور و سینا چه بود سینهٔ دانا باشد	دل عاشق چه بود لجه دریا باشد

لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر — دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا باشد

من ندانم که چه حالست بهر جا که منم — خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد

روز محشر که سر از خواب گران بردارم — جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد

بوی عشق تو کند زنده جان جاویدان — این همه از خاصیت معجز عیسی باشد

دل بدلدار ده و جان گرامی در باز — تا قاعدهٔ عیش مهیا باشد

قاسم از عشق مگو قصه به پیکاه و لان — سخن عشق همه رمز و معما باشد

وایضاً له

تا بکی این دل من واله و شیدا باشد — تا بکی در هوس عشق و تمنا باشد

دل برفت از دستم حکیم درمان چیست — مدد جان و دلم عز تعالی باشد

آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشای — در دل و دیده ما ذوق تماشا باشد

هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد — در سویدای دلش مایه سودا باشد

دایم از حضرت عزت طلبید این من — جام صهبا کشد و جانب صحرا باشد

تو بهی خواری ما از سر غفلت منگر — دایما جرعهٔ ما لجه دریا باشد

باده نوشیدم و بد مستی بنجد کردم — هر کجا باده بنوشند از اینها باشد

جام او زنده کند جان مرا جاویدان — این همه از نفس آن جام مغانا باشد

مغانا

اوم ابتار

از شرابات خداوندهٔ جاوید سوی … باده گر درد و گر صافی و اصفا باشد
برسی زود بمقصود دراد دل و جان … گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد
زود باشد که بایوان معالی برسی … همتت چون طرف جانب بالا باشد
نیک واماندهٔ راهی که بوقت مردن … دل و جان از غم تسبیح و مصلا باشد
لاجه باشد چو نهنگیست درین بحر محیط … بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد
گر شبی دور رفتم از تو چگویم کاشب … همه شب تا بسر بانگ و علالا باشد
هر دل رو بری دارد و میلیست بکسی … غاسنی خاک ره مهدی مهد ابا باشد

وله ایضاً

هر که او از هوس منصب اعلا باشد … قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد
عاشقی را که ز همت زد و عالم بگذشت … میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
عاشقم ناله و زاری مرا عیب مکن … هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد
هر کرا جانب جنات نباشد میلی … آن هم از خاصیت جودت صهبا باشد
که مرا در چمن جنت فردوس برند … خاطرم با یل آن ماه دلارا باشد
دل من بحر محیطست عجب نبود ازو … اگرش موج تری تا بثریا باشد
دل که آشفتهٔ آن زلف پریشان نشود … دل نباشد مگر آن صخرهٔ صما باشد

رو بمحبوب ازل از همه رو آورد دند   پیش مستان خدا عشق و تولا باشد
قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی   هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

ولهُ ایضاً

تا بکی خاطر من واله و شیدا باشد   دل ما طالب آن قدس معلا باشد
دریابان تمنای تو صد جان بجو بست   راه عشقست که او احسن حسنی باشد
دل ما طالب عشق است چه شاید کردن   حسن عشق است که بی میل و محابا باشد
رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا   ناگزیریست که اندر همه اشیا باشد
روز محشر که سر از خاک لحد بردارم   جان و دل را هوس عشق و تولا باشد
گر ترا صفوت جان هست بانصاف نکو   عشق و مستوری و مستی چه تمنا باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم   عشق اولیست که او علت اولی باشد
جان شیرین بهمه حال بباید دادن   خاصه با درد تو کان احسن و اولی باشد
گفتم از عشق چه راه است بعقل ای دل دون   گفت قاسم نبود تا بثریا باشد

وایضاً له

در قیامت که همه طالب و جویا باشد   دل ما طالب آن مقدس اعلا باشد
عشق کان جان و دل از نو بدر استاند   عشق بنود مگر آن طامه کبری باشد

در جهان کم

در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم | ذات انسانست که هم اسم و مسمی باشد
هر کرا جان و دل مست بجانان نزدیک | راحت جان و دلش باده حمرا باشد
من که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم | سر کوی تو مرا جنت و مأوا باشد
دل و دین بر در من جان طلبد چون سازم | هر کجا عشق بود جمله ازین ها باشد
چند گویی تو ازین عقل که بی غفل مدام | مثل عشق و خرد و شبه و عنقا باشد
من ندانم که چه حالیست که بسوسه مدام | دلم آشفته آن قامت و بالا باشد
در صبوحی که برآرند سر از خاک همه | قاسمی بنده آن خسرو جانها باشد

وایضاً له

مست و مستور ندیدیم و گر هم باشد | این چنین نادره در ملک جهان کم باشد
بحث ما قصه تدبیر بقرآن نیست | مرد عاشق بر ما اعلم و اکرم باشد
رمز اسرار خدا را شوان گفت بکس | مگر آن یار که او محرم محرم باشد
این چنین باده که گفتیم بکس می نرسد | جز از آن یار گرامی که مکرم باشد
مظهر جلوه ذات شود در دو جهان | مظهر مرتبه طینت آدم باشد
راه حق میطلبی جان و دل و دین در باز | راه نیکوست اگر عشق مقدم باشد
دمی از دوست دمیدند و نفخنا گفتند | همدم راز خدا شد که برین دم باشد

بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا — تا ترا قاعدهٔ عشق مسلم باشد

جام عشقت مصفا ز کدورت قاسم — این چنین جام مگر لایق آن جم باشد

وله ایضا

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد — جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق فنا باش سلیم و تسلیم — بعد از آن دعوی عشق تو مسلم باشد

دل که با عشق و محبت نبود محروم است — دل نباشد به یقین خانهٔ ماتم باشد

عاشقی را که بود صفت معشوقی — جان او را ز خدا جام دمادم باشد

صفت بخت بلند است و نشان دولت — دل که در آتش سودای تو خرم باشد

اندرین راه مریدان طلب درد کشند — شیخ را داعیهٔ انکه معمم باشد

مفتی و صوفی اگر جمله سلیمند اما — صوفی صاف یقین است که اسلم باشد

در ره عشق فنا شو ز فنا فانی شو — بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد

قاسم از ساقی جان جام لبالب بستان — هر کرا جام عظیمست معظم باشد

وله ایضا

گر ترا میلی دل سوی دل و جان باشد — جان فدای تو کنم قصهٔ آسان باشد

دل بشادی بدهم جان و جهان در بازم — گر دلم عید ترا لایق قربان باشد

هر کجا جان

هر که جانرا بهوای تو بنازد باری
زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد

گر تو گویی که رسد جان گرامی بگذر
چارهٔ نیست که جان بندهٔ فرمان باشد

هیچ آرام نیارم نفسی دم نزنم
تا دلم در غم آن واله و حیران باشد

راحت جان خود از دوست طلب کن بیقین
هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد

قاسم ار کوی تو بشنید که صد جان بجوی
کین متاعیست که در دور تو ارزان باشد

وایضا

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد
اثر بخت نکو غایت قربان باشد

می که از دست تو نوشم همه نوشانوش است
کمترین جرعهٔ من لجهٔ عمان باشد

گفت مستی که خرابست بمهمان آید
گفتم ای جان جهان دولت مستان باشد

نفسی صحبت مستان چو به بندد ناچار
زود دیگر زند ار رستم دستان باشد

گربه مشی سبعی را که عظیمست و دلیر
روبه ماست گر از بیشهٔ شیران باشد

نشناسد دل من گنج وصال تو کجاست
هر کجا مست دلی طالب رجوان باشد

هر گدائی که دمی جرعهٔ از جام تو خورد
بر سلاطین جهان خسرو خاقان باشد

چاکر تست اگر عمر اگر عثمان است
بندهٔ تست اگر بوذر و سلمان باشد

قاسمی لطف تو دید دل از دست بداد
بعد ازین منکر او کوی کریمان باشد

وله ایضا

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان باشد — دل شوریده من واله و حیران باشد
روی جانرا بتوان دیدن خرم گشتن — گر دلت آینهٔ پر عرفان باشد
سر توحید توان گفت بهشیاران لیک — نتوان گفت اگر مجلس مستان باشد
هر که دور است ز معنی بحقیقت دیو است — گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد
ما بسودای تو خواری جهان بکشیم — حاجیانرا چه غم از خار مغیلان باشد
هر که از کوی تو بگذرد و جنت طلبد — غبن فاحش بود ار عین پشیمان باشد
بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن — کین تمناعیست که در ملک تو ارزان باشد

وایضا له

عاشقی که دل از عشق پریشان باشد — بس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد
یارب این بحر غم عشق عجایب بحریست — موج این بحر همه لؤلؤ و مرجان باشد
چون در آید همگی شورش و مستی گردم — در مقامی که همه شورش مستان باشد
در قیامت که سر از خاک لحد بر دارم — بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد صرهٔ تمام کنم — اگر آتش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی زاده که او مایل مرغان باشد — نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد

هر کجا نور جمال تو ببیند قاسم　　سر فرو نارد اگر روضهٔ رضوان باشد

وایضاً له

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد　　تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

قیامتست بران رو نقاب زلف اما　　نقاب چون بگشایی قیامت این باشد

بنفشه گر بلطافت شبیه یاسمین است　　به پیش سنبل زلف تو خوشه چین باشد

دوای درد مرا مصلحت نمی بینی　　مگر که مصلحت کار من درین باشد

ز شوق روی تو صوفی روان بر افشاند　　بجای دست اگر کش جان در آستین باشد

مقیم گوشهٔ خلوت کجا تواند بود　　مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد

بهر چه کرد نظر قاسمی جمال تو دید　　چنین بود نظری کز سر یقین باشد

وله ایضاً

مرا کاندرون بر نار باشد　　ز عشق آن بت عیار باشد

علم در عشق بگریزد قیامت　　دران وقتی که دارادار باشد

زبون گردد ازین عشق جهان سوز　　اگر خود حیدر کرار باشد

چو روی و زلف او بینند مستان　　همه شب تا سحر زنهار باشد

مرا گر عقل اگر جانست اگر دل　　فدای آن بت عیار باشد

نباشد دل زمانی از تو خالی | اگر در خرقه و زنار باشد
از آن شربت که قاسم کرد ترکیب | مگر در کلبهٔ عطار باشد

وله ایضاً

ارنی ولن ترانی ناز و نیاز باشد | نزدیک مرد عارف این هر دو باز باشد
گر ره روی بدانی ای معدن امانی | بیرون ازین دو منزل دریای راز باشد
در ذره‌ها ببینی انوار حسن جانان | گر دیدهٔ بصیرت فی الجمله باز باشد
گر حکمت و شریعت در جان بود ودیعت | در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد
سرمایهٔ حقیقت عشق است در طریقت | بی عشق هرچه بینی آمر مجاز باشد
روزی اگر ببینم دیدار دلنوازش | آن روز را چگویم عمری دراز باشد
قاسم نیازمندی دارد بر آستانت | سرمایهٔ فقیر آن سوز و گداز باشد

وایضاً له

به پیش درد من عمان چه باشد | ز سر بگذر سر و سامان چه باشد
چو پیمانه شکستم باز ساقی | مرا پیمانه و پیمان چه باشد
گدا آیینهٔ رخشان شاه است | ز من تاوان مجو تاوان چه باشد
چو واجب را ظهوری هست مظهر | بغیر از عرصهٔ امکان چه باشد

اگر نبود که امر کن که داند / که محسن کیست با احسان چه باشد
بصر جان چو یوسف روی ننمود / ازین پس کلبهٔ احزان چه باشد
چنان بگریست از درد تو قاسم / که پیش اشک او طوفان چه باشد

ولا ایضاً

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد / مرید عشق تو ای دوست نامراد نباشد
مرا که قبلهٔ جان روی تست اول و اخر / یقین که خوشتر ازین مبدء و معاد نباشد
سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی / که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
نه من توام نه تو من هرچه هست جمله تویی / که میل جان موحد باتحاد نباشد
سماع مجلس رندان خوش است و زاهد خودبین / برقص اید ازین حال اگر جماد نباشد
یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید / وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد
بدردهای تو قاسم نهاد دل چکند چون / گدای تو ای دوست نامراد نباشد

وایضاً له

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد / باز جان سوی حریم عز سلطان میکشد
باز در میخانهٔ وحدت ز جام معرفت / روح با کم جرعها چون بحر عمان میکشد
باز جوهرهای ان نه از گنج کنت و کنز / لطف محبوب ازل در رشتهٔ جان میکشد

با وجود ملک معنی هر زمان خط عدم / گلک همت بر سواد ملک خاقان میکشید
باز بر دیوان بی باکی ز ذل جرم من / دست لطف لایزالی گلک غفران میکشد
باز ارصف نعال ناس فضل لایزال / جان ما را بر سریر صدر انسان میکشد
در سرای وصل جانان قاسمی را بار داد / زانکه دیر ست او که بر دل بار هجران میکشد

وله ایضاً

دل بیچاره من زحمت هجران نکشد / بار هجران تزا مرد دل و مر جان نکشد
تشنه بحر وصال تو چنانست دلم / کاب صافی ز لب چشمه حیوان نکشد
باده در جام دلم ریخت بجدی که مرس / جرعه جام مرا قلزم و عمان نکشد
بس ضعیفم اگر از هجر ننالم چه عجب / بار هجران تزا رستم دستان نکشد
ناصحا منکر عشقی و یقین میدانم / ظلمت کفر تو تا موطن ایمان نکشد
گر تو عاشق نشوی ای خواجه عجب میدانم / وسعت ملک تو تا ملک سلیمان نکشد
قاسم از لمعه دیدار تو نوری دریافت / خاطرش با طرف روضه رضوان نکشد

وایضاً

چون عکس مشرق صبح ازل هویدا شد / جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود / ولی بجان و دل ما رسید اصفا شد

در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود / زمان دولت ما چون رسید در وا شد
بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور / جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد
جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت / بجان دوست که آن روشنی هم از ما شد
حدیث دوست بیا زار کاینات رسید / قیامتی که نهان بود آشکارا شد
هزار جان مقدس فدای شاه عرب / که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

وله ایضا

از دولت وصال تو کارم بکام شد / بختم بلند گشت و سعادت غلام شد
از جلوهای حسن تو جانم حیات یافت / با چشمهای مست تو عیشم مدام شد
گفتم سلام و ذوق سلامت بدل رسید / این خانه از سلام تو دار السلام شد
دل را حلال گشت ز عشق تو دم زدن / زان دم که یاد غیر تو بر دل حرام شد
در عهد صفای تو باشد قرین حال / دل را که دار کعبه وصلت مقام شد
از من برند لمعهٔ نور آفتاب و ماه / تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد
چون دید زلف و روی ترا قاسمی بهم / در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

وایضا له

رنگ رز و رنگ رزی دیر شد / رنگ رز از رنگ رزی سیر شد

رنگ خوشش چونک صفایی نداشت | رنگ رزک خاسر و ادبر شد
رنگ خوشش می نشود هیچ راست | دیر همی چند و این دیر شد
همچو که دردی بته خم نشست | در غم این رنگ رزی بر شد
اول اول دم افقدیر زد | در پی افقدیر ناگیر شد
قاسمی از شوق چو ور یاد کرد | خاطر صوفی زبر و زیر شد

وایضاً له

آینه سبب گشت که روی تو عیان شد | روی تو سبب بود که آینه نهان شد
از شرم رخت گشت نهان آینه آری | چون حسن ترا دید که مشهور جهان شد
یک لمعه ز رخسار تو تا گاه درخشید | جانها همه زان حالت خوش رقص کنان شد
با حلقه گیسوی تو هر کس که سری داشت | در عاقبت کار ز سودا زده کان شد
از نور تجلی تو هر کس که خبر یافت | در لذت دیدار تو از هجران شد
هر حلقه سودازده کاکل من مسکین | مشکین گره زلف تو تا مسکن جان شد
قاسم دل و دین خواست که در راه تو بازد | از بخت نگون عاقبت الامر سمان شد

وله ایضاً

درمان طلب کردم بسی این درد را درمان نشد | واندر پی سامان شدم آخر سر و سامان نشد

آمد مه روزه طلب ما گرسنه و تشنه لب شد — این تشنگی از ما نرفت شعبان ما شعبان شد

چندان قدم در جان ما از عشق آن جانان ما — آسان ما دشوار شد دشوار ما آسان شد

ای صوفی سنگین نمد کی آب ایستد در سبد — راه رقیبی در رشد کفر تو با ایمان شد

عیدست و قربان الصلا گر عاشقی ای بی بلا — محروم ماند از قرب حق هر جان که او قربان نشد

راهیست رویش سوی حق لیکن نقد رمز تثبیت — هر مسلمی اسلم نگشت هر سالکی سلمان نشد

در جمله اطوار تو با تست یار غار تو — این ماه از این منزل نرفت این یوسف از کنعان نشد

آن یار چون همراه شد فرزین خانها شاه شد — این عقل سرگردان صفت در حلقه مستان نشد

قاسم حریف وسوسه در محنتست و مخمصه — هر احمدی مرسل نگشت هر موسی عمران نشد

ولە ایضاً

نعم الفقیه حال مدرس کجا رسید — در وصف حق نه هیچ سخن گفت و نی شنید

حفظ از حواس داشت ز معنی بد است جان — نقش جهان بدید ولی جان و جهان ندید

هر لحظه تجلی نو میرسد ز یار — این راه عشق جمله فرزندیت در فرید

پندار ما حجاب شد اندر طریق یار — عشقت رسید و برده پندار ما درید

که مشرب نداری قفل تو محکم است — این قفل را نیافت کسی در جهان کلید

از حق بحق طریقت باکست و روشن است — روشن شود کسی که درین ره بسر رسید

حیران روی تست جهان چون قاسمی
مست هوای تست اگر شاه اگر عبید

وله ایضا

از افق مکرمت صبح سعادت دمید
محو مجازات شد شاه حقیقت رسید

صولت هیبت جلال عالم جان را گرفت
خدمت سلطان عشق باز علم بر کشید

چنگ غمش میزند بر دل و بر تاره‌ها
کشف روان میکند معنی حبل الورید

ساقی جان میدهد باده بجامم مدام
مطرب دل میزند نغمه هل من مزید

بر سر بازار عشق سود کسی کرد کو
شادی عالم بداد محنت عشقی خرید

در حرم وصل یار خسته دلی بار یافت
کز همه خلق جهان بار ملامت کشید

راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب
جمله ذرات را از دل و از جان مرید

قفل در معرفت منتهی لا حاصلست
هر که ز خود نیست شد حاصلش آمد کلید

وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت
زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

وله ایضا

صبح ازل از مشرق انوار بر دمید
از نور روی یار لمعه بما رسید

ایام هجر یار ز اندازه در گذشت
صبحی ز نو بر آمد و روزی ز نو دمید

هر جا که نور رخ یار جلوه کرد
آنجا مرید راه جنید است و بایزید

ای دل بیا

ای دل بیا و قصهٔ هجرانیان مگو — همراه یار شو که مراد است و هم مرید
هرجا که جرعه نوش خدا باده خورد — از کاینات بانگ برآمد که من مرید
دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود — عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید
قاسم بآرزوی تو شد از جهان برون — واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

وله ایضاً له

خانهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید — دیده روشن چو بوی یوسف کنعان رسید
قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم — کین حکایت از سواد مصر تا کنعان رسید
پیش ازین در شهر جانها فتنه بودی لایزال — شهر امن گشت اکنون سنجق سلطان رسید
ساقیا ما را پیالی ده قدح گر فضل یار — حالت هجران گذشت و نوبت مستان رسید
ساقیا ذکر هشیاران مگویی بعد ازین — وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید
چند گویی واعظا گر از خدا شرمی بدار — نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید
قاسمی تا چند می‌نالی از درد دل مگو — دردها بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

وایضاً له

درد مرا نوبت درمان رسید — کار من از غم بسامان رسید
شکر خدا راست که از فضل او — یوسف گم گشته بکنعان رسید

دیو از این عرصه کناری گرفت — کوکبهٔ فر سلیمان رسید
این دل من در طلبش راست رفت — راست به سرچشمهٔ حیوان رسید
دردسری داد فراق حبیب — عاقبت الامر به پایان رسید
بر دلم از غصهٔ هجران او — محنت و اندوه فراوان کشید
قاسمی از غصهٔ فرعون رست — شاد بجان موسی عمران رسید

وایضاله

موسی بکوه طور بنور عیان رسید — توفیق وصل یار عیان در عیان رسید
شادند اهل عالم و هنگام شادیست — کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید
آسوده ایم خاطر ما شاد و خرم است — چون فیض فضل یار بجان در جهان رسید
سری که کاینات بجان طالب وند — منت خدای را که بما رایگان رسید
ما ناگهان بکوی خرابات سر زدیم — چون جذب یار بر دل ما ناگهان رسید
سر خداست آدم و ابلیس کور بود — هر سر که سر بدید بگنج نهان رسید
بشنید هر که گوش و دلی داشت قاسمی — کلبانگ وصل او بکون و مکان رسید

وله ایضا

یکجهتم زچه رو گشت آن مراد و مرید — مگر در آینه جان جمال خود را دید

جمیل بود و محبّ جمال خود دایم / هزار گونه گل از بوستان خود بچید

زمان زمان ز خدا در جهان جان خبر است / که عارفان نفروشند تازه را بتقلید

اگر بنار محبت رسی بسوزانی ما / میان آتش عرفان قلادهٔ تقلید

خلاف نفس و هوا آور دره روان آمد / نه مرد راه بود هر که زین جهان نجهید

سعادت دو جهان یافت زنده شد جاوید / دلی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید

امید قاسم بیدل وصال جانان بود / هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

وایضاً له

دل ما باده طلب کرد و شرابش برسید / برسد چون برسد سابقهٔ حبل ورید

زان زمانی که ترا دیدم و دانستم باز / دل و جانم بهوای تو ز اغیار رمید

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن / غرقش دار که بیچاره سعید است و شهید

کرمی باشد اگر زنده و جاوید کنی / دل عشاق که در عشق فرید است

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین / چون ز پیشانی تو صبح سعادت تابید

گر دل ما بهوایت طلبی هم دل ماست / دل ما گر همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی قصهٔ هجران تو نتوان گفت بکس / که چنین قصه بعالم نتوان گفت و شنید

وایضاً له

منم و چشم رمد دیده و نور خورشید	بتو روشن بهمه حال مرا چشم امید
رخ زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم	بی تفضیلست ازین نور عیان چشم سفید
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود	وا عطاف نه مفرما که بجانی جاوید
قدح باده بدست ار اگرت دست دهد	خوشتر از بخت فرید و تاج جمشید
تا بکی در هوس قصر معلا بودن	قصر جان باز تو بدست آر مجو قصر مشید
راه زن اهل طریقت عشقت ره شد	تو فراغت بنشسته بعیان گل جدید
کشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود	این چنین قصه ممدود بعالم که شنید

و ایضاً له

دل ز دار و خانه در دست د دارد امید	چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید
زاهدان از دولت درد تو غافل مانده‌اند	این سعادت را ز عشقت جان ما دارد امید
روز و شب درد جفاهای تو میخواهد دلم	راستی را دولت بی منتها دارد امید
بارها در خون نشست این ز تیر غمزه ات دل	بار کش اندر خون نشان گر خونبها دارد امید
خسته تیغ غمت را کی بود مرهم طمع	دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید
جان گدایی میکند در دار تو وین نبود عجب	گر گدایی رحمتی از پادشا دارد امید
آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون	منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

و ایضاً له

تعینات جهان در میان هم آید — ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون و فساد — کمال خود طلبند از خدای خود جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان — کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق — که اوست اصل مرادات و مخلص امید
بقول قاسمی گر باز دانی این اسرار — گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

و له ایضاً

هرکرا جرعهٔ می داد بسر گردانید — هرکرا داد قدح زیر و زبر گردانید
قدحی دیگر از آن جان و جهان میدانم — هرکرا زان قدحی داد سمر گردانید
بندهٔ آن می صافی دلاویز توام — که مرا در نفسی اهل نظر گردانید
شور ازین شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد — عالمی را همه پر شهد و شکر گردانید
همه جا ذکر جمالست و جلالست و کمال — ورق عشق تو هرچند که بر گردانید
جان حیات ابدی یافت دل از هجران رست — هرکه جان را بر تیغ تو سپر گردانید
بیدل و دین شد و سرگشته و حیران آمد — هرکه از دایرهٔ عشق تو سر گردانید
در بیابان تمنای تو گریان شب و روز — قاسم از دیده بسی لؤلؤ تر گردانید

و له ایضاً

در پس آینه حیرت باز نماید … در رخ آیینه روبروی تو نماید

در پس آینه حکمت و معانی … در رخ آیینه در مقام لقا بید

گر طربی هست در حمایت عشقید … ور طلبی هست در امان خدایید

یار درین مجلس است چونکه بدیدند … زنگ ز اینهای دل بزدایید

چونک بلانفی غیر یار نگر دید … در ظلمات حجاب درجه بلایید

بانگ زند ابر در بسیط زمین … ای گل و ریحان شما در اصل زیایید

در بن دیوار چون سایه منشینید … بر سر گردون چو آفتاب بر آیید

مدحت عشاق این که بنشنید … در خور زهاد آنکه کم ز کم آیید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت … در طلب ایید هر که اهل صفایید

و ایضاً له

از خم صفا جام می ناب بیارید … گر شمع نیارید بمهتاب بیارید

محراب دل و جان رخ آن ماه جمالست … روی دل و جان جانب محراب بیارید

آن زلف پریشان همه ایات نکوییست … هرجا که حدیثیست درین باب بیارید

ما تشنه بیابانیم درین بادیهٔ عشق … آخر خبری زان گل سیراب جاوید

هرکس که شود درد ترا مایهٔ درمان   فی الجمله اگر شیخ اگر شاب بیاید
از بهر دوا جام مصفا بمن آرید   تاخیر روا نیست با شتاب بیارید
قاسم می توحید حیات دل و جانست   جامی دو سه دیگر ز می ناب بیارید

وله ایضاً

از خم صفا باده چون قند بیارید   با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هرچند که بس نادر و نایاب و عزیزست   ای ساده دلان یکدل خرسند بیارید
توت ارچه لطیفست ولی موجب صفراست   آن توی بخاری بسمرقند بیارید
در دست دوای دل بیچاره درویش   از پند مگویید ولی بند بیارید
والله و یمین الله ما رو بتو داریم   از بهر قسم مصحف سوگند بیارید
در جام محبت نه خمارست و نه مستی   از جنگ مگویید که هرچند بیارید
قاسم می ابلیس همه حیله و زرقست   جام می توحید خداوند بیارید

وله ایضاً

از بهر مغان گر خبری هست بگویید   از باده اگر ما حضری هست بگویید
تا چند ملامت که خطر هست ره عشق   گر تیر قضا را سپری هست بگویید
در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست   شیرین ثمری بر شجری هست بگویید

پران ز بر عشق شد این جان بلا دوست — جز عشق اگر بال و پری هست بگوئید
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک — جز پیر مغان راهبری هست بگوئید
جز مستی عشاق که آن تند عظیمست — در راه محبت خطری هست بگوئید
از خطهٔ امکان طرف خطهٔ واجب — جز راه فنا ره گذری هست بگوئید
قاسم رخ و زلفش همه دورست و تسلسل — در دور تسلسل نظری هست بگوئید

ولـه ایضاً

از بادهٔ گلگون قدری هست بگوئید — در شهر چو زیبا قمری هست بگوئید
ما را خبری نیست که مستان خرابیم — گر زانکه شما را خبری هست بگوئید
در دیر مغان نیم شبان در شب تاریک — جز پیر مغان راهبری هست بگوئید
ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق — گر نیز بلا راهبری هست بگوئید
عشق است که پایان جهانست بتحقیق — جز عشق کسی راهبری هست بگوئید
در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند — دل گرم تر از من دگری هست بگوئید
آن دور رخ زلف تو غارتگر دلهاست — در دور تسلسل نظری هست بگوئید
در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب — گر یوسف زرین کمری هست بگوئید
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریک — گر تیره شبم راهبری هست بگوئید

در کشتن

در کشتن قاسم که دلش مست خداست   بالا بجری دل مجری مست بگویید

و ایضا له

با ما سخن از باده بجا ده مگویید   از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید

در کعبه بهر چار جهت رو بهم آرند   در دایرهٔ وحدت حق روی بروید

از تیه بیابان ضلالت چو گذشتید   چون واصل بحرست شما واصل جویید

یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست   در لجهٔ دریا طرف جوی مجویید

گر عاشق یارید درین کو بجز امید   گر گلشن عشقید درین روضه بروید

از کس مهراسید که در حفظ خدایید   گر عاشق یارید بجز یار مگویید

گر حاضر عشقید بجز عشق مدایید   خود را بشناسید که دریا و نگویید

قاسم ره تقلید محال است و خیال   در باغ جهان گل تقلید مبویید

و ایضا له

در مجلس ما جز سخن یار مگویید   با حضرت آن یار ز اغیار مگویید

در قلزم توحید همه غرق فنایید   از جوشش آن قلزم زخار مگویید

در دار و دوارید ندانم که چه دارید   اسرار خدا جز سر دار مگویید

در چرخ صفا رقص کنان مست نمایید   از گردش این گنبد دوار مگویید

این خانهٔ عشقست در قصهٔ پنهان
هان این سخن خانه بیار ار مگویید

از قاعدهٔ کعبه و بتخانه گذشتیم
با ما سخن از خرقه و زنار مگویید

سرگشته و آشفته و مستیم و معربد
این بی ادبیها بر آن یار مگویید

قاسم سخن عشق بهر جا که شنیدید
اقرار بیارید ز انکار مگویید

وله ایضا

بار زخم با دهای ناب برآمد
ناله زار از دل رباب برآمد

بست نقابی چو آن جمال دل افروز
نور جمالش از آن نقاب برآمد

مستی ما بد حجاب راه چو برخاست
از آن در و دیوار آفتاب برآمد

محتسبان جان و دل ز دست بدادند
یار بازار احتساب برآمد

حسن تو یک جلوه کرد در عالم
ناله چیره ز شیخ و شاب برآمد

عقد گرفتند از الوف با آحاد
کار جهانی از آن حساب برآمد

عشق تو بر جان ما توان نظری کرد
بانگ بلند از ده خراب برآمد

صورت حسی ازین میانه برخاست
قصه برنگ همه لباب برآمد

قاسمی از دل نشست که آن یار
بر سر بازار بی حجاب برآمد

وله ایضا

یار بیا زار کاینات بر آمد | نعره و هیهات از جهات برامد

صبح وصالش دمید در همه حالی | بانگ مرطبه فی الصلات برامد

جملهٔ ذرات گشت زنده جاوید | آب که از چشمهٔ حیات برامد

زلف خوشش سایه کرد طلعت خورشید | نعره ز کفار و سومنات برامد

نفس تنزل بین که عین ترقیست | ماه تقین از تنزلات برامد

لمعه نور قدیم تافت ز کیوان | جملهٔ مرادات مثبتات برامد

یک نظری کرد دوست جانب امکان | شاه محصل ز محملات برامد

شیوهٔ شیر او چو دید بیکبار | قاسمی از صبر و ثبات برامد

ولە ایضا

چون ماه من از شرق انوار برامد | کام دلم از لمعهٔ دیدار برامد

آن ماه دل افروز چو بنمود جمالش | کام دل و جان جمله بیکبار برامد

چون نور تجلی خداوند عیان شد | منصور انا الحق گو بر دار برامد

آن نور چو با دار و رسن رفت بیکبار | آتش زنه کهگل فخار برامد

مردم سفری دارد و نامی و نشانی | از خانه سفر کرد و بیازار برامد

در صومعه و بتکده ها دگر تو میر رفت | صدق ز دل خرقه و زنار برامد

محمد

جانا بلحج داد دل قاسم مسکین
از هر طرفی بانگ خریدار بر آمد

وله ایضاً

آن یار چو ناگاه ببازار بر آمد
از هر طرفی مشرق انوار بر آمد

ناگاه تجلی جلالی اثری کرد
از دور نه روز شب تار بر آمد

از خانه برون آمد و در خرقه نهان گشت
ناگاه بسر حلقهٔ زنار بر آمد

منصور کجا بود و ندانم که کجا بود
آمد که انا الحق بسر دار بر آمد

وصفش نتوان گفت که از دیده نهان شد
با خرقه برون رفت و بزنار بر آمد

چون روی تو از زلف بپوشید بناگاه
از جمله جهت نعرهٔ ستار بر آمد

ما منتظر دولت دیدار تو بودیم
تا که علم وصل ز کهسار بر آمد

قاسم نتوان که دگر گوشه گزینی
چون نور رخش از در و دیوار بر آمد

وله ایضاً

چون ماه من از مشرق اسرار بر آمد
فریاد ز اسلام و ز کفر بر آمد

حسنت سخنی گفت بگلزار و زیاسمین
ریحان بخجالت شد و گلزار بر آمد

عشق تو چو افتاد بسر حلقهٔ مستان
از حلقهٔ مستان همه انوار بر آمد

شوقت گذری کرد بکاشانهٔ مستان
صدق ز دل مست و ز هشیار بر آمد

شادی نهان

شادند جهانی و چگویم که چه شادند / زین مشعله کز کهکل فخار برآمد

کلبانگ تعالی بشنیدند روانها / صد نعره ز[illegible] بر آمد

دعوی بچه تیره فرو رفت بخواری / معنی زنه کهکل فخار بر آمد

عالم همه روشن شد از آن روی بیکبار / گفتند که آن دلبر عیار برآمد

گفتم چو خورشید جمال تو عیانست / صدق ز دل مومن و کفار برآمد

گفتم که توئی غیر تو کس نیست بعالم / این نعره هم از کلبه عطار برآمد

خورشید رسیدست ز این بدل من / تا از دل قاسم دم اقرار برآمد

وایضا له

امروز با دیگران ماه دلبر آمد / شاد بست جان و دلها کان شاه کشور آمد

باز آمد آن قیامت وان فتنه و علامت / چون ساقیان مه رو با جام و ساغر آمد

دامی نهاد و دانه وان دلبر یگانه / آدم بصد بهانه در دام دلبر آمد

عشق آتشیست سوزان عقلست مست و حیران / دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد

ره بسته نیست یارا بگشاده است اما / مستی ما درین ره سد سکندر آمد

عقل آهوییست حیران عشقست شیر غران / بگریخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد

با عشق باش قاسم کز عشق شور و مستی / هم دل معبر آمد هم جان مطهر آمد

وله ایضاً

آن ماه دل‌فروز که رشک قمر آمد / در پرده نهانست ولی پرده در آمد

گلهای بساطین همه نالید چو بلبل / چون حسن تو در صحن چمن جلوه‌گر آمد

هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد / بالا بجری دل مجری لب شکر آمد

یک لمعه ز دیدار تو در ملک جهان تافت / صدق ز دل خسته و زنار بر آمد

صد بار بکشتند مرا در غم عشقت / هر بار از آن بار دگر زنده‌تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت / بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم از آن خم دل افروز / وز بار دگر جودت ادب بیشتر آمد

شاید که بدنیی و بعقبی نکند میل / جانی که دو عالم بر او مختصر آمد

۱۰ یاران همه در حالت خوش مست سماعند / گر یار سفر کرده قاسم خبر آمد

وایضاً له

باز آفتاب دولت از بام بر آمد / عکس جمال ساقی در جام ما در آمد

دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام باده / از دولت وصالش هجران ما سر آمد

عقل اجتهاد گوید نقل اسناد جوید / این عشق لاابالی از هر دو برتر آمد

مجبوب جان و دلها نزدیک ماست اما / هستی ما درین ره سد سکندر آمد

دانی که بشر خافی ازچیست پاک و صافی	اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد
میدانکه روز آخر از دوست گشت خوشدل	آن جان که روز اول از ما و من برآمد
بر در نشسته بودم در انتظار رویش	فیض جمال جانان از بام و در درآمد
با نفس گفت لا لا با روح بالا گفت	این مؤمن و موحد وان کفر و کافر
سر با خشم بر داهم در فیض اعلا	این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

وله ایضاً

نهال دولتم را گل برآمد	قیامت شد که گل بر منبر آمد
بواعظ گفت امانکته این بود	که عشق از هر دو عالم برتر آمد
کسی کز عشق عزت یافت شاه است	سرش بالای چرخ چنبر آمد
جمال عشق را هر کس که بشناخت	بجوهر از دو عالم برسر آمد
بیا زاهد سر مستان بعشق است	که جان عود و محبت مجمر آمد
گذشت ایام هجران جای شکر است	که دوران وصال دلبر آمد
صفات حسن تو میگفت قاسم	فغان از بلبل بیدل بر آمد

وله ایضاً

دمید صبح سعادت که یار باز آمد	هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
دلم که بر سر کوی تو راه یافت دمی	باختیار شد و بخت یار بار آمد

خرد ز جور و جفای تو از سر کویت | بجسم رفت ولی شرمسار باز آمد
روان ز بیم فراق گریخت جایت وصل | جو بسته بود جو بیره شکار باز آمد
پریر ایدم و گفتم سلام داد علیک | بخنده گفت که ان سوگوار باز آمد
خرد بوادی عشقت سفر گزید اما | عظیم تند شد و بردبار باز آمد
کسی که راه بوصل تو برد در ره عشق | جو صومعه رفت ولی جون نزار باز
هزار شکر که ایام وصل خواهد بود | گذشت نوبت دی جون بهار باز
بجان تو که مده انتظار محکسم را | که این بلا بسرم ز انتظار بار آمد

وله ایضا

یارم از خلوت غیرت سوی بازار آمد | عکس خود دید بهر روی گرفتار آمد
در جهان قصهٔ فریاد بلبل برخاست | ناگهان چهره جو بنمود و ببازار آمد
چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت | یار خود از پس پرده خریدار آمد
چند هشیار سبو بر در میخانه کشیم | روز غفلت بشد و نوبت دیدار آمد
بیش ازین عالم تاریک زخالی بود | یار ما کرد ظهور این همه اظهار آمد
من جه بکدیم ز لب لعل تو ای جان و جهان | قسم نرگس کرم و قسم من ازار آمد
جون در آتش نه ای دید میم ازان داد | بخت در خواب شد و دولت بیدار آمد

قاسمی ارزو

قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو خواست — هر کجا نور رخت دید باقرار آمد

ولہ ایضاً

شاد باش ای دل من نوبت دیدار آمد — هر نگه دار که آن مونس غمخوار آمد

یار از خلوت جان جانب بازار رسید — گل بنظاره شد و مشک بخروار آمد

هر که او وصل ترا یافت بجان خواهان شد — وانکه هجران ترا دید بزنهار آمد

ای دل ای دل چه نشینی منشین در قفس ای — صبح صادق بدمید آن بت عیار آمد

هر که رخسار ترا دید مسلمان شد و باز — وانکه گیسوی ترا دید در صف کفار آمد

دل آن خواجه که انکار طریقت میکرد — روی زیبای ترا دید تا اقرار آمد

سخن سر حقیقت بزبانها افتاد — دوست از خلوت جان جانب بازار آمد

دل او منکر زنار چلیپا می بود — دید زلفین ترا عاشق زنار آمد

هر که زلفین ترا دید دو عالم بفروخت — قاسمی روی ترا خریدار آمد

وله ایضاً

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد — دوست از خلوت جان جانب بازار آمد

قصه در پرده نگوییم که آن شاه وجود — خویشتن را ز پس پرده خریدار آمد

علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت — که چنین مست و معربد بسر دار آمد

دید

دید

منکران در صف انکار بتر کردند — سنک ازین واقعه در موطن اقرار امد
مل ترا دید بسی سورش و میناها کرد — کل ترا دید ز سودای تو کلنار امد
دل و جان د و جهان زنده جاوید ان شد — حسن ان دوست جو در جلوه تکرار امد
قاسم از مردم محجوب شدی زنهاری — هر که زنهار ترا دید بزنهار امد

وایضاً له

شور از شیوهٔ شیرین تو پیدا امد — آدم از خلوت عزت بتماشا امد
لمعهٔ از رخ زیبای تو بر عالم تافت — این همه نور یقین ظاهر و پیدا امد
قصهٔ عشق تو کفتند کروهی باسم — کوه ازین واقعه حیران شد و شیدا امد
موسی و طور ز سودای تو دیوانه شدند — این چنین واقعه بر طور تجلی امد
این در از غیب کشودند بروی درویش — شاد باش ای دل و جان وقت تولا امد
هر که در احسن تقویم بود اول حال — آخر قصهٔ او ثم رددنا امد
هر کرا خاطر از ایام بکیرد ز نکی — صیقل جان و دلش طلعت سلما امد
قاسمی چون ز نی عشق تو شد مست خراب — کمترین جرعهٔ او دجلهٔ دریا امد

وایضاً له

باده از خم ارادت بسعادت آمد — وقت ایمان شد و هنکام شهادت امد

ماوان یارط

ما و آن یار بخلوت سخنی میگفتیم	سر این نکته باحیثیت و ارادت آمد
قصهٔ جمله جهان را همه ست کلی دیدم	عشق بر جملهٔ ذرات زیادت آمد
بعد ازین رقص کنان بر در میخانه رویم	بخت وارون شد و هنگام سعادت آمد
فکر کردیم که از عشق کناری گیریم	فکر عاشق همه خارق عادت آمد
دیگر از نسبت انساب بگوییم حدیث	عشق فتویست که او مخزن سیادت آمد
بی نقاب آن مه زیبای تو تا که بگشود	قاسمی در صف مستان عبادت آمد

وایضاً له

روی هر کس که باندازه مرآت آمد	بعد از آن نوبت موسی و مناجات آمد
روی ناخوش بتوان گفت که زیبا و نکوست	روی نیکو چه توان گفت که صبات
هر که دیدن رخ زیبا بمرادی برسید	روی زیبای تو چون حلقهٔ حاجات آمد
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست	لیکن اخلاص یقین مخلص عادات آمد
دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن	عشق دار که از بهر مراعات
قاسمی قصهٔ ترتیب نگه باید داشت	اول الحمد پس آنگاه تحیات

وله ایضاً

غم

بر دلم بار عشق بنهایت آمد	افزای جان و جهان وقت عنایت آمد

سخت آشفته و دلداده و حیران بودم / شکر کین قصه هجران بنهایت آمد
ای دل از تلخی هجران بچه می اندیشی / شادی باش که از وصل جوابت آمد
هست امیدی که دگر بار بوصلش برسی / چون دلت را مدد نور هدایت آمد
دل جاهل بخداوند نخواهد گردید / گر همه ملک جهان مصحف و آیت آمد
نور از بر تو رخسار تو در عالم تافت / دم ز آیات مزن وقت درایت آمد
حال قاسم به بر بحر جهان و گفتند / کوه رقصان شد و امواج بغایت آمد

وله ایضاً

از کف ساقی جان باده چو در جام آمد / جان بیمار مرا وقت سرانجام آمد
روی بنمود و همه کفر جهان باز دهد / شاد باشید که آن هادی اسلام آمد
واعظ ما هوس صحبت مستان دارد / در ببندید که آن عام کالانعام آمد
دانه خال ترا دیدم و حیران ماندم / عاقبت در هوس دانه درین دام آمد
دل ز آغاز هواهای ترا می ورزید / شکر چون عاقبت کار بانجام آمد
آخر ای دوست نظر کن بدل خسته من / مدت هجر شد و نوبت انعام آمد
خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد بود / گر زنی وسوسه‌ها نوبت الهام آمد

وایضاً له

بوی عشق از نفس باد صبا می اید	شادمانم که ازو بوی ولا می آید
باد از کوی تو می اید و ما خوش وقتیم	غم و اندوه گذشتست و صفا می اید
با دمی آید و بر بوی تو جان می بخشد	راحت جان من رند گدا می اید
دل هر کس طرفی دارد و میل و هوسی	دل ما مست لقا راه فنا می اید
یوسف از دیدهٔ یعقوب نهان گم شد	باز از جان و دلش واصفا می اید
نیست هشیار کسی جمله یاران مستند	که در میکده کلبانگ صلا می اید
قاسمی دور مشو زانک بنزدیک درد	همه جا نعره مستان خدا می آید

وله ایضا

بوی سنبل ز دم باد صبا می اید	خوشدلم مرحبا از ان یار بما می اید
عشق می آمد و سرمست و خرامان میگفت	بر حذر باش که آشوب و بلا می
حکمی هست درین حال چگویم که مدام	تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می اید
عالم از نور تجلی الهی پر شد	از دم ویس قرن بوی خدا می اید
جان فدای رخ ان یار گرامایه او	بر سر صفهٔ مستان مستان بصفا می
هر جفایی که کنی بر دل بیچارهٔ مت	از جفاهای تو ام بوی وفا می اید
دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتم	قاسم بیدل حیران ز کجا می اید

وله ایضاً له

بانگ مستان خرابات فنا می آید ... راست بشنو ز سر صدق و صفا می آید
دل ما زنده شد از نکهت باد سحری ... بوی یوسف ز دم باد صبا می آید
روی بر خاک نهم جامه دران از شوق ... آن زمان کان شه بی اوی و ریا می آید
هر کسی بر سر کوی تو ز مستان می آید ... جان ما از سر تسلیم و رضا می آید
یارب این بیدل بیچاره چه طالع دارد ... که بلاها همه با جان ما می آید
دید بیمار فراقیم و شفا می طلبیم ... بر سر آن یار گرامی بدوا می آید
هله ای قاسم بیدل بلا تن در ده ... هرچه آید همه از بخشش خدا می آید

وله ایضاً له

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید ... میان مجلس مستان نشستم تا چه پیش آید
میان زاهدان محبوس بودم روزکی چندی ... بحمد الله ازان زندان بجستم تا چه پیش آید
کنون در مجلس رندان برای کاسهٔ دردی ... هزاران شیشه تقوی شکستم تا چه پیش
مرا گویی که این تقوی حجاب راه تست اما ... ز قید توبه و تقوی بجستم تا چه پیش
مثال ماهی اندر شست هلال آسا شدم آخر ... کنون چون حوت سرگردان نشستم تا چه
شرابی داده ما را عجب پر شور و پر غوغا ... کنون مخمور آن جام الستم تا چه پیش

طریق توبه و تقوی شکستم بارها قاسم … به پیری این نمی آید بدستم تا چه پیش آید

وله ایضا

دلم از غصهٔ هجران چگوید … ازین هجران بی پایان چگوید
سخنها دارد اندر سر ولیکن … ز بیم شحنهٔ سلطان چگوید
همه حسن است و احسانست از یار … کسی از حسن و از احسان چگوید
دراگویی نشانی ده از آن وصل … دل از جنات جاودان چگوید
حریفان جمله مستان خرابند … در و دیوارش از دزدان چگوید
مرا از دل همی پرسی چگویم … کسی از خانهٔ ویران چگوید
چو قاسم شاه شد در چاه عالم … ازین چاه و ازین زندان چگویم

وایضا له

صفیر مرغ جان اسرار گوید … ولیکن با دل هشیار گوید
پشیمان گردد اندر آخر کار … که هر گنج را با مار گوید
سخن از عشق گفتن نا روا نیست … بشرط آنکه با مقدار گوید
چرا باید سخن گفتن بکوری … که چون بشنید از آن زنهار گوید
ولی در لعنتست آن کور ملعون … که فخر انبیا را عار گوید

چگوید قصهٔ ان کور مشرک		گر او انکار را اقرار گوید
محمد گفته باشد در حقیقت		حدیثی را که یار غار گوید
سخنهای مقلد بی فروغست		اگر یکبار اگر صد بار گوید
بگیر از گوش و بینی مرد عارف		جعل چون قصهٔ گلزار گوید
عجب حالی که یک قطره ازین بحر		حدیث قلزم زخار گوید
چو عاشق مست ناچار و ناکام		حدیث خانه در بازار گوید
درین میدان چه جای سرکه صوفی		حدیث از جبه و دستار گوید
زیک بحرست لولوء شهوار		اگر ملا اگر عطار گوید
چو قاسم در بقای او فنا شد		سخن از واحد القهار گوید

ولہ ایضاً

هر که یار شیوهٔ نار ابتدا کند		عاشق کسی بود که دل و جان فدا کند
فارغ شد از جهان بحیات ابد رسید		هر جان معتقد که بعشق اقتدا کند
از معنی آمدن سوی صورت بدان که هست		معشوق الست گوید و عاشق بلی کند
غافل مشو که بایه ظلمات غافلست		با یاد دوست باش که جانرا جلی کند
با یاد دوست از بد دشمن فراقتم		با خود کند کسی که بعالم بدی کند

بیدار شو ز رقدهٔ غفلت که عشق یار	بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند
حیفست ای نهایت و لطفست ای دریغ	هنگام فرصتست که قاسم گدی کند

وله ایضاً

من رند خراباتم مغانم چه توان کرد	آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد
با یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم	در حلقهٔ سودازدگانم چه توان
پیوسته مرا پیشه همینست که در عشق	نعره زنم و جامه درانم چه توان
ناصح خبری گوید و پیغامی و نسانی	من بیخبر از نام و نشانم چه توان
واعظ دهدم وعدهٔ دیدار بفردا	این قصه شنیدن نتوانم چه توان
من مست شرابم چو خلیلم چه توان گفت	من رند خرابم چو جهان چه توان
بر مذهب عشقست دل قاسم مسکین	چون خو شده زین راه ندانم چه توان

وله ایضاً

ز ذوق عالم عرفان کسی خبر دارد	کسی که همت دون فکر مختصر دارد
مگر بواعظ ما دین خود نگه دارد	بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد
کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل	اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد
بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد	دلی که از صفت عاشقی خبر دارد

مگر بحسن و لطافت به بلبش خواجه خطیب / که غیر عالم تو عالمی دگر دارد
مگر نه بند دم کز بحسب و چالاکی / کسی که با غم تو دست در کمر دارد
بحسن دلبر ما کیست در جهان قاسم / هزار شیوهٔ شیرین چون شکر دارد

وله ایضاً

دلم از شیوه شیرین تو شوری دارد / دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد
با خیال تو جسکوم همه شب تا بسحر / دل غمدیدهٔ من وقت و حضوری دارد
عاقبت بر سر کوی تو بخواهم سر باخت / دل دیوانه که از عشق غروری دارد
دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد / علت آنست که در عقل قصوری دارد
تو سلیمان جهانی و دل خستهٔ من / بخدا پیش تو کم قیمت موری دارد
تا کی از تیر جفا تا دل من ریش کنی / عاشق خسته دگر جان صبوری دارد
دل بسودای تو در ماتم جاویدان رفت / هر که بینی بجهان ماتم و شوری دارد
همه ذرات جهان مست خرابند ز عشق / عشق در جملهٔ ذرات ظهوری دارد

وایضاً له

جانم از دولت درد تو دوایی دارد / دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد
هر که را زو تو بشد جنت جاویدان یافت / دوزخ آنجاست که رو بی و ریایی دارد

عمی سلطان

عشق سلطان کریمست ولی مصلحت است / بر دل خسته اگر جور و جفای دارد
دلم از ظلمت تن نیک بجان آمده است / جل ذکرک ز تو امید جلای دارد
دوزخ افسرده کی و ظلمت و جهل است مدام / جنت آنست که دل عشق و لای دارد
عاشقانند ابریشان ز دم وسوس ایمنی / دم انکار زن عشق و هوای دارد
گر اجابت کنی ای دوست نیاز دل و جان / قاسم سوخته دل رو بدعای دارد

وله ایضاً

در ولای تو دلم حسن ولایی دارد / روی زیبای تو هر لحظه صفای دارد
عشق مستست ندانم که چه خواهد کردن / غالبا نیت اگر چه بلایی دارد
دل بیچاره من بر سر کوی تو رسید / من چه گویم که چه خوش آب و هوایی دارد
هر سحر که وزد باد صبا زان سر کوی / بوستان دل من نشو و نمایی دارد
سخت ترسانم ازین و ولی ترسانم هجر / گر وصال تو دلم برگ و نوایی دارد
عشق مستست و بتخانه و می می نوشد / جام بر کف همه را بانگ صلایی دارد
دوست برسید ز اصحاب که قاسم نشست / با جنان بایه غم بی سر و پایی دارد

وله ایضاً

جانم از نرگس مخمور تو جامی دارد / وز عنایات تو دل پشت و پناهی دارد

دل بکوی تو رسیدست ولی میگردد — طاعتی کرد ولی عزم کناری دارد

جان میان بست بیقین بادیهٔ هجران را — مددی میطلبد روی براهی دارد

بجدا از سر کوی تو یقین میدانم — دل چون کوه من از غیبت کا[illegible]

حال دل با غم هجران تو چون خواهد شد — گرچه تنهاست ولی قصد سپاهی

هرکجا یاد کنم چهرهٔ زیبای ترا — دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد

دیگر از روز و ریا قصهٔ قاسم بگذشت — بگذر از روی و ریا روی بشاهی دارد

وله ایضا

هر دلی در دو جهان چشم و چراغی دارد — دل ما از دو جهان بی تو فراغی دارد

هیچ جا نیست که بوی تو بدانجا نرسید — بشنود نکهت آن هر که دماغی دارد

این همه قصهٔ احببت لک اعرف حلیست — دوست از خلوت جان میل بباغی

باده دارد دم از خم صفا آن دلبر — هرکرا دید از آن باده ایاغی دارد

برساند دل و جان بمقامات وصال — هر که از عشق درین راه چراغی دارد

ما شناسیم که این حال خیالست و محال — صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی

سخن حق بهمه کس نتوان گفت اما — عارف آنست که او حسن بلاغی دارد

بجد از دو بمقصد برساند جان را — دل که از شیوهٔ شوق تو الاغی دارد

عاقبت از نظر لطف بمرسم برسد | دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

وله ایضاً

به بخش اهل سعادت سعادتی دارد | دلی که از همه عالم فراغتی دارد
سعادتی دگر اینست کز سلامت دل | بدین عشق و مودت ارادتی دارد
سعادتی که ازین برتر است و نیکوتر | که با وقوف درین ره شهادتی دارد
درین طریقه روایت هست ولیک | مگر معین روایت درایتی دارد
چو مست جام شدی مست مستدام شوی | که جان ز شیوهٔ عشق استدامتی دارد
تو سر آیت عشقش طلب کن از درات | که سر آیت عشقش سرایتی دارد
چو نام دوست شنید از جهان و جان برخاست | ز شوق دوست اگر جان بدایتی
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه | میان آتش دل وجد و حالتی دارد
مدام قاسم بیچاره در همه احوال | ز وصف روی تو روشن حکایتی

وله ایضاً

نقارهٔ سحری قصه نهان دارد | ولی نگو دنه حکایت نه داستان دارد
بلی چو بکه عشق رسید یعنی قل | تغلغل آید و صد شور و صد فغان دارد
بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب | اصول را بهمان وصف بر زبان

سخن ز مردم جاهل نگاه دار ولیک / بگو بگوش محقق که جای آن دارد

بغیر عشق که سرمایهٔ سعادتست / بهر چه حکم کنی فقر از زیان دارد

بگوی عشق و مودت هزار جان بجوست / میا بگو حبهٔ ما که فکر جان دارد

دلم رسید ز عشقت بدولت جاوید / ز عشق تا باید فکر جان و بدن دارد

یقین که عین حیاتست و نور اعیانست / که چشم باطن او سرمهٔ عیان دارد

بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم / که در هوای تو روی بر آستان دارد

وله ایضاً

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد / جانم از مسکن تن روی بجانان دارد

همه حال ز جانان نشکیبد جانم / جان ز جان آمد و هم روی بدان جان دارد

دل بیچاره خرابست که گفتند فلان / روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد

روی از آن کعبهٔ مقصود نشاید پیچید / که ره کعبه همه خار مغیلان دارد

در زمانی همه جاوید و خوش زنده شوند / سایهٔ گر به خاک غریبان دارد

مردم از بادهٔ پندار همه مست و خراب / دل ما مست خدا شورش عرفان دارد

من چگویم که حکایت بصفت راست نیاید / قاسم از نفس جان شکر فراوان دارد

را سودای او دیوانه دارد		خراب و مست آن جانانه دارد
نمیدانم چه شانست این که دایم		سواد زلف را در شانه دارد
چنان مستان چشم خویشتن شد		که در هر گوشه صد میخانه دارد
فدای چشم مست پر خمارش
سلامی میکنم بر حضرت دوست		جواب من همه بهانه دارد
گدای معنوی نزد من آنست		که ذوق صحبت سلطانه دارد
همی گویند قاسم بت پرستست		بتی دارد ولی در خانه دارد

وله ایضا

آن خواجه سر بشر ندارد		پیداست که رو بشر ندارد
هرچند که عالم و مطیعست		در صف قضا بسر ندارد
نگذاشت ز علم و زعمل هرگز		زیرا سر این سفر ندارد
از شاخ سحر حدیث گوید		اما خبر از ثمر ندارد
در بحر مجاورست چه سود		چو سود در بحر و بر ندارد
در ظلمت جهل میرود راه		از نور یقین خبر ندارد
در بحر فناست جان قاسم		جایی که ملک گذر ندارد

وله ایضاً

هر سو دای تو آن لحظه که طوفان آرد
دل دیوانهٔ ما جان بجوی نشمارد

تخم سودای تو چون بر یقین افشاندم
دل شناسد که ازین تخم چه بر میدارد

زاهد از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر
می ندانم چه درو دست و چها میکارد

واعظ از مستی عشاق ندارد خبری
در جبین مصحف قور چه می افشاند

باد می آید و از کوی تو دارد خبری
دل و جانها همه خون تا چه خبر می آرد

دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد
دل ما را بجفا هجر تو می آزارد

قاسمی هر که درین کوچه دوا حد سر باخت
غیر آن زاهد ترسنده که سر می خارد

وله ایضاً

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد
وقت آن شد که شکایت بحکایت آرد

مدتی بود که از دوست جان میداد
وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد

آرزوی تو که صد جان گرامی ارزد
در زمین دل من تخم وفا میکارد

ما همه منتظرانیم ولی که گاهی
باد می آید و ما را خبری می آرد

هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست
چونکه نیکو نگری روی بتان دارد

گوشهٔ دامن این زاهد ما تر نشود
آسمان گر همگی ابر هدایت بارد

قاسمی

قاسم درِ جانان سر و جان باختنست — غیر آن زاهد بیچاره که سر میخارد

وایضاً له

تو آن دُرّی که در عمان نگنجد — تو آن گنجی که در ویران نگنجد
بیا ساقی مرا جامی کرم کن — از آن جامی که در امکان نگنجد
خدا این عاشقان را نعمتی داد — که در گنج خسرو و خاقان نگنجد
بحمد الله بدان یوسف رسیدم — که اندر مصر و در کنعان نگنجد
چو روباه است عقل حیله‌گر دار — میان بیشهٔ شیران نگنجد
مرا سرویست سرسبز و خرامان — که آن در باغ و در بوستان نگنجد
چو قاسم با وصال یار پیوست — در آنجا قصهٔ دربان نگنجد

وله ایضاً

عشق تو مرا از دو جهان ساخت مجرد — ای عشق گران مایه وای دولت سرمد
مردم ز غم عشق ولی یافتم آخر — از دولت دیدار تو صد جان مجدد
من رند خراباتم مغانم چه توان کرد — اینست مرا مذهب اگر نیکم اگر بد
از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی — ویران نشود از سنگ اجل قصر مشید
در کوی تو قاسم زهی منصب عالی — با روی تو مستیم زهی عشق مؤبد

از غمزهٔ جادوی تو مستیم و فراغت / از دایره حادثهٔ چرخ مشعبد
مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم / جز دام تو در دام کسی نیست مقید

وایضاً له

مرا اگر تو ندانی حبیب میداند / دوای درد دلم ان طبیب میداند
صفیر ما نشناسی که زاید خستکی / لسان فاختهٔ کبک نجیب میداند
شراب عشق تو را شفتگان مجنون رند / بر غسم هواجه که خود را لبیب میداند
مکو نوای کل و یاسمن به بشنو عندلیب / که در لطافت کل عندلیب میداند
مکو ز بوی گلستان به بلبل ان جعلی / که بوی حنظ را انشر طیب میداند
مرا بوعده وصلش حیات داد حبیب / که دوست نوبت مرگ رقیب میداند
همیشه وصل تو قاسم بجان و دل طلبد / که این دعا بابت قریب میداند

وله ایضاً

حالت جان مرا بر مغان میداند / انکه هوسته زنید او نهان میداند
همت بر مغان را جتوان کفت که او / قیمت راه رو و راه روان میداند
بهر حال اکر نیک و اکر بد باشم / راز من از همه دو جان و جهان میداند
کر چه خفتیم و در نیستیم طریقی بر شاد / یار ما قصهٔ برخیر ران میداند

ما اگر بیخبرانیم درین راه اما | او ز احوال دل بیخبران میداند
چند گویی که چه سانی و چه حالست ترا | حال من گر تو ندانی همه‌دان میداند
هر چه گفتیم و شنیدیم حقیقت آن یار | همه را سر بسر از روز عیان میداند
عمر بگذشت به بیحاصلی و بیخبری | دوست خود شدت عمر گذران میداند
بر سر کوی تو ساکن شود و جان بازد | قاسمی مصلحت وقت در آن میداند

وله ایضا

چنانکه چشم تو در غمزه دلبری داند | سواد زلف سیاهت ستمگری داند
ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد | دلی که سحر مبین در مبصری داند
بصد روان لبت ای ماه روی دشنامی | کجا فروشد اگر حرص مشتری داند
فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی | هزار شعبده زین دلبری داند
ز سوز عشق چنانست دل که سرباری | به پیش تیغ غمت کار سرسری داند
هزار دل برباید بطرفة العینی | چنانکه نرگس شوخ تو ساحری داند
حدیث وصف رخش بجو قاسمی گوید | بوجه حسن اگر کس سخن دری داند

وایضا له

آنها که بجز روی تو جایی نگرانند | کوته نظرانند و چه کوته نظرانند

آنانکه رسیدند زمانت بنشانی / در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
در جای خیال تو اگر اشک در آید / صاحب نظران در دمش از دیده برانند
سکان سر کوی تو ملک دو جهانرا / هر چند که عورند بیک جو نستانند
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای / عشاق تو مستند و سر از پای ندانند
سرمایهٔ شادی جهان مستی عشقست / آنها که ازین می نچشیدند ندانند
قاسم سر و باختن اندر ره معشوق / شرطیست جهل مردم عاقل نتوانند

وله ایضاً

خرده بینان طریقت همه صرافانند / که بیک جو درم ما سره را نستانند
دور ماندند ز دیدار تو سودازدگان / همه حیران و عجب مانده که چون می‌مانند
دل و جانها ز تو مستند بدانسانکه بهم / همه ذرات سراسیمه و سرگردانند
جمله ذرات جهان کافر و مومن شب و روز / همه در شوق تو مستند و ترا میخوانند
خلق از مرگ گریزان و سراسیمه شوند / عاشقانند که در روز اجل خندانند
همه عشاق تو گر لیلی اگر مجنونند / بنده حکم تو گر خسرو اگر خاقانند
عاشقانت همه یک مذهب و یک دین دارند / اگر از ملک سپاهند اگر ارکانشانند
جان پاکیزه بدست آر دگر کاشتن / عشق و معشوق و عاشق جان در جانند

همه

قاسمی

قاسمی ذره خلق جهان انسان است ‏ ‏ عاشقان از همه رو ذره‌ات اند

وله ایضاً

اندرین دور که مستان طریقت خوارند ‏ ‏ گر به خوارند ولی خوش دل و برخوردارند

طرفه حالیست که مستان طریقت ما دام ‏ ‏ باده از جام بریزند ولی کج دارند

هر که در راه طریقت بفنایی نرسید ‏ ‏ عارفانش بحقیقت بکسی نشمارند

عاشقان سر بنهادند بتسلیم و فنا ‏ ‏ غافلانند که دربند سر و دستارند

غافلان از همه سو قصهٔ سود دارند ‏ ‏ عاشقان از همه سو شیفته دلدارند

همه شب تا بسحر ورد دعا میگویند ‏ ‏ چشمهایی که بیادت همه شب بیدارند

قاسمی هان سخن عشق به بیگانه مگوی ‏ ‏ عارفانند که شایسته این اسرارند

وله ایضاً

در هیچ زمان غیر بدل راه ندادند ‏ ‏ قومی که مریدند و گروهی که مرادند

آنها که کمالات جمالات تو دیدند ‏ ‏ بر خاک همه جبهه تسلیم نهادند

در صومعه و مسجد و میخانه رسیدم ‏ ‏ قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند

مستند ز سودای تو در مسکن دلها ‏ ‏ گر اهل ریاضند و گر اهل [illegible]

آن گنج نهان را که نهادند درین کوی ‏ ‏ بر هیچ کس این سر نهانی نگشادند

قومی که دل و دین بهوای تو دادند / آنها همه شادند که از اهل رشادند
قاسم چو ز اسرار تو رمزی بشنید / سلطان و سلاطین و فریدو قبادند

وله ایضاً

عاشقان از چو صلا جانب میخانه زدند / آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند
در تمنای تو عشاق ز پا افتادند / مست گشتند و ز مستی کف زدند
عکس ساقی چو درین باده صافی افتاد / عاشقان در هوست ساغر و پیمانه زدند
عالم آشفته شد ای دوست دگر تا چه شد / زلف میگون ترا باز که شانه زدند
هر سخن کز صفت شمع جمالت گفتند / آتشی بود که اندر دل پروانه زدند
شرمشان نامداران یار که در عین غرور / طعنهایی که بر آن عاشق فرزانه زدند
قاسمی بنده آن راه روانم که ز شوق / قدم صدق درین بادیه مردانه زدند

وایضاً له

در هوایت عاشقان سرمستند / روز و شب مدهوش و مست حیرتند
تا کجا خواهد رسیدن حال ما / هجر مشکل یار ما مشکل پسند
یاد وصلش مس جان را کیمیا / خاک پایش چشم جان را سودمند
هر که رویت دید عالی بخت شد / وانکه سودای تو دارد سر بلند

گفته بود از عاشقان رنجیده‌ام … تلخ چون شد یا رب آن دریای قند
دور بودن از رفیقان تا یکی … جور کردن بر محبان تا بچند
دره او جان و دین و دل بباز … یاد دار از قاسمی این هر سه بند

وله ایضاً

آخر ای شوخ جهان عشوه گری با ما چند … ما بسودای تو فردیم خدایا تا چند
در غمت خسته دلان غمزده خونابه مدام … نفسی بر سرشان آی و ببین درچه دردمند
آن دل از وسوسهٔ هر دو جهان آزاد است … که بزنجیر سر زلف تو افتاد به بند
عار داریم ز شاهی بهوای تو ببین … که گدای سر کوی تو چه سان محتشمند
روی چون ماه تو چو بینم زهی طالع سعد … قد چون سرو تو چو بینم زهی بخت بلند
بر اسیران سر کوی غمت چون گذری … نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند
گفتم از خویش بریدم بپیوند شدم … گفت احسنت زهی قاسم نیکوپیوند

و ایضاً له

چند در مسجد و در صومعه غارت کردند … سبب این بود که میخانه عمارت کردند
باده گردان شد و ذرات جهان مست شدند … من ندانم که بساقی چه اشارت کردند
درد صافی همه خوردند و بخرج افتادند … صورت حال باحیث و عبارت

گوهر وصل تو جستند و کسی باز نیافت
گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند

از می صافی رخشنده انوار نهان شد
کاسهٔ چند درین بزم ارادت کردند

هر گناهی که ز ما خسته‌دلان آمده بود
جاویدان از کرم یار کفارت کرد

چه گنه کرده‌ای دل چه خطا افتادست
که از آن مستی می رو بخمارت کردند

در خرابات مغان زنده‌دلان چالاک
هر که هشیار بدیدند زیارت کردند

قاسمی عاشق بیچاره بسودای تو ماند
عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

وایضاً له

در این چمن که تو دیدی گلی ببار نماند
خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند

زبان دار و سر تخت قصه کم گوی
که این کرامت و آن غصه پایدار

حدیث سکر و شکایت کنیم درباقی
که رنگ لاله فروریخت و نوک خار

ز مستعار جهان مست عار بود حکیم
ز مستعار چو بگذشت مست عیار

تو اختیار جهانان گدار و جان برو
که بخت یار شد آنرا که بخت یار نما

چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد
خنک کسی که ازو بر دل غبار نماند

قرار جان بوصال تو بود قاسم را
ولی چه سود که این بار بر قرار نما

وایضاً له

منگر بعاشقان که ز صد یک نشان نماند — معشوق را ببین که ز رنگ صد نشان نماند

تا آتش هوای تو در دل زبانه زد — ما از زبان همان شد و دیگر زبان نماند

بر آستان دوست نماندند عاشقان — عاشق کسی بود که برین آستانه ماند

عمری ز حسن یار سخن در میانه بود — القصه عاقبت سخن اندر میانه

عاشق بترک مایل و عاقل بهانه جوی — این در وصال محو شد این در بهانه ماند

از جسم درگذر که همه بال و پر بسوخت — مرغی که او مقید این آشیانه ماند

در نور آن جمال فنا گشت قاسمی — آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

وایضاله

صاحب قلاده اهل نزاع و غلو بود — کارش نکو شود اگرش جست جو بود

واعظ مکن مبالغه ترسم که زهد ما — در راه عشق شیشه و سنگ و سبو بود

آبم ز سر گذشت دمی دست و پا زدم — ناچار هر که غرقه شود چاره جو بود

از وصل دور ماند و از یار بی نصیب — هر جا که در متابعت آرزو بود

گه بت شود تمام و گهی بت شکن شود — اول عدو بدست و بآخر همو بود

گر کنج صومعست و گر دیر سومنات — هر جا که هست روی دلم سوی او

قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان — هر جا سخن ز وجه نکوست نکو بود

وله ایضاً

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود — گاهی هزار پرده بدرد عیان شود

گاهی درون پرده جهان هم زنند — گاهی درون کوچهٔ امان زمان شود

گاهی امین مدرسه و خانقه شود — گاهی امیر خانهٔ دردی کشان

گاهی غش برای دلم ارغنون زنند — گاهی بحسن و لطف گل ارغوان شود

گه در طریق عزت امان زمین بود — گاهی برون پرده جهان در جهان شود

او بی نشان و جمله عالم نشان اوست — گه در نشان نماید و گه بی نشان شود

گر بر سرم که قاسم مسکین ما کجاست — رویم ازین شرف چو مه آسمان شود

و ایضاً له

تا کی از جور زمان بر جگرم نیش رسد — حق بفریاد دل خسته درویش رسد

من ز پیکانه نترسم که درین راه مرا — هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد

دل که در حال بلا ثابت و راسخ باشد — چونکه معنیش تمام آید و دعویش رسد

یارب این عشق بلاییست ندانم چه بلاست — هرچه بر میز کنم تیر بلا پیش آید

چون بسوزم که درین آتش غم می‌سوزم — تیغ هجران تو بر جان غم اندیش رسد

دل بجان زا بتو دادیم هم از روز ازل — راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد

آتشی بود

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد   وقت آنست که با قامتم دلکش رسد

وله ایضاً

ساقی بیار باده گلرنگ خوشگوار   ماییم و جام باده و گلبانگ گیر و دار

هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد   در روز حشر وقت حسابست شرمسار

روی جهانیان بعزّی و ملجاییست   عاشق باختیار خود نمیکند قرار

ساقی رسید نوبت شادی دوری   جایی بعاشقان ده [illegible] خمار

طغیان حال ما همه بر کفر گشته شد   عاشق کسی بود که شریعت کند شمار

یارب چه حالتست که هر جا که هست   عاشق در میانه و معشوق بر کنار

در دور زاهدان سخن عشق کمتر است   قاسم سفر گزید ازین دار بی دار

وله ایضاً

منم و عشق سرکش عیار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار

عشق چه بود بلای عظیم   عقل چبود بگو که دارا دار

اول و آخر زمین و زمان   که جهانرا بتست استظهار

تو اگر حاضری مشو غافل   جام گلرنگ باده را بکف آر

پیش ما آر جام سرمستان   تا بیازیم عالمی را بقمار

ساقیا دیر شد که مخموریم　　بهر دفع خمار باده خم آر
هر کسی را عیب معلوم است　　قاسم و شیشهٔ تمام عیار

ولە ایضاً

جام محبت این دل بیچاره گوش دار　　تا در کشم بگوش تو این در شاهوار
یعنی مدار خسته دل عاشقان مست　　من زار و تن نزار و دل ناتوان زار
آن یار حاضر است نمی بینیش چرا　　ای جان غم رسیده خرابی و شرمسار
جان تو غافلست ز محبوب لم یزل　　بر جان عاقلانهٔ خود ماتمی بدار
آهن دل مکن چو بیمر زانکه در جهان　　کسی را الجان ز تیغ اجل نیست زینهار
خواهی که جانت از غم ایام وا رهد　　زاهد ز در برون کن و شاهد در آر
قاسم صبور باش درین درد سوزناک　　از غیر در گذر دل و جان را بدو سپار

ولە ایضاً

ای جان و جهان ساقی جان رطل گران دار　　از صومعه جان را بسر دیر مغان آر
چون نکتهٔ اسرار خرابات بدانی　　این نکتهٔ اسرار ز اغیار نگه دار
سرهای سر انداز برند برین کنج　　تا دم نزند هیچ کس از پردهٔ اسرار
گر طالب سر بد ز سر قصه مگویید　　سر را نتوان برد درین کوچه بر دار

ای جان

ای جان و جهان پرده ز رخسار برافکن / تا چاک زنم پیش رخت پردهٔ پندار

منصور چو بر دار همی رفت عجب گفت / دیار بغیر از تو درین دار ندیدم

تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد / خود بود فروشنده و خود بود خریدار

چون عشق قرین نیست چه مسجد چه صوامع / چون نور یقین نیست چه تسبیح و چه زنار

جان و دل و دین صبر و خرد برد بتغارت / فی الجمله عجب جمله پرست آن بت عیار

زاهد نتواند که کند ترک سر هوش / در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار

یک لمعه ز رخسار تو در دیر مغان تافت / از لات و هبل نیز برآمد دم اقرار

در هجر تو سیلاب سرشکم مددی کرد / من فارغم از بس که کشم رخت دستار

ما در دو جهان رو بتمنای تو داریم / رستیم بسود ای تو از عالم غدار

قاسم سفر کرد ز صورت بمعانی / هم ناسک ادیان شد و هم سالک اطوار

وایضاً له

مشربم غربت و مطرب عشق و سلمی یار غار / وقت من خوش بخت من خوش جام من بی انتظار

بس که گویم ریخت چشمم انجمال رقیب / در میان کنج عزلت گنج دارم در کنار

این مگو کز عاشقی جور فراوان میکشیم / گنج با مار است و گل با خار و مستی با خمار

یک سخن بشنو ز مستان طریقت یک سخن / گر تو سر داری درین کوی حقیقت سر مدار

چند گویی عاقبت در عشق سر خواهیم باخت | زین حدیث سرسری یا عاقبت شرمی بدار
ساقیا جامی دو سه در ده که نیک آشفته ایم | باده در جامست و جان خستگان و دل امیدوار
با عبا مامرجه خواهی گشت ان خوابی درود | گر نکوکاری درین ره تخمهای بد مکار
گر تو از بستان عشقی همچو بلبل ناله کن | همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار
ای دل اندر فکر جان چندین چرا پیچیده | از سر جان در گذر جان را بجانان واگذار
گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی | بشنوی از تربت من نالهای زار زار
اندرین ره جزو کل محتاج یکدیگر شدند | عنکبوت میشود پیغمبر را پرده دار
چون تو در میدان مشتاقان نترسی باز آمدی | جای سربازیست اینجا سر بباز و سر مخار
قاسمی را محنتی چندست کان کس را مباد | درد بیماری و فرقت درد غربت درد یار

و ایضا له

بیا بیا که غریبیم و عاشقیم و نزار | بیا بیا که نداریم بی تو صبر و قرار
بیا که بی تو ز افراط آرزومندی | مرا دلیست و درد صد هزار شعله نار
بداغ عشق تو دلرا هزار عز و شرف | ز جلوهای تو جان را هزار استظهار
طریق عقل مقلد نعمان دار اکبر | حدیث عشق و مشعبد هزار دارد و مدار
بفرض آنکه جهان از قصور پاک شود | محال فیض غفار و غفار

مباش غمزده بگلگونهٔ بهار ای دل	که در خزان شوان یافتن گلی بربار
همیشه خاطر قاسم بورد ذکر شماست	برین حدیث گواه است عالم اسرار

وله ایضاً

قصهٔ نو رسید از اسرار	لیس فی الدار غیره دیار
عقل در مدعای دارا کیر	عشق بر مقتضاے دار و مدار
بسط بحر حیات باسط بود	گر کشایند منکران زنار
نیست ممکن وجود کافر و کفر	بی تجلی واحد قهار
بی تجلی جلوهای علیم	دل و جان نیست واقف اسرار
بی بلا راه عشق آسان نیست	گنج با مار دان و گل با خار
قاسمی هر مگو بنا ایلان	که ندارند تاب این گفتار

و ایضاً

عزت عشق بود غیرت یار	که ندادند منکران را بار
بسط بحر حیات عرفان بود	گر کشایند کافران زنار
دارا دو چون بدید کشف حسن	لیس فی الدار غیره دیار
چند از افسانهای نو و کهن	بس ما این سخن بیار دمی

فقر یعنی فنای صرف کند — نقد قلب ترا تمام عیار
چون عیارت تمام گشت تمام — تا بر سرنه و علم بردار
تا یکی بر کنار بحر محیط — تشنه و زار میچو بیمار
در سماع خدای دست افشان — که جهان زابتست استظهار
قاسمی از کجا و زاهد خشک — یا الاهی بلای بد وادار

وله ایضاً

لاف عشق ارزان میزنند زاهد لاغر شکار — نغمه معشوق کس را با حقیق عقیق جبه کار
هر کسی ندارد گر زندانی بوی دوزخ از بهشت — خار باشی گر گل شیرین عندلیبی زخار
صوفی ما در طلب چون گوی میگردد بسر — مهره گل رانی داند ز در شاه دار
صوفی ما خاست تا با گنج مخفی ره برد — در حقیقت گنج مخفی را نمی داند ز مار
گفته بودی در بروی بند دان رب فتنه — آخر ای جان و جهان ما را درین ماتم مدار
ناصحا با ما سخن از عقل سرگردان مگوی — عاشقی محرم است و ما از عاقلی داریم عار
جانت اندر خواب غفلت مرد و دل عاقل مانده — ساعتی برخیز و رسم ماتم جان برادار
قاسمی را جام ده ساقی که دارد فرصتی — عاشقان را باده فرما عاقلان را انتظار

وله ایضاً

ساقیا

ساقیا مست خرابیم بما جام می آر
پیش ما شیشهٔ می آر ول عذر میار

ساقیا مستم و شوریده نمی دانم چیست
جام جمشید بمن ده که خرابم ز خمار

ساقیا لطف کن و باده صافی در ده
صاف اگر نیست بیا دردی عن آر

ساقیا باده بیاور که خرابیم همه
مرد هشیار ببین در نگذاری زنهار

کار از شیخ و ملا صفتی ناید راست
جهد آن کن که بیکبار ببری زنار

جهد کن جهد که خود را بشناسی سقن
که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار

قاسمی کشتهٔ آن یار شو و کم زن باش
چون توی را چنین حال که آرد بشمار

وایضاً له

رو خرقه گرو کن دل و دلدار بدست آر
ما عاشق یاریم چه جای سر و دستار

در کهگل خمار جهان باده بجوش است
اینست مگر خاصیت کهگل فخار

انجا که رسد عشق جدا و بند لها
ار کافر صد ساله براید دم اقرار

در غار جهان کان همه سرمایهٔ سوداست
ما طالب یاریم نه وابستهٔ اغیار

سودی نکند واعظ ازین قبله دو بودن
ما عاشق بازی و تو عاشق بازار

رو عشق بدست آر یقین دانکه درین راه
سودی نکند زهد تو با دلبر عیار

تا کاسبی باید و توفیق زمانی
تا در ثمین برکشی از قلزم زخار

وایضاً له

اول ثبوت عرش پس آنگه حدیث یار / این نکته را ببین و مثل را بیاد دار

آندم که عرش و فرش نبود و خدای بود / آندم مهر عزیز کجا بود اختیار

این رمز چیست حاصل این قصه بازگو / این را تو هم ندانی و مثل تو صد هزار

چون بر عروش جمله ذات مستویست / این نکته را بدان و دلی سرنگاه دار

دل عرش اعظمست خدا را باتفاق / آنجاست جای سلطنت آنجاست جای یار

تا چند ناله میکنی از شور درد دل / خواهی ز درد دل برهی دل بده بیار

تا چند در موافقت نفس راه زن / خواهی که جان ز غم ببری دست از او بدار

در انتظار وعدهٔ فردا نشستهٔ / نقدست وصل یار چه حاجت بانتظار

آخر ببند زبان مغز آمد بنجر خویش / قاسم ز شکرهای ایادی بی شمار

وله ایضاً

مشکین کلاله را چو بر افکند آن نگار / از هر طرف برآمد فریاد زینهار

در سلک عاشقان بکرم آن حبیب دل / ما را شمار کرد زهی لطف بی شمار

امسال نیز محرم سر خدا نشد / چون خواجه خوشید بست بافسانهای

اسرار دوست هرچه شنیدی امانتست / ای دل اگر امینی امانت نگاه دار

دریا و در شنیدم

دریا و در شنیدهٔ اما ندیدهٔ / دریای جان دل است و سخن در شاهوار

بابشوای شهر بگویید کای سلیم / بازکس سر میا و درین کوچه سرمدار

تا چند سر بحبل براری مکن چنین / سر را بدل فرو بر و از دوست سر برار

ای جان من مگو سخن هجران که بعد ازین / دل را نه صبر ماند و نه ارام و نه قرار

تا کسم بیا ز دل و شوق دوستی / مستان چشم تست زهی چشم پرخمار

وله ایضاً

ماییم و جام باده و سودای ان نگار / هرکس مناسب کهر خود گرفت یار

ای دوست انتظار مفرما که بعد ازین / دل را نه صبر ماند و نه ارام و نه قرار

گر صید عشق خواهی آهو دلی مکن / همراه باش که سر هست در شکار

هرکس که جان ببازد و در ابتلای عشق / در روز حشر باشد و از دوستان شمار

جانا ز حد گذشت که جانم بلب رسید / از صبر بی نهایت و اندوه بی شمار

چون هرچه کاشتی همه زان جنس بدروی / گر نیک مرد رامی رو تخم بد مکار

قاسم در ان مقام که ذکر فنا رود / از ما درین شمار نگیرند اعتبار

وله ایضاً

غلطی نیست درین حساب و شمار / صد هزار است و صد هزار هزار

هرچند این سخن خرافات بگفت — لیس فی الدار غیرنا دیار
آن دگر چون بدید روشن گفت — لیس فی جبتی سوی الجبار
لمعهٔ عشق اگر شود ظاهر — همه مؤمن شوند اهل تتار
تو با قرار خودی کن ای دل — راه کفرست راه استغفار
نظری کن ز روی لطف و کرم — کز جهان زابتست استظهار
چون بغفلت نشستهٔ شب و روز — گنج برداشت از میان اغیار
هرچه هست از برای تست همه — قاسمی را شعار و استشعار

وایضاً له

در داستان عشق تفضی نمود یار — تکرار عشق کرد هزاران هزار بار
دستار و خرقه‌ها گرو جام باده شد — تا لمعهٔ جمال تو دیدند آشکار
بردار بی مدار جهان اعتماد نیست — حسن وفا مجوی ازین دار بی مدار
بعد از وفات من چو بنجا گم گذر کنی — از خاک تربتم شنوی نالهای زار
زین سان که حسن روی تو در جلوه آمدست — زان زلف تابدار و ازان چشم پرخمار
قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی — چون جان طلب بده و سر مخار

هر که هشیار درین دیر مغانست مگذار | سر تسلیم ندارد سرش از تن بردار
من همان لحظه بدریای یقین نور رسم | که دلم ابر کرم گردد و چشم دربار
ساقی از روز ازل بندهٔ مسکین توام | دفع مخموریے ما جام رها کن خم آر
هر کسی راز شرابات خدا الحسی رسید | زاهد که خرانجش ولی صد خروار
هر که منصور شد او جام انا الحق برداشت | چون تو منصور شدی جام انا الحق بردار
گر ز مستان حقی در ره تحقیق و یقین | باده می نوش دل کاسهٔ مستان مشمار
قاسمی در دو جهان برخور ازان یار نکو | تا نهم نام تو در هر دو جهان برخوردار

وایضاً له

ساقی بیار باده که تلخست انتظار | چون من خمار شدم از بهر من خمار
با عشق باش همدم و همراه عشق باش | دل در جهان مبند که دار البلی مدار
از عشق و امان که زبان در زیان کنی | همراه عشق باش که هست درکار
ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی | بر خرقه و دراعهٔ خود ماتمی بدار
در جان زار ما بتکبر نظر مکن | تو مست روی خویشی و ما مست روی یار
ای عقل چاره ساز که رسیده زسیر | سر بایدت بگو چه عاشق سر مدار
قاسم بداغ لاله رخان رفت و رسته است | بر تربتش بیشه ریاحین لاله زار

میشوم

وله ایضاً

سینه مجروح است عقل آشفته خاطر بیقرار ... دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار

عشق خونریزست و من حیران و صبرم منهزم ... تیر مژگان تر و چشمش مست و زلفش تابدار

آه درد آلود دارم چون ننالم آه آه ... جان غم فرسود دارم چون نگریم زار زار

گفت خاک راه من شو پای بر چشمت نهم ... خاک شد چشم زمی بر شاه راه انتظار

زاهد از خود می برد یارب بر افکن پرده اش ... تا ببیند اهل عالم کفر پنهان آشکار

جان باقی عشق می بخشد حیات از عشق جو ... جان جاویدان نکوتر یا حیات مستعار

شاهدان اندر میان زاهدان مدبر جست ... قاسمی جویان گل هرگز نپیچد سر ز خار

وله ایضاً

دردسری میدهد از زحمت رنج خمار ... زاهد برون کن ز در ساقی جام آر

جان جهان را طلب ملک عیان را طلب ... جان جهان باقیست ملک جهان مستعار

در صفت هر کسی رفت حکایت بسی ... هیچ نپرسی سخن از صفت یار غار

چون همه جان و دلت لایق آن حضرتست ... دل بر آن نه بر دیده برین راه دار

چند روزی غافلی بر سر آب و گلی ... سر ز رقیبان بپیچ سر ز حبیبان برار

هر کس و در گوشه باشد و با توشه ... ما و فراق حبیب خسته دل سوگوار

هر دل بود در حالتی دارد از ان راحتی	قاسمی و گوشهٔ در دل بیقرار

وایضاً له

در کهن دیر جهان جمله فریبست و غرور	وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور
صف شیوه احبیت شنید این دل مست	علم عشق برافروخت بصحرای ظهور
صفت نور ترا دید ورای انوار	ورد جان و دل ما گشت که یا نور النور
انجمن مست خرابم بخرابات امروز	که بهوش باز نیایم که بنفخهٔ صور
ای دل از مستی خود یک قدمی بر زن	تا شود در پی نفسی جرم و گناه مغفور
حالت مستی خود خانهٔ دل کرد خراب	تان و تان تا نشوی باز بهستی مغرور
قاسم از جنت و فردوس مگو گاه شما	جنتی هست که آنجا نه قصورست و نه حور

وله ایضاً

اگر چه خسرو عالم شوی و گر فغفور	بنام نیک توان بود در جهان مشهور
خلیفه زادهٔ خلق بصورت و معنی	به پنج روزهٔ فانی چرا شدی مغرور
شراب خاص خدا نوش کن که نوشت باد	چه جای بانگ دف نای و نغمهٔ طنبور
خدای یار همه عاشقان ره باد	بحق جعفر صادق بعزت طیفور
کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد	شکست و بنده مستی و موسیم بر طور

تو خوش بخفته بخواب و یار بیدارست
قسم بجان تو ای جان نداریمت معذور

ز روی عقل عیان چشم قاسمی دیدست
حبیب چون مه تابان رقیب از من دور

وله ایضاً

کار بی همکار سخت و راه بی همراه دور
دست بی دینار عور و چشم بی دیدار کور

هر کسی در قدر حال خود بجایی میرود
چشم وحدت در شهود و جان کثرت در غرور

چشم جانت گر شود روشن به معنی در زمان
شرع با تقلید زور و روی با تحقیق نور

پیش ارباب طریقت نکته بس روشن است
شرع بی تحقیق رفتن غایت است از دور

حاضر او قات باش و چشم حق بین بر گمار
تا چو موسی ره روی باشی درین اطوار طور

در بیابان فنا حیران و سرگردان شدم
عفو از آن تست آخر عفو فرما ای غفور

عالمی را نیست گر داند ز مستی قاسمی
گردی بر جوشد این طوفان وحدت از تنور

وایضاً له

پیش ما قصه شوقست و شهود و حضور
در نهان خانه وحدت همه نورست در نور

بر سر راه تولا همه شادی و طرب
در بیابان تمنا همه حیران و غرور

شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد
بر سم از عشق که گوید که ازین درگه دور

بس عجب مانده ام ای جان و جهان در عجبت
که تو کان نمکی در تو جهان پر شور

چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها
عشق چون بار عجب آمد و جانها عصفور

جوشش انا الحق گو و بر دار ملامت بر شو
چون کشیدی تو از این جام شراب منصور

قاسم از جام تو مستست و خراب افتادست
که بهش باز نیاید بکه نفخه صور

وله ایضا

هله ای دوست بیا باده بخور غصه مخور
هر که او باده بخورد دست از این کوچه بدر

عشق ما را بخرابات حقایق برساند
این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر

بلبش ازین منظر یار بغفلت منشین
جهد آن کن که درین شهر شوی اهل نظر

دلم از دست ببردی و زپا افتادم
تو همه حیرت جان آمدی درشکل قمر

من ندیدم چون تو محبوب درین عالم حسن
از کجا میرسی ای دوست چنین تازه و تر

هر که او روی ترا دید دلش خرم شد
نگر بیند همه ملک جهان یار دگر

عشق در خانه جان آمد و قاسم میگفت
نرود تا نکند خانه ما زیر و زبر

وله ایضا

گدای نیستم زان یار دلبر
گهی بر بام باشم گاه بر در

درا دل ما خراباتست دایم
دماغ جان مشتاقان معطر

نسیم زلف مشکین تو سازد
چگویم قصهٔ محراب و منبر

اگر حلاج وار از سر نترسی / تو هم منصور باشی هم مظفر
غلام حضرت نامم که باشد / غلام رای او خورشید انور
قلندر باش اگر همراه عشقی / قلندر را حریفش هم قلندر
حدیث عشق گوید جان قاسم / در آن وقتی که آید جان بخنجر

ولَه ایضاً

امکان صبر نیست ز سر گیرم این نفیر / دل رفت و صبر رفت خدایا بود ستگیر
مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن / ساقی بیا ز خم صف کاسهٔ بگیر
از خم برس قصهٔ مستی که خم می / دارد صدا شتاب دل اندرون در ضمیر
پیر مغان مرا بخرابات ره نمود / در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر
چون بازگشت جملهٔ جانها بسوی تست / یا منتهی المنایا یا غایة المصیر
جویان کوی تست توانا و ناتوان / حیران روی تست اگر شاه اگر فقیر
گویند قاسمی بکه دادست جان و دل / سلطان بی نظیر و شهنشاه بی نظیر

وله ایضاً

از لب لعل توام کار بکام است امروز / فلکم بنده و اقبال غلام است امروز
هر که قانون شفای دل خود می طلبد / ز اشارات منش کار بکام است امروز

خود ملک جها

ایشان مست شوق از ذوق عشق
که امروز با ایاز مست دل امروز

خسرو ملک جهان یوسف شاه بزرو بیست / که مهش بنده و خورشید بدامست امروز
مجلس عشق نهادست و می اندر داده / سخن عقل درین بزم حرامست امروز
بس ازین حالت دل مستی و هشیاری بود / از می ساقی جان مست بدامست امروز
قاسمی فاش مکن قصهٔ اسرار ازل / سر نگه دار که غوغای عوامست امروز

ولایضا

دلم در عشق ناپرواست امروز / ز جانان در سرم سوداست امروز
گدایان از این معنی خبر نیست / که سلطان جهان با ماست امروز
ز انوار تجلی جابجا ش / جهان پر شور و پر غوغاست امروز
دوسی را از جهان برداشت محبوب / دل از کون و مکان یکتاست امروز
ندارد خاطرم پروای اغیار / که چون پروانه ناپرواست امروز
درین بودم که قاسم را چه شد حال / که گم گشته و ناپرواست امروز
خطاب آمد که ان حیران مسکین / میان بحر غرق ماست امروز

وایضا له

در جان و جان مهر تو دارد بنشت و روز / ای شاه گرانمایه و ای ماه دل افروز
در کوی تو بنشستم زهی بخت بلندی / با روی تو بنشستم زهی طالع فیروز

یک غمزه ز تو دادن صد جان و دل ارزا | جان زاشتوان بر دزان ناوک دلدوز
جون مصلحت کار بجز راه فنا نیست | صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
نفس تو بدآموز و خرد رهبر راهست | با راه خرد شو مشنو قول بدآموز
یک جام اگر از باده وحدت بکف آری | اوقات تو عید آمد و ساعات نوروز
قاسم بهمه حال دبهر وجه که باشد | سودای رخ و زلف تو دارد شب و روز

وله ایضاً

بازلف و رخت مست مدامیم شب و روز | ای ماه وفا پیشه و ای شاه دل افروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن | شاهد بنما چهره و زان شمع بر افروز
ما را ازل جام می عشق تو دادند | از باده بار بینه بد این مستی امروز
ما خرقهٔ ناموس بصد باره دریدیم | زاهد تو برو خرقهٔ تسبیح و ریا دوز
امروز که مهمان منست آن دل و دلدار | ای جنگ دمی سازکن ای عود بمی سوز
المنة لله که زمستان بسر آمد | هنگام بهار آمد و شد نکهت فیروز
زاهد دیدم توبه ز روی تو چگویم | از قول بداندیش و حکایات بدآموز
عشقت بدل عاشق آشفته قاسم | از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

وایضاله

فکر عقل از حد

عقل از حد گذشت ای عشق آتش برفروز — هر کجا یابی نشان هستی ما را بسوز
با وجود آنکه دریا جرعهٔ جام منست — بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز
با خیال زلف و رویت مست و حیران مانده‌ام — هیچ میدانی که چون می آورم شبها بروز
مصلحت بینست عقل و جانب عشق دست بردار — بس عجب افتاده است این خرقه سوزان چرخ دور
زود ساکت گشت واعظ حفظ الله گفتمش — گرچه داند عقل کان رعنا نمی داند هنوز
عزت هر کس بقدر همت والای اوست — زاهد از سایهٔ طوبی و ما را دل فروز
عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرع عشق — عاشقان را جایز آمد زاهدان را لایجوز

وله ایضاً

چو نازنین جهان بحسن خویش بناز — که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز
دلم غریب هوای دیار تست بیا — دمی بحال غریب دیار خود پرداز
گرم بروضهٔ صدر جنان برند چه سود — که جان بجانب کوی تو میکند پرواز
ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه را — درید پردهٔ تقوی بغمزه غماز
چو شمع آتش عشقت در دلم تکن — بذکر و فکر توام در میان سوز و گداز
بنور دیدهٔ محمود می توان دیدن — اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز
بگفتم از غم عشق تو سوختم چکنم — جواب داد که قاسم بسوز و بساز

ولە ایضاً

مایم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز	ای عشق چاره ساز جگرسوز جان گداز
تو در غنای مطلق و ما در فنای محض	جا نیست در آرزوی تو ای عشق چاره ساز
گفتم که سر ببازم بر آستان تو	گفتا که هر چه بازی می باز و کج مباز
آن یار ظاهر است و در اعیان مظهر است	در کسوت حقیقت و در صورت مجاز
با ترس و بیم باش که عشقست شکن	امیدوار باش که وصلیست دلنواز
قومی ز شوق روی تو در لذت مدام	جمعی بحسب روی تو در روزه و نماز
کوتاه کرده ایم حکایت ز هر چه هست	اما بشان زلف تو گشت این سخن دراز
تاریخ گفت رنج ندارم بهیچ روی	گفتند بهتر باشی و خوش بود سرفراز
هر کس نیازمند کسی شد بصورتی	قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

وایضاً لە

گر کسی مست خرابست ز مستانش پرس	هر کرا جان و دل هست ز جانانش پرس
عشق ایمان حقیقیست درین دیر فنا	هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش پرس
دل که از زلف پریشان دم آشفته زند	زود از آشفتگی زلف پریشانش پرس
هر که گوید که به تحقیق تو … نم	در میان سخن از جوهر انسانش پرس

عید و نوروز جهان جمله طفیل رخ تست — هر که دم میزند از عید ز قربان برس

هر که گوید که بدان یار شناسا شده ام — رو بدو آور و از شیوهٔ عرفانش برس

داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز — صورت حال دل از دیده گریانش برس

وله ایضاً

ز چشم گوشه نشینش نشان سودا برس — سواد زلفش از آشفتگان شیدا برس

مرا که مست خرابم ز جام و ساقی گوی — حدیث توبه و تقوی ز شیخ و ملا برس

کمال ذوق ز مستان بیدل و دین جوی — نشان شوق ز رندان بی سر و پا برس

در آن زمانه که برانداز از جمال نقاب — بیا و از دل ما لذت تماشا برس

علاج علت دل را ز ارغنون بشنو — دوای درد کهن را ز جام صهبا برس

کمال سحر مسن طرز غارت دل و دین — ز چشم شیوه‌گر مست شوخ شهلا برس

طریق عشق و مودت ز جان قاسم جوی — نشان در ثمین از درون دریا برس

و ایضاً له

ما

از حکایت می و پیر مغانه برس — از زاهدان حکایت تسبیح و شانه برس

اوراد جان ما همه مستی و عاشقیست — از صوفیان حکایت ورد شبانه برس

از بادهٔ تو مست خرابیم و بیخودیم — افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه برس

از دست رفته ایم و زپا اوفتاده ایم
مرغ حریص را صفت آشیانه بس

با هر که خر بود سخن از پایگاه گوی
از اهل کار قصهٔ این کارخانه بس

از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم
مرغ حریص را سخن از دام و دانه بس

قاسم بجاهلان سخن تازیان مگوی
از زاهدان سخن ببتر تازیانه بس

وله ایضاً

سید سادات عالم غیر آن یک نیست کس
زاهد افسرده دل از دور میراند مگس

مرد دل در مظهری دیدست این انوار را
آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس

سر وحدت را توان گفتن بنزدیکان راه
در میان مجلس ما گر نباشد خرمگس

بشنوای مرغ عزیز ای آشنای شهر قدس
چون تو مرغ زیرکی چون اوفتادی در قفس

دوست اندر خلوت و جان بجانان واصلست
من چگویم گر چه او فریاد میدارد جرس

در میان خشک سال معرفت ماندی دریغ
همچو طفل مکتب جهلی و میخوانی عبس

گر تو مرد ره روی و ذوق عرفان دیدهٔ
در حقیقت درد جان او آشنای از عسس

هر کسی را از جهان در دل تمنا ثابت است
این دل مسکین هوای عاشقی دارد و هوس

قاسمی چون روی در آینه داری لاجرم
روی در آینه داری و نگه داری نفس

وله ایضاً

تو شمع مجلسی در بزم جان باش | بیا می نوش و پیر عاشقان باش
رنجان دل ز من ناستغفر الله | خطا کردم که گفتم مهربان باش
خیانت در طریق عشق کفرست | درین ره گر امینی در امان باش
اگر خالص شدی چون زر اگرنه | میان بوتهای امتحان باش
میان مجلس مستان مستور | سبک روحی کن اما سرگران باش
ترا چون بحر میگوید بما آی | بسوی بحر چون سیل روان باش
در آخر منزل بی نشانیست | در اول نیز قاسم بی نشان باش

ولہ ایضاً

جان سوار تو شد فاش مکن اسرارش | دل بسودای تو افتاد گرامی دارش
عقل یاغی شد و با ما سر غارت دارد | وصل را گو که عنایت کن و وامگذارش
مبتدی را ز کرم جرعه تصدق فرما | منتهی را مده این جرعه ولی حرمت دارش
آنکه در شیوهٔ عرفان حق خود را بشناخت | گر همه نیز چو خست همه مقدارش
دل من خستهٔ زلفین کمان ابروست | در چنین حال مگر هم تو کنی تیمارش
یارب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغست | خورد خون همه کس سرخ نشد منقارش
قاسم از جان حقیقت خبری بازدیافت | هر گرانیست بدل داعیهٔ دیدارش

وله ایضاً

خواجه مستست به من در سر دستار بس … لطف فرما و زمانی زکرم باز آرش

بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود … گویی از عشق سرشتند در و دیوارش

بسکه رویت ننماید ز خجالت خورشید … چون در و معرفتی نیست عدم پندارش

ای دل ای دل تو بهر کس که رسی در ره عشق … بر نور روی تو چون شکند بازارش

گر مغی در ره حق دعوی اسلام کند … نکنی باور ازو تا نبرد زنارش

هر که را نور یقین نیست عجب مرده دلیست … عشق میگوید و من می شنوم گفتارش

گر سخن تند کند راه روی در ره عشق … چون زمستان خرابست مسلم دارش

عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو … هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش

قاسمی گفته مردم همگی روی و ریاست … ره آنست که پاکیزه بود گفتارش

وله ایضاً

دلی دارم ز سودایش پر آتش … دلم گرمست و جان گرمست سرخوش

چه سازم چاره کارم چه باشد … که از هجران دلی دارم مشوش

گهی گر وصل جانان یاد آرم … ز خون دل شود رویم منقش

گروهی اهل عادانند در بند … گهی در بند ریش و گاه در فش

تو تا زنهار ازان دونان نباشی
گر ایشان جمله نادانند و اعمش

بکوی عاشقی بنشین و خوش باش
بهر حالت که صافی بهتر از غش

چنان زد آتش قاسم زبانه
که ره بین خرد نشناخت عورش

وایضاً له

بنده از دوست سوالی بصفا کردم دوش
قصه سر ترا چند بود این سرپوش

عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده‌اند
همه مستند نه مدهوش ولیکن خاموش

صفت باده اگر زاهد ما بشناسد
همه با چنگ و دف آید بدر باده فروش

صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد
سخن مردم خود بین نکند بر کر گوش

صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت
چون خورد باده همه ملک بگویندش نوش

گر تو حق را همه حاضر و ناظر بینی
آخر ای خواجه قناعی که بدادی معروش

باده ام دادی و دل بردی و جانم بردی
قاسمی حلقه بگوش ان ترا حلقه بگوش

وله ایضاً

واردات عاشقی گر عشق می‌آید بگوش
عشق میگوید بگوی و عقل میگوید خموش

در بیابان تمنا لاف مستی میزنند
عاقلان صاف پیما عاشقان درد نوش

تا قیامت گر کنم شرحش نیاید در بیان
راز سرمستان توان دانست از بانگ سروش

گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود / همچو ابر نی بانگ میزن همچو دریا می خروش

زاهد و واعظ بسی دیدم ز حرص جام می / خرقها کرده گرو در خانهای می فروش

زاهدی دیدم خراب افتاده گفتم زاهدا / سر مگردان از طریقت سر خود را باز پوش

عاشقان چون قاسمی حیران حکمت مانده اند / تا کی آرد حکم وحدت باده ما را بجوش

وله ایضا

بهلوی خوانان غزل میخواند دوش / او بخود مشغول و جانها در خروش

در حقیقت جمله جانها یکیست / از حقیقت بر گرفتم روی بوش

عاشقان در جام می مستغرق اند / از فلک آواز می آید بگوش

سالها سر رازمی دارم نگاه / دیگ مردان سالها آید بجوش

بی طلب جستن نشاید راه رفت / گر نه خضری چو اسکندر بکوش

خرقها را در گرو کردن بسی / سهل باشد بیش رند باده نوش

قاسمی عرش خدا را چه نسبت / مثنوی مرحبا بانمی بر عودش

وایضا له

باده ام صافست و مطرب صاف و ساقی صاف / باده صاف همچنین کس در نیابد در مصاف

گفت مشاطه که زلفش با نسیم جنبش فزود / زلف او از بزدلی در تاب شد [illegible]

ما ازین غمهای بالیم ای جان غم جهان | غم چو سیل لاابالی جان ما چون کوه قاف
گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقان | خویشتن را باز یابی در میان گاف
یک سخن بشنو اگر در راه دین داری دل | چون یکی باشد همه بس از چه باشد اختلاف
زاهدا مارا چه ترسانی چو خود دیدستهٔ | آخر این شمشیر چوبین چند اندر غلاف
گر بگویم حال قاسم چیست در هجران دوست | غرق خون دل شود این کوه سنگین باشکاف

وله ایضاً

متمادی شدست یوم فراق | کیف احوال ایها العشاق
درد ما را مگر دوایی نیست | گر تو بس فارغی و ما مشتاق
دل ریشم ز دوست مرهم یافت | مدعی ریش میکند ز نفاق
عاشقان در وصال مستغرق | بهوسی نه دلی باستحقاق
لذت عشق دایمی دانی | که نداری بهیچ گونه مذاق
خیر چون شب گذشت و روز آمد | نور توحید میکند اشراق
قاسمی بر عشق سبب طلبی | در دل خود طلب نه در اوراق

وایضاً له

با نادانان مگو سرّ حقایق | که هر گوشی سخن را نیست لایق

ولی گر فرصتی باشد توان گفت	بگوشش جان عذرا مهر وامق
دل باید که اندر راه معنی	ز صفوت دم زند چون صبح صادق
اگر هشیار یا مستی بکوشش باش	اگر مستی مکن بحث علایق
بجز عشقت درین ره کس ندارم	انیس خاطر و یار موافق
مگو با عاقلان اسرار قاسم	خلایق را نداند غیر خالق

ولە ایضا

رندیم و عاشقیم و جهان سوز جامه چاک	با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
بی باک می رود دل من در ره وفا	چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک
جان مست حیرتست که حسنت دلفریب	دل غرق محنتست که عشقت خطرناک
صد لاله زار عشق ز خاکستر دمید	تا سوختم ز آتش سودای یار پاک
بعد از وفات من چو بجامم گذر کنی	بیرون کنم بمهر تو سر از درون خاک
مستان جام عشق تو بودند عقل و جان	زان بیشتر که باده انگور بود و تاک
قاسم بسوی وصل تو زنده است در جهان	یا غایة الامانی یا مهجتی فداک

وایضا له

چه بود قصهٔ لیلی درین نشیمن خاک	چه بود حالت مجنون مست دامن چاک

خدای داند احوال جنس موجودات — الهی انت الهی اله سواک ولا
شراب ناب الهی ز جام لیلی خور — زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک
جهان مظاهر حسن خداست عز و جل — به بیش فرد خدا بین عارف چالاک
ولی بمظهر انسان که مظهر پاکست — قیاس مظهر دیگر مکن مگو حاشاک
میان ملک و ملک جوهری چو انسان نیست — هزار بار طلب کردم از سمک بسماک
کمال علت غایست قاسمی انسان — اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

وایضاً له

بآرزوی تو در خاک میرم در خاک — بجست و جوی تو از خاک بر جهم چالاک
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم — ندیده ام چو جمال تو از سمک بسماک
اگر دمی نظری جانب من اندازی — گذر کنم بزمانی ز انجم و افلاک
جهان لطیف و ظریفی که در لطافت حسن — قدم بکلبهٔ احزان من نهی حاشاک
بحال ما نظری کن که جان جانهایی — توئی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاک
تو روح پاکی اگر حرص و از بگذاری — بجان پاک تو سوگند میخورم ز زناک
جهان پرست ز نور خدای عز و جل — ولیک اعمش [دیده] نمیکند ادراک
نثوشاه عشقی اگر خویشتن نگه داری — که گفته اند الله والی من والاک

بقاسمی نظری کن که بینک حیران است … آله ارض سمایی و لا آله سواک

وله ایضاً

نور ولایت توئی شاه سلام علیک … شمع هدایت توئی شاه سلام علیک

معدن احسان توئی مظهر عرفان توئی … کاشف قرآن توئی شاه سلام علیک

جام مصفا توئی شاه معلا توئی … مقصد اقصا توئی شاه سلام علیک

صدر ولایت پناه بنده روی تو ماه … خصم تراروسیاه شاه سلام علیک

حضرت حق را ودود مالک ملک شهود … قامع کبر و جهود شاه سلام علیک

آیت محکم توئی اعلم و اکرم توئی … جام توئی جم توئی شاه سلام علیک

عید تو نوروز تو طالع فیروز تو … ماه دل افروز تو شاه سلام علیک

بانیٔ اینا آمده در صف … ظاهر با مصطفی شاه سلام علیک

درج در لا فتی برج مه هل اتی … الله ولی الولی شاه سلام علیک

لحمک لحمی نبی گفت ترا ای ولی … سرور مردان علی شاه سلام علیک

باب شبیر و شبر خسرو والا گهر … مرشد اهل هنر شاه سلام علیک

حیدر صفدر توئی ساقی کوثر توئی … خواجهٔ قنبر توئی شاه سلام علیک

بخت و پناه امم در همه عالم علم … از همه رو محترم شاه سلام علیک

قاسم مسکین تو بر ره و بر دین تو | بندهٔ تمکین تو شاه سلام علیک

وله ایضاً

ای زلف و رخت میگون ای دوست سلام علیک | ای شیوهٔ تو موزون ای دوست سلام علیک
کارم همه موزون شد روی دل از آن سو شد | بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک
دریا همه هامون شد دلها همگی خون شد | جان جانب گردون شد ای دوست سلام علیک
دلشاه فریدون شد از کوه بها مو نشد | در صفوت ذوالنون شد ای دوست سلام علیک
ساعات جو میمون شد جان جانب گردون | با باده گلگون شد ای دوست سلام علیک
چون طبع تو موزون شد ره نواران سو شد | ساعات تو میمون شد ای دوست سلام علیک
قاسم زحسه موزون شد حال دل او چون شد | در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک

وله ایضاً

در تو عجب مانده ام ای عشق شنگ | نوری و ناری بگه صلح و جنگ
از غم و فکر دو جهان فارغست | عاشق شوریدهٔ مست ملنگ
عشق خدا بادشه راست گوست | عشق نذارد صفت ریو و رنگ
جرعه از جام محبت بنوش | وارهی از باده و افیون و بنگ
عشق چو شوریده و دیوانه شد | بحر جهان نابکشد چون نهنگ

very curious

چونکه مرا زاهد و هشیار دید — ساقی جان باده دهد بی درنگ
قاسم اگر مست نه‌ای کج مرو — از تو کسی نشنود این عذر لنگ

وله ایضاً

خاطر آشفته و جان در ملال — رو بنمای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطرم روز و شب — مرغ دلم چند زند بر و بال
بلبل شوریده دل افغان مکن — موسم هجران شد و آمد وصال
وصل بفریاد دل من رسید — یافتم از هجر بسی گوشمال
گل پس پرده ز همه فارغست — بلبل ازین حال دمی خوش بنال
بلبل آشفته شب را بمان — نوبت حال است مکن قیل و قال
واعظ ما قصهٔ افسانه گفت — خواجه بسین است نشد در جوال
خواجه عزیزست ولیک نکرد — از طرف تن سوی جان انتقال
قاسمی از عین عیان قصه کن — تا بکی اندیشهٔ خواب و خیال

وله ایضاً

بنال آشفته حال از سر مستی بنال — موسم هجران گذشت نوبت وصل است حال
گرمکی آتشی لیک بدو کی رسی — پای تو اندر وحل عقل تو اندر عقال

کل عیان

گل میان حجاب از همگنان فارغست	حال بدین صورتست بلبل بیدل نال
عشق بفرخنده فال داد نوید ملاک	عشق ما لم یزل حسن ترا لایزال
رحمت حق بر رحیم فرض بود برای	چونکه دلت شد حلیم یار نماید جمال
قاسمی افتاده باش در طلبش ساده باش	کی رسی انور وصال تا نزنی پر و بال

وله ایضاً

معتبر است و معین برای اهل کمال	هزار بانگ تعالی هزار جام زلال
ز فکر هر دو جهانم خلاص داد تمام	شراب ناب الهی ز جام مالامال
سؤال صوفی صافی ز عاشق و معشوق	کلام زاهد خودبین همه خیال محال
به بخش ساقی باقی رویم دست افشان	هزار حسن و لطافت هزار لطف و دلال
سؤال وصل نظام ریغ توانم کرد	که در طریق ادب خامشیست حسن سؤال
ببزم ساقی ما عاشقان همه مستند	نه مست عربده جو مست مستقیم احوال
ز قاسمی نفسی باقیست وان دم تر	بآرزوی هوای تو میزند پر و بال

و ایضاً له

بیار ساقی عشاق جام مالامال	هزار نعره مستان هزار بانگ تعال
بیار ساقی از آن بادهای دوشینه	که با تو جان و دلم را ز تن کرد ملال

دلم که مست خرابست و باده میجوید
هزار جام بیابی ز باده های زلال

دمی حجاب نقاب از جمال خود بکشا
مبارکست جمالت گرفته ام فال

رقیب کرد جدایی میان ما چکنم
گناه اگر دگری کرد خون ما حلال

دلم گرفت ندانم که با که شکوه کنم
ز نغمهای ربابی ز حالهای محال

بقاسمی نظری کن بحق مردانی
یسبحون کلم بالغدو و الاصال

ولهٔ ایضاً

ما کنج قدیمیم درین دیر کهن سال
ما را چه بود گر بشناسی بهمه حال

ای خواجه سر سال شد و نوبت مستیست
مستان خراییم نه امسال چو هر سال

معشوقه چو جانست و ندانم که چه جانست
هر جا که رود دیده و دلش عشق بدنبال

انجا که سراپردهٔ اجلال تو باشد
جانها همه مستند اگر رستم اگر زال

از روی دلاویز تو جان نتوان برد
ان زلف سیه رنگ تو دالست بر دل

در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم
انجا همه قال امد و اینجا همه احوال

قوال چه خوش گفت که جز دوست کسی نیست
قاسم سماع امد ازین گفته قوال

وله ایضاً

از شبستان تا بامداد آب و گل
با تو می بود دست جانم بی تو کی بود دل

ای برنا ممکن است از عاشقی کردن حذر
عشق سلطانیست حکمش بر دو عالم مشتمل

واعظا گر نکته‌ از عشق میدانی بگو
رحم کن بر ما و بگذر زین حکایات ممل

گر ترا عین عیان باشد به بینی آشکار
فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل

هر کسی را از خدا حظیست اندر قدر او
راه اهل دل جدا باشد ز راه مستدل

از سماع و قول خارج جان و دلها تیره شد
جان و دلها ارزو دارد سماع معتدل

قابلی باید که تا از حق کند فیضی قبول
چونکه ممکن نیست هرگز فاعلی بی منفعل

ذکر جان هر یکی اسمیست از اسماء حق
ذکر احمد یا معز ذکر شیطان یا مذل

قاسمی چون آتش دل تیز شد درکن زبان
کوره آهن را بسوزان چون شود مشتعل

ولە ایضاً

خدایا چو ندانی چه فقه و چه معقول
بدوست راه نبردی مکن حدیث فضول

ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شدم
فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول

اگر چه کشتهٔ تیغ توام ولی در حشر
چه شکرها که نگوید ز قاتل این مقتول

سخن ز ممکن و محدث نگو روا جب گو
حدیث فرع نگویند ز عارفان اصول

بدانکه علت غائی توئی ز ملک و ملک
که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول

خدایا که ز واعظ سوال فرماید
که با کرامت الحان چه میکند معول

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد	که مست جام هوای توشد نفوس وعقول

ولایضاً

میان آتش سوزان علم افراخته‌ایم	سعادت دوجهان درطلب شناخته‌ایم
زمن مپرس که دین و آخرت چون نشت	که روز اول این مردو را بباخته‌ایم
فراز مرکب تحقیق از برای طلب	زصبح گاه ازل تا بشام تاخته‌ایم
نوازشی کن و جان را ازین بلا برهان	نوای شوق تو در روز و شب نواخته
از آن زمانکه نمودی و روی بوشیدی	زشوق روی تو کوکو زنان جو فاخته
چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا	حریم کوی ترا جون حصار ساخته
تقاسمی نظری کن جمال خود بنما	که در هوای روی تو هر بسر کداخته

وایضاً له

ما در هوای عشق تو بی‌مست باده‌ایم	جون شمع روشنیم و بخدمت استاده‌ایم
از ما مپیچ روی که هنگام صبح و شام	بر خاک آستان تو روئی نهاده‌ایم
در ره روان عشق بخواری نظر مکن	ما خانه زاده‌ایم و ازان خانه واداده
ای مدعی بصحبت ما روبهی مکن	هم شیر عرصه‌ایم و هم از شیر زاده
شاهان بوالعجب صفت ماست در جهان	که مطلق زمانه و که در قلاده‌ایم

ای جوان لطیف

ای خواجه لطیف که هشیار عاقلی   از ما ادب مجوی که مستان باده‌ایم
قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز   چون خون بهای خویش از دل ستانده‌ایم

وله ایضاً

گر نه آنست که جوینده یار آمده‌ایم   پس درین دیر مغان ما بچه کار آمده‌ایم
بگذر از قصه تعطیل که تعطیلی نیست   باز شاهیم که اینجا بشکار آمده‌ایم
بهر حکمت اگر افتد دو سه روزی مهلی   ما درین دار نه از بهر مدار آمده‌ایم
ابلهان یکدار بید و بما رو آرید   که درین راه طلب رند و عیار آمده‌ایم
همت ما ز ازل نیک بلند است که ما   بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم
هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست   بر براق تن از آن روی سوار آمده‌ایم
چاره نیست درین دیر رفتنی چند   چاره آنست که با عربده یار آمده
گر مرادات در آن شهر میسر بودی   از برای تو درین شهر و دیار آمده
قاسمی در طلبش دربدر و کوی بکوی   عین مخدومیم که در کسوت عار آمده

وله ایضاً

بهلوی خوان بسر کوی حبیب آمده‌ایم   بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ایم
این هم از لطف تو افتاد که ما امروز   بسر کوی غم از بهر رقیب آمده‌ایم

هر کسی قسمی و نصیبی ز تو حاصل دارند / ما چنین واله غم بهر نصیب آمده‌ایم

ما چو از غم عشقت بدو عالم بدهیم / از ازل عاشق و هشیار و لبیب آمده

ما بصورت بتو نزدیک و بمعنی نزدیک / منت از دوست که ما قرب یار آمده

روی بنمای که تا بنثر رخت جان بدهیم / که بدیدار تو امروز غریب آمده‌ایم

قاسمی روی ترا دید و دل از دست بداد / چون بدیدار تو خوش حال و نجیب آمده

ولہ ایضاً

ما در جهان کون برای تو آمدیم / بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

در تنگنای خاک بماندیم سالها / زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم

چون کرکسان نشیمن ما خاک توده بود / در ملک جان بفر همای تو آمدیم

ما باز وحدتیم ز کهسار حضرتیم / اکنون بدست شه بصدای تو آمدیم

از دوست دم بدم بدلم میرسد ندا / ما لایزال بهر دو دای تو آمدیم

ما را همین بس است که در ملک وجود / فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم

عهدی که داشتیم ز روز ازل بدوست / در صحن کن مکان بوفای تو آمدیم

ای یار نازنین که تو گشتی فدای ما / ما نیز با دو کون فدای تو آمدیم

ولہ ایضاً

very pretty

اقبال عشق

اقبال عشق بود ما مقبل آمده‌ایم
چون عشق او بما شد مستقبل آمده‌ایم

قاموس بحر گفت خبر ما پیشگان
از ما که همچو موج بدین ساحل آمده‌ایم

تا ظن نباشدت که شبه گوهرست
مقبول از آن شدیم که ما قابل آمده‌ایم

ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ
در خانه‌های گل سببی جان و دل آمده‌ایم

در موطن کمال صحرای لامکان
ناقص روان شدیم ولی کامل آمده‌ایم

از ملک لایزال ما سفار لم یزل
با دوست هم کجاوه و هم محمل آمده‌ایم

خارج شدست از عدم اباد ما همی
در سالک یا عبادی چون داخل آمده‌ایم

و ایضاً له

Love & Wine

مست بودیم بگلبانگ تو هشیار شدیم
خفته بودیم باواز تو بیدار شدیم

شوری از میکدهٔ عشق تو در جان افتاد
فارغ از خرقه و سجاده و دستار شدیم

همه گفتند که او عازم خمار شدست
کف زنان رقص کنان بر در خمار شدیم

چون بدیدیم که وصل تو بما می نرسد
با دل شیفته خوش بر سر زنار شدیم

من چگویم که نسیمی ز وصال تو وزید
خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم

غیر تو با تو حجابست بجایی نرسد
پشت پایی بزدیم از همه بیزار شدیم

و له ایضاً

این عنایت ازل بود که برسیدیم / این هدایت ابدی بود چو بر دیدیم
همچو بلبل ز غم روی تو گریان بودیم / چون گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم
بهوای گلشن ز تو مایم مگر / همچو پرگار بسر گرد جهان گردیدیم
جز تمنای تو حظی ز جهان نگرفتیم / غیر سودای تو سودی ز جهان نگزیدیم
مدد عشق تو خواهیم بهر حال که هست / عمرها رفت که ما در پی آن نالیدیم
گر تو گوئی تمنای من از دین برگرد / دین بیازیم چرا در پی این تقلیدیم
پیش رفتیم بامید وصالی که نشد / بازگشتیم بخجلت پس سر خاریدیم
عید دیدار تو یکروز نصیب جان شد / سالها رفت که ما منتظر آن عیدیم
قاسمی نیست بجای دل خود باز آر / خود کجاییم درین راه ز خود ترسیدیم

وله ایضاً

در دو رخت یکدل هشیار ندیدیم / جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم
بردیم ببازار جهان جان گرامی / غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم
مطلوب کسی نیست بغیر از تو ز آن / این طرفه که غیر از تو طلبکار ندیدیم
از ظلمت و انوار گذشتیم بیکبار / غیر از کسی عالم اسرار ندیدیم
بر دار تو منصور عجب گفت که هیهات / دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

در صومعه و دیر مغان هیچ کسی را
بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم
خود کشتهٔ قاسم را و خود تعزیه داری
ای دوست بعیاری تو یاری ندیدیم

و ایضاً له

در کعبه و بتخانه بجز یار ندیدیم
در کنج رسیدیم ولی مار ندیدیم
دیدیم درین دیر کهن سال دل افروز
دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم
قرآن که درو نیست خلافی بحقیقت
جز در غلط مختلف آثار ندیدیم
مانند رخت یک گل از گلشن طلبیدیم
انصاف که در کوچه و بازار ندیدیم
زین گل که بپازار جهان حسن تو آورد
وردیست که در عرصهٔ گلزار ندیدیم
هر روز بشکل دگر ای سر بستان
هر بار که دیدیم چو اینبار ندیدیم
هرجا که طلب کرد دل قاسم مسکین
مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

وله ایضاً

در مسجد و در کعبه و بتخانه دویدیم
هرجا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
عمری بس این پردهٔ پندار دریدیم
چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم
دیدار عزیز تو که آن مقصد اقصاست
صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
ما کشتهٔ شمشیر غم عشق گشتیم
المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

ما را چه غم از چرخ فلک جرنگ کو درین راه … در جوشش صفاهای تو چون خم تقیم
دیدیم که این خرقهٔ مستی ما راست … از دست تو این خرقه صد پاره دریدیم
در حضرت او یارب بسیار بگریدیم … لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم
هر روز از آن یار سلامی و کلامیست … از بیخبری عاشق این گهه ندیدیم
چون قاسمی از یکنفسی روی تو بینیم … شیخیم و امام و مرادیم و مریدیم

وله ایضاً

ما در طلب یار فراوان بدویدیم … بسیار دویدیم ولیکن نرسیدیم
تا لمعهٔ دیدار تو بر جان و دلم زد … از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم
تا روی تو دیدیم درین دیر کهن سال … المنة لله که غم دل بندیدیم
در دست غمت بیدل و بیچاره صیدیم … وز جور غمت جامه صد پاره دریدیم
بیچاره بماندیم چنین واله و حیران … چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم
چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت … المنة لله که شهیدیم و سعیدیم
چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه … ما پیر کماییم و مرادیم و مریدیم

وایضاً له

هزاران گوهر دردانه دیدم … درخت کون را در دانه دیدیم

بکاهی بدان

سحرگاهی بدان حضرت رسیدم	بدان در حاجب و دربان ندیدم
حجابات جهان درهم شکستم	همه تقلید را اف نه دیدم ماها
ظهور آفتاب طلعت دوست	میان کعبه و بتجانه دیدم
گذر کردیم در کوی ملامت	همه عاشق همه همه بیمانه دیدم
چو قاسم در جهان جان نظر کرد	یکی شمع و همه پروانه دیدم

وله ایضاً

جانا بجز از تو کس ندارم	در لطف تو بس امیدوارم
ما بوی تو از ازل شنیدیم	تا (روز) ابد در انبسط ریم
گویند بما شما چه قومید	قومی که از و خبر نداریم
با عقل معاد آشناییم	وز عقل معاش برکناریم
در آرزوی وصال مستیم	در شیوه عشق بیقراریم
گفتم که خارم از بیت گفت	از بهر خار تو خم آریم
قاسم بکجا رویم ازین در	به زان نبود که جان سپاریم

وایضاً

غیر از تو کسی دگر نداریم	از تو نفسی خبر نداریم

ماییم و دلی بهر دو عالم / جز کوی تو مستقر نداریم
ما عاشق جلوهای یاریم / وسد که بسر بشر نداریم
گویند که عشق عار و عیبست / ما خود بجز این هنر نداریم
با عقل معاد آشناییم / این عقل معاش اگر نداریم
ما لا مالست جام توحید / ما باده مختصر نداریم
قاسم ز غم تو بیخبر شد / شاید که ز خود خبر نداریم

ولهُ ایضاً

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم / و اندر دو جهان عشق و تمنای تو داریم
مستیم بحدی که سر از پای ندانیم / شب تا بسحر بانگ و علالای تو داریم
هر کس بجهان رو براد است فاما / ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم
شب تا بسحر خواب نداریم و آرام / با دل همه شب قصه غمهای تو داریم
زاهد چه شناسد بهمه حال که دایم / در دیدهٔ جان نور تجلی تو داریم
عقل آمد و با عشق برآمد بتجلد / میگفت بد و عشق چه پروای تو داریم
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور / چون در دو جهان رو بتولای تو داریم

وایضاً له

وله

عمریست که سودای سر زلف تو دارم
دیریست که از نرگس مست تو خمارم

ما آب روانیم و تو دریای حیاتی
جویای توییم از همه رو رو بتو دارم

چون رو بتو داریم ز ما روی مگردان
ما تشنهٔ روی تو بگو رو که آریم

اعداد شمردیم ببین جمله یکی بود
چون جمله یکی باشد و ما در چه شماریم

بیماری از اندازه برون شد قدمی نه
تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم

گفتم نگر جهای تو با زاره لسم را
خوش گفت اگر باز بیاریم نه یاریم

برخاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم
واعظ بنشین ما سر افسانه نداریم

وایضاً له

ما عاشق و رند و پاکبازیم
در قبلهٔ عشق در نمازیم ما

در سوز بمانده ایم چون عود
در چنگ غمیم تا چه سازیم

تا ذرهٔ از وجود باقیست
در بوتهٔ عشق می گدازیم

ما را سگ کوی خویش خواند
شاید که بدین شرف بنازیم

هر چند حبیب ناز دارد
ما معتکف در نیازیم

رندیم و قمار باز اما
در ششدر عشق کج نبازیم

بر جان چو ارغنون قاسم
صد پردهٔ راز می نوازیم

وله ایضاً

ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم ... یا خود از دوست چگوییم که عین اینیم

هر بلایی که فرستی بعین آن عین عطاست ... ما بلاهای ترا عین عطا میدانیم

بو الحسن این چه سوالست که معشوق تو کیست ... این سخن را چه جوابست که ما حیرانیم

گرچه مستیم و خرابیم ز پیمانه عشق ... درهم ناسره را ما بجوی نستانیم

سر و سامان و ره عشق نباشد با هم ... لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم

زاهد افسرده شد و ما در شب و روز ... بر سر کوی بعین جوش صفا میرانیم

قاسمی راه خدا از تکبر نروند ... ما همه بنده اگر بود و اگر سلطانیم

وایضاً له

گرچه در طور شریعت همه ما موزونیم ... لیک در غور حقیقت همه ما حیرانیم

هست امیدی که بناگاه بمقصود رسیم ... که درین راه نرنجیم و نمی رنجانیم

گرچه راه خطرست این و توکل گفتیم ... هر کجا جان بسر کوی بلا میرانیم

تا صبا در شب و در روز دعا میگوییم ... تا بری از سر ما سایه که ما مهتابیم

موج طوفان ز دلم خاست چه سازم حکیم ... گر درین موج بلا غرقه این طوفانیم

هست امیدی که بفریادرسی این جانرا ... آن زمانی که بهجران تو اندر مانیم

گفت دلدار که قاسم منگر جای دگر | همه ماییم اگر درد اگر درمانیم

وله ایضاً

لب مگز عشوه مده خواجه که ما مستانیم | گرچه مستیم ولی فن نظامی دانیم

چند گویی ز کجایی و چه نامی برگو | پسر خواجه که ما نادرهٔ دورانیم

بی تو ماندیم و بتلخی همه ایام گذشت | ما درین قصه عجب مانده که چون ماندیم

هرچه باشد ببرد عشق نماند جاوید | ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم

عشق مست آمد و در خانهٔ ما آتش زد | بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم

با تو در دوزخ سوزان بتوان زیست مدام | بی تو فردوس برین را بجوی نستانیم

رنگ تقلید همه از دل قاسم برخاست | چون در دایرهٔ ناپره عشق فانیم

وله ایضاً

ما نه امروزست کز عشق دو لا دم می‌زنیم | سالها شد کین منادی را بعالم می‌زنیم

عشق ما از حد گذشت و جان از حد گذشت | چون قدم در راه عشق دوست محکم می‌زنیم

آمدن ما را درین عالم بگو معنیش چیست | روح بدستش آورده و بر خاک آدم می‌زنیم

دم بدم ما را رقیب از از مجو بدگوی | ما دمی داریم از سودای او دم می‌زنیم

ما که اسرافیل وقتیم از کمال معرفت | نفخهای صور را بر جان محرم می‌زنیم

جان جوش شاه عشق بیدا فراست صد هزار علم	سنج شاهی جان بر عرش اعظم میزنیم
واعظان گویند ما منعی و داکشته ایم	بر جبین اف نهاالله واعلم میزنیم
وحد ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت	تا سماع عشق را از جان مسلم میزنیم صد
قاسمی این عشق دریاییست مردم خوار و ما	خویشتن را از هوای عشق بر یم میزنیم

ولایضا

ما عشق یار را بدو عالم نمیدهیم	جامی ز دست دوست بصد جم نمیدهیم
ما عاشقان روی حبیبیم بی رقیب	دار الجمال را بجهنم نمیدهیم
ان گوشه که دیر مغانست و مادرو	رکنی از آن بگنبد اعظم نمیدهیم
ما خرقه پوش پیر مغانیم تا ابد	این کسوه را بشیخ معظم نمیدهیم
زان آیتی بمکتب عشق تو خوانده ام	معنی آن بمحکم و مبرم نمیدهیم
یک جرعه زجام تو در کام ما رسید	زان قطره بکوثر و زمزم نمی دهیم
ما تشنگان بحر محیطیم قاسمی	در بحر عشق آب بآدم نمی دهیم

وایضاله

ما شور عشق را بدو عالم نمیدهیم	یک جرعه زجام بصد جم نمیدهیم
نا محرمان ز صحبت ما دور و غافلند	این تحفه را بهر دم محرم نمیدهیم

باشوق یار خاطر ما شاد و خرم است — ما سوز عشق یار بماتم عبیدیم

افتاده کان عشق فقیرند و سوگوار — این جام را بدم مکرم عبیدیم

این جام جان نواز که صد حوض کوثر است — آن رطل را بعیسی مریم عبیدیم

رطلی که کرده ایم مهیا برای یار — یک کاسه را بکعبه و زمزم عبید

قاسم ز نکتهای تو دارد میان جان — این نکته را بشیخ معمم عبیدیم

ولا ایضاً له

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم — با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

جامی بیار ساقی و گردان کن ار کرم — گر جور کن[illegible] ار فارغیم

ما را همین بس است که اندر طریق عشق — بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم

ای جان من اسیر مشو در طریق غم — رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم

ما درد دوست را بدو عالم عبیدیم — ز اقرار مردو عالم و انکار فار

در حق ما که هر چه بدی گویدان فقیه — اقرار میکنیم و ز انکار فارغیم

با قاسمی بهودج اسرار میرویم — در عشق او ز درس و ز تکرار فار

وایضاً له

ماییم که چون باده گلرنگ بجوشیم — گر باده بنوشیم و گهی باده فروشیم

این دل

از صحبت عقل بیچاره ملولست — بنشین نفسی تا قدحی با تو بنوشیم
از حلقهٔ ما دور مباش ای دل و دینم — ما حلقه بگوشان تو ز احلقه بگوییم
چون خرقهٔ ما آلت مکر آمد و تزویر — آلوده کی خرقه و زنار بپوشیم
با عشق روانیم و دوانیم درین راه — از روز ازل تا به ابد دوش بدوشیم
گویند که این راه ندارد سر و پایان — هر چند که با بی سر و پاییم بگوییم
قاسم بنگر حالت رندان خرابات — در مجلس رندان همه گویای خموشیم

ولہ ایضاً

مشرب عذب مرا از نفس رحم قدیم — میرسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم
هر کسی دل بکسی داد ولی مشتاقان — دل و جان بهر تو دادند ره طبع سلیم
از نهان خانهٔ احسان تو هر جا نعمه کیس — گل جرب فرچینند ز بی لطف عمیم
گفت آن واصل کامل که علیکم بالشام — بوی آن زلف مرا دست بوقت نسیم
یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته‌ام — چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد تسلیم
چند ازین عقل و خرد جانب حیران شو — در فنا خانهٔ وحدت نه امید است و نه بیم
قاسمی باز بتجدید حیات جان یافت — بوی آن زلف دلاویز که آورد نسیم

وایضاً لہ

بیا بیا که فقیریم و خاک ر توییم / مدام مست می چشم پر خمار تو

اگرچه باده پرستیم مست از جامیم / اگرچه اشتر مستیم در قطار توییم

اگر مسافر شوقیم با تو همسفریم / اگر مجاور عشقیم در دیار توییم

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم / چه جای عذر که صد بار شرمسار تو

هزار سجده اگر آوریم میدانیم / که بی شفاعت عرفان گناه کار تو

جهان چرا همه با ما بدشمنی برخواست / گناه ما بجز این نی که دوستدار تو

حبیب گفت بقاسم که در سرای وجود / بهر غمی که رسیم غمگسار توییم

وله ایضاً

تو جان و دل مایی در وصف تو چون گویم / بیچون و چرا گویم در وصف تو چون گویم

که در طلب عشقت بی ایمنم و بی خبرم / که از صفت حسنت میگویم و می مویم

هر چند که بجرم من نه جوی و نه بهرم من / من آب حیات ای جان از جوی تو میجویم

بوی رسن زلفت آورد صبا ما که / آشفته آن بویم بر بوی تو می پویم

سرگشته و سرگردان در کوی نوای جانان / آشفته آن زلفم دیوانه آن بویم

ناصح چه دهی پندم نگشود ازین بندم / تو مست هوای خود من مست می او

قاسم ز تو حیران شد در حلقه مستان شد / از دولت درد تو رخساره بخون شویم

چگویم ای مسلمانان چه گویم — درین میدان سرگردان چو گویم
روان مجروح و دل محروم و تن زار — چو مویم اندرین ره چون نمویم
ز جوی تن بجر جان رسیدم — بحمدالله کنون بحرم نجویم
بحمدالله که ناصح را خبر نیست — که من حیران روا ز چه رویم
مراد جانم از عالم تو بودی — ترا چون یافتم دیگر چه جویم
جهان غرق دُرد درد گردد — اگر سنگی بیاید بر سبویم
برو واعظ مکن فریاد مستی — تو مست خویشتن من مست او
چو قاسم در بقای او فنا شد — سخن کوتاه شد دیگر چگویم

ولّه ایضاً

این سخن نیست باندازهٔ من میگویم — من نمیگویم اگر چند که من میگویم
این سخن چیست بگو قصهٔ اسرار ازل — این سخن را همه جا سر و علن میگو
خود سخن گوید و خود می‌شنود غیر کجاست — تو مپندار که من با تو سخن میگویم
دایم از حضرت آن دوست سخن خواهم گفت — چون نگویم سخن حب وطن میگویم
در سماع و فرح عشق تو خوش می‌باشم — همه تن تن در تن تن تن میگویم
همه اسرار ازل را به بیان می‌آرم — وصف آن گوهر دریای عدم میگویم

برخطا حمل مکن قول من ای خواجه بگیم / وصف رخسارهٔ آن ماه ختن میگویم

بس عجب تشنه لبم بهر تسلی دایم / سخن از لالهٔ سیراب چمن میگویم

من که در لشکر عرفان تو منصور شدم / دایم از واقعهٔ دار و رسن

پیش یعقوب ز یوسف خبری می آرم / با محمد صفت ویس قرن میگویم

چند گویند تقاسم که سخن فاش مکن / قاسمی را چه گناه است که من میگویم

وله ایضا

عجب رعنا و زیبای چه گویم / عجایب ترک یغمای چگویم

عجب حسنی عجب لطفی عجب جان / عجبتر از عجبهایی چه گویم

ترا از حد گذشت این حسن و احسان / دگر در حسن یکتای چگویم

گواهی میدهند خلق دو عالم / که اندر حسن زیبای چگویم

تو در بستان جان سرو روانی / ز بالای تو بالای چگویم

دو عالم فی المثل چون یک قصیده است / تو آن شه بیت غرای چگویم

تو دریایی و من دریای تو / ازین دریا و دریای چگویم

بسودای تو شد جانها سرافراز / ازین سودا و سودای چگو

تنویر ظلمت این جان قاسم / تو خورشید دلارای چگویم

ولایضا

ماه عیانست روی یار چگویم — در صفت حسن آن نگار چگویم

مصحف حسنش بخط حرف غبارست — من صفت آن خط غبار چگویم

سوخت جان و دل بیقرار من از عشق — از دل و از جان بیقرار چگویم

درد دل عاشقان شمار ندارد — از غم و اندوه بی شمار چگو

عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت — از ستم روز انتظار چگویم

نیست مداری زمانه را بحقیقت — قصه این دار بی مدار چگو

خشک شد این جویبار سبزه و چران رحمت — من سخن سرو جویبار چگویم

گر ز رقیب از وصال یار سوالی — من صفت گنج را بمار چگویم

دی بکنم گفت یار قاسم ما کو — اب شدم من ز شرم یار چگو

وایضاله

من معدن اسرارم اما نمی گویم — من ابر گهربارم اما نمی گویم

در خانقه صورت در زاویهٔ معنی — من طالب آن یارم اما

در آرزوی رویت روزان و شبان دائم — بیجا ام و بیمارم اما نمی گویم

آئینست تر ای جان گر تو خجل است اعیان — من لذت آن دارم اما نمی

من عاشقی

من عاشق و عیارم در نور و در نارم
من قلزم زخارم اما نمی گویم

در عشق رخت زارم سرگشته چو پرگارم
حیران و گرفتارم اما نمی گویم

من سالک اطوارم اندر طلب یارم
جویان و خریدارم اما نمی گو[یم]

من شیفتهٔ یارم من واقف اسرارم
من قاسم انوارم اما نمی گویم

وله ایضاً

نه تنها من خراب و مست یارم
همه مستند در دار و دیارم

ز اول کار دل هم عاشقی بود
باخر عاشقی شد کار و بارم

برو واعظ مگو از حور و جنت
که من این قصه‌ها در سر ندارم

شراب ده بنقد ای ساقی جان
که من از شرب دوشین در خمارم

گرامنها که کردی با دل ریش
من از بخت خود این باور ندارم

حضور حضرتت ارزانیم دار
که من غایب شدن طاقت ندار[م]

براور دم چله آن چل چله بود
بعشقت چله دیگر برارم

همه بد کرده ام دیگر چه گویم
که من از کرده خود شرمسارم

بیا ساقی بده جامی بقاسم
غریبم عاشقم زار و نزارم

وله ایضاً

گر بنالم من ازین درد که بر جان دارم | بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانم
گفته گنجیست درین کنج دلم پنهانی | ترک سر گویم و این گنج نهان بردارم
قسمتی کان ز ازل رفت چه باید کردن | من بدان قسمتم ار زاهد اگر خمارم
گفتمش رو بنما گفت که بی چهره تو نیست | خجل از گفتهٔ خویشم بس سر می خارم
عاقبت کشتهٔ شمشیر غمت خواهم شد | من که از واقعهٔ عشق تو برخوردارم
اشک گلگون مرا رحم کن ای جان و جهان | که بسودای تو از دیده فرو می بارم
هیچ جا غیر تو در جان و دل قاسم نیست | حالم اینست اگر مستم اگر خمارم

وله ایضا

دینار نمیخواهم من عاشق دیدارم | اغیار نمیخواهم من شیفتهٔ یارم
گویند که در عشقش صد جان بجوی نا شد | گر کار بجان اید والله که خریدارم
فردا که قیامت بود هر کس برکسی می شود | من جمله ترا دانم وز جمله ترا دارم
گویی که دل و جان را بسوخته بیمار کن | حق عالم و علامست بسوخته درین کار
گویند که منصوری منصوری و مشهوری | از تندی اسرارم منصور زند دارم
با من بجفا گفتن دری سوان سخن | من مرد سحر خیزم من رند جگر خوارم
زان آتش گلناری گر شعله دمد بیرون | من نار نمیخواهم من عاشق گلنارم

خاکه

درخانه اب وغافل منشین ای دل — درخانهٔ جان ودل من خارن اسرار
من قاسم درشیم من عاشق دل رشم — من حافظ اسرارم من بیکن خمار

وایضاً له

منت از دل بصد جان دوست دارم — منت از جان بصد دل بر دبارم
مرا درهر دو عالم جز تو کس نیست — تویی درهردو عالم یار غارم
جو من از منزل اول گذشتم — دوم نوبت در میان وصل یارم
ازان جامی که روز وصل خوردم — جو نور صبح شد اندر خمارم
نقاب از افتاب رو برانداز — که بیش افتابت ذره وارم
وصالت آرزو دارم حد من نیست — زگستاخی دل بس شرمسارم
میان اتش هجران مدارم — که من بنیاد عشقت را مدارم
بوصلت تربیت فرما که دایم — میان درد هجران سوگوارم
بیک ضربت ز دار خویش شتد — من از تیغ تو جون منت ندارم
نیاز قاسمی از حد گذشتست — ز حد بگذشت جشم انتظارم

وله ایضاً

بدوستی که ترا نیک دوست میدارم — بجان دوست که از غیر دوست دارم

می

یکی چو من نبود در میان کون و فساد
اگر حجاب دویی را ز پیش بردارم

گناه بنده عظیم و عذاب …
ولی برحمت و فضلش امیدها دارم

به بخشش تیغ تو هر دم هزار جان بدهم
بجان دوست که با تیغ تو سری دارم

بگفتمش بکرم رفع کن حجابم را
تویی حجاب ترا از میانه بردارم

هزار گوهر اشک کشیدم منور یک قطره
اگر بدست من آید بجان خریدارم

رقاصی خبر این جهان چه می پرسی
بدوستی اگر از خویشتن خبر دارم

وایضاً له

باده می نوشم و سودای تو در سر دارم
آیت مصحف سودای تو از بر دارم

رزغم اینست که گشتم عمر عزیز
من ازین گشته ندانم که چه بر سر دارم

دل و جانم بخت کار آید امروز که من
دل و جان شیفته زلف معنبر دارم

رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قدم
خاصه من خسته که محبوب ستمگر دارم

عشق و درویشی و بیماری و محنت بردن
از غم عشق تو این جمله میسر دارم

هم سرم در سر و کار تو رود آخر کار
باخود این قاعده در دست مقرر دارم

وله ایضاً

جگر گرمست و دل گرمست و اه اتشین دارم
خلاصی نیست جانم را که عشقی در کمین دارم

بحق روی چون ماهت بحق زلف دو تا نت
که [illegible] در روز و شب مشتاق و رویی بر زمین دارم

برو ای ناصح رعنا مکن دیگر نصیحتها
که من از دولت عشقش طریق مستی دارم

قدحهای شراب لایزالی کم نمی گردد
سرم بر استانست و قدح در استین دارم

مرا معذور کش ای سرکش بحال من نگر چون
که من از اتش عشق تو داغی بر جبین دارم

برو و غط مده بندم که از بند تو در بندم
بجان تست سوگندم که چشم راه بین دارم

بیا ای قاسم مسکین منال از عاشقی چندین
که از [illegible] در رقصم که یار نازنین دارم

ولہ ایضاً

سرم هیرست و لب خندان و عیش جاودان دارم
مکانم را چه می پرسی مکان لامکان دارم

اگر بالای هر دونی نشینم طعنه کمتر زن
که من بالای هفت اختر مکان و اشیان دارم

مرا گویی که گنج جاودانی در تو مکنونست
من از گنج عیانی در نهان صد نشان دارم

ز ان مشتاق در شورم که بنداری ازو دورم
جمالش را چو می بینم همه عین عیان دارم

بیا ای صوفی خودبین بخود منگر بمن در بین
که من از دولت عشقش حیات جاودان دارم

مرا در بحر اندازی و گویی زود بیرون شو
شوم بیرون بقول تو ولیکن بیم جان دارم

مگو ای قاسم مسکین چه داری بر خدا داری
که من این عشق نهانی از ان جان و جهان دارم

وله ایضاً

از نایرهٔ شوقت در دل شرری دارم / با طلعت خورشیدت عشق و نظری دارم
از ظلمت زلفت چو شعشعهٔ رویت آمد / از راه بری باشم گر راه بری دارم
در صورت آب و گل گر مست ملامتها / در خلوت جان و دل زناگری دارم
غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی / در بحر محیط جان والا گهری دارم
ذرات همه عالم گر خصم شوند با من / زان تیز ملی ترسم من سیم جگری دارم
عشق است مرا چاره من بیدل آواره / بیچاره نخواهم شد چون چاره گری دارم

وله ایضاً

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم / در نهان خانهٔ دل نقش نگاری دارم
زر نابم که ببازار جهان آمده ام / محکی گو که ببیند که عیاری دارم
من از آن شهر گلانم نه ازین ده که تویی / با همه خلق جهان دار و مداری دارم
تو چه دانی که من اینجا بچه کار آمده بود / که بصحرای عدم عزم شکاری دارم
بلبش آهنگ خرانی و بدان مستغنی / علم الله که از فکر تو عاری دارم
همچو بلبل که بنالد بهوای گل مست / با خیالش همه شب ناله و زاری دارم
قاسمی نیست ازین شهر ملامت یکدار / من ز شهری دگرم او بدیاری دارم

وله ایضاً

در ملک وصال او ظفر شجری دارم — در باغ جمال او شیرین ثمری دارم

از دولت او شادم وز بند غم آزادم — در خلوت جان و دل زیبا حرمی دارم

گر تیغ زند بر دل آن خسرو مستعجل — از تیغ نمی ترسم من هم جگری دارم

هر گه که شود پنهان آن آتش بدمه زبان — در حسرت دیدارش آه سحری دارم

در ملکت آب و گل گر جمله شود باطل — در عالم جان و دل خوش جلوه گری

گر کوه شود دریا ای چاره برد طها — پیچان نخواهم چون چاره بری دارم

قاسم ز رقیبان شد مجنون دل آشفته — در خانه پریشانم عزم سفری دارم

وله ایضاً

عاشق زارم بغیر یار ندارم — در دو جهان یار و غمگسار ندارم

خاک وجودم بباد داد و لیک — بر دل از آن دلستان غبار ندارم

بس که سر افتاده است در ره عشقت — بر سر کوی تو ره گذار ندارم

یا صبح ما چند ازین افسانه تقلید — من سر این دار و این دیار ندارم

بانگ زنی نوبت فریفته که صف راست — اشتر مستم سر قطار ندارم

شکر خداوند را که رسیدم — بر سر گنجی که بیم مار ندارم

چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد … طاقت یکساعت انتظار ندارم

ولە ایضاً

بیا که نوبت رندیست عاشقم مستم … بریدم از همه عالم بدوست پیوستم

حبیب جام می خوشگوار داد بدست … هنوز می چه دارد ذوق جام او دستم

مرا پیاله مده جام یا صراحی ده … خراب و بیخود و مستم پیاله بشکستم

ز جام شوق تو ما لایزال مست شدیم … چو راه باده به بستند دم فرو بستم

هزار آرزوی وصال تو سیمها کردم … چو شمع سوخته نگشتم زبان ببستم

میان توده خاکدان اسیر شدم … بآرزوی تو از خاکدان برون جستم

تقاسمی نظری کن که مست مجلس تست … چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

وله ایضاً

سوی میخانه می کشد دستم … عاشق و مفلس و تهی دستم

شهره کردی مرا بهر دو جهان … بز مانی که با تو بنشستم

من چه گویم که در دیار غمت … ماه در پی و ماهی در شستم

هر چه دارم فدای راه شماست … عاشقم صادقم ز خود رستم

نفروشم بملک هر دو جهان … یوسفی را که من خریدستم

عشق ابرار

پیش دیدار یار بهر افروز   جان بیازم که نیک سرمستم
قاسمی گشت فانی اندر راه   فانی فی مطلقم اگر هستم

ولہ ایضاً

دوش آن مه دو شقه دستم گرفت دستم   دستان نمودم اما از دست او برستم
کفشا بدو دو دیدم گرد از زمینش بدیدم   هر جنبش خود ندیدم در شور و در مستم
در عربده است عمری این عقل و عشق با هم   جون روی دوست دیدم زین عربده بجستم
کر قید بوده‌ام که قید نار سوزان   جون جمعیت بدیدم از نور و نار رستم
ساقی بیار جامی از بهر نا تمامی   جامی بده بدستم جون رند و می پرستم
ای جان جان جانان ای روح و راحت جان   از پای او فتادم جامی بده بدستم
قاسم بباخت جان را یکبار کی جهان را   مشکن بعرض ما را اگر توبه بشکستم

وایضاً له

من از سودای جانان نیم مستم   بده ساقی می گلگون بدستم
مرا جام از ازخم دل افروزست   که من این شیشها درهم شکستم
خطائی ناید از من یا رب آمین   از آن عهدی که من با دوست بستم
بهر حالی دلم با اوست دایم   بجه از جو که من از جو بجستم

اگر چوپان آن یاری بتحقیق — یوسفی را که من خریدستم
چو چشمت فتنهٔ انگیخت ناگاه — هنوز اندر میان فروستم
زما که آتشی افروخت جانان — چو قاسم در میان مجمرستم

ولایضاً

من ز سودای تو سرگشته و سرگردانم — که بپهلو روم و گاه بسر گردانم
گر کنی بر من بیدل نظری از سر لطف — ملکت هر دو جهان را بجوی نستانم
من بامید وصال تو خیالی دارم — ترسم از جور فراق تو بجان درمانم
عقل میگفت فلانی بکجا رفت دریغ — گفتمش عاشقم و در صف سرمستانم
عقل میگفت که تلوین مرا کس نشناخت — گاه طوفان و گهی ابر و گهی بارانم
چند سخن عشق چراست چرام — با من این قصه مگویید که من دیوانم
عشق میگفت بقاسم بکجا میگردی — گفت در دایرهٔ نایرهٔ عرفانم

وایضاً له

بحمد الله من از دردی کشانم — ز ذوق درد دردش جان فشانم
برون از مهرورزی پیشه‌ام نیست — بغیر از عاشقی کاری ندانم
بیکدم از دو عالم پاک بگذشت — غلام همت پیر مغانستم

دلم کس شکل و صورتی دید | بصد دستان میان دوستانم
زمین و اسمان روشن عن شد | که من نور زمین و اسمانم
زمین و آسمان در رقص آیند | اگر از شوق دستی برفشانم
مرا اندر مکان جویند مردم | نیابندم که مرغ لامکانم
یعنی عاشق و معشوق عشقیم | بصورت در میان عاشقانم
نداند حال قاسم را بجز دوست | اگر در سودم گر در زیانم

وایضاً له

فقیر میگفت که من خسرو درویشانم | شاه میگفت که من پایهٔ آن سلطانم
فقیر میگفت بهرجای منم عشق منیر | شاه میگفت من انجا قرینم
فقیر میگفت که بسیار تکبر مبند | شاه میگفت چنین است ولی سوالم
شاه میگفت که من حاکم بر و بحرم | فقیر میگفت که مرد و بجوی نستانم
شاه میگفت که من در همه جا مقبولم | فقیر میگفت که من نادرهٔ انسانم
شاه میگفت که من ملک جهانی دارم | فقیر میگفت که من جنت جاودا
فقیر میگفت که فردا که قیامت گردد | نه غم از پول صراطست نه از میزانم
شاه میگفت که صد درد و دریغ است مرا | آنزمانی که به بدکردهٔ خود درمانم

The King & ye Fakeer

از دیگری

شاه میگفت که آن دم که سوالم پرسند
من ندانم که چه گویم که عجب بی ما

شاه میگفت که چون بقیامت گفتا
این سخن پرس که من حیرانم

اندران روز من از محنت و غم آزادم
هر کجا جان بسر کوی وفا میرانم

پادشاها بسر کوی نیاز آمده‌ام
بسر کوی تو که عید و گهی قربانم

پادشاها بکرم عذر دل من بپذیر
که بدرگاه تو هم بود درو هم سلمانم

قاسمی عمر گرامیست بغفلت مگذار
عمر برباد شد اکنون چه بود در ما

ولە ایضا

اگر بر خاک کویت خاک گردم
یقین کز خاک کویت بر نگردم

ز بیم هجر و از فکر جدایی
همه شب تا سحر با آه و دردم

نشاید عشق پنهان داشت از خلق
گواهی میدهد رخسار زردم

ز صهبای فنائم شود مست
اگر صحرای هستی در نوردم

ره عاشق بجز راه فنا نیست
ازین هیبت نمی شاید زدن دم

صفتهایت صفتهای خدا است
چه جای قصه حوا و آدم

دو عالم باخت قاسم در زمانی
ازین معنی همی خوانند رندم

وایضا له

جا

سفر گزیدم و آهنگ آن جهان کردم
برای حضرت جانان وداع این جهان کردم

چو اعتماد ندیدم درین جهان [illegible]
چو عقل کل سفر ملک جاودان کرد

مکان خاک فروغی نداشت چندانی
ز روی خاک توجه بلامکان کردم

چو راستان سخن راستان ادا کردند
هزار نعره زدم رو بر آستان

قدم کمان شد در انتظار روز وصال
به آرزوی تو این تیر را کمان کردم

چو بازگونه سخن گفت کار تنگ افتاد
رقیب را که من از باد دم عنان کردم

کسی که مشرب عرفان نداشت منکر بود
بگو که نام زد گله خران کردم

هزار جان مقدس فدای تحسین کرد
دران مقام که اوصاف عاشقان

بقاسمی نظری شد روان ز یار قدیم
چو روی خویش بران فرخ آستان کرد

و له ایضاً

دوش بر اوج لامکان خیمهٔ اصطفا زدم
نوبت ملک لم یزل بر در کبریا زدم

داد خدای لم یزل جان گرامی که من
بر مه و خور ز فیض آن شعشعهٔ صفا زدم

خلعت جود یافتم یار ودود یافتم
بر همن وجود را آتش رخش قفا زدم

دوست چو عکس رخ شد دل ز جهان کنار زد
روی بروی یار شد بر دو جهان قفا زد

شکر که پاک یافتم چونکه برای امتحان
نقد صفات جان و دل بر محک ولا زدم

گفت که قاسمی ترا کس نشناخت غیر ما — در غلبات سکر جان نعرهٔ قل کفی زدم
چونکه رسید ازان عطا جان و دلم بمستبدا — در جذبات ارتقا لاف ز منتها زدم

وله ایضاً

بهیچ یار و دیاری اگرچه دل ننهادم — ولیک عاقبت الامر جان بمهر تو دادم
دری ز وصل گشادی بروی من نظری کن — ز یمن دولت وصلت ببین که در چه گشادم
بیار جام مصفا مگو حکایت فردا — نفس قبول کن از ما دم این دمست دم این دم
ز جور روی مگردان که در طریق رندان — حدیث عشق و سلامت نبوده است مسلم
رموز عشق بیاکن به پیش ما که نگویند — مجردان طریقت حدیث عالم و آدم
طریق عشق و مودت ره فناست فنا شو — سخن تمام شد اینجا اذا اصبت فالزم
ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد — طریق صید نداند سگی که نیست معلم

وله ایضاً

طلب کاری ز حد بگذشت و ما محروم نامحرم — دریغا جان مهجور از جراحتهای بی مرهم
دلم از غم بجان آمد ندانم تا چه پیش آید — مگر از آسمان آمد بنام من نشان غم
چنان در یار حیرانم که کفر اوست ایمانم — چو من خود را نمی‌دانم چه جای عالم و آدم
بیا ای ساقی جانها بیاران باده حمرا — تویی درمان مخموران بدست تست جام جم

تو نور چشم اعیانی که جانها از تو می‌نازد — تو جان جمله دلهایی دل و جان همه عالم

بکویت آمدم افغان و خیزان بهر دیداری — امید جان بلطف تست اگر پیش آیدم کم

ز شرح حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما — دریغا عمر آخر شد حکایت همچنان مبهم

وله ایضاً

عیسی بظهور آمد و من مرده چرا باشم — ایام بهار آمد پژمرده چرا باشم

چون آتش آن هادی دریافت درین وادی — در رقص و در شادی افسرده چرا باشم

آن محرم درویشان آن مرهم دلریشان — آمد بدوای جان آزرده چرا باشم

ز خیمه بوستانها هر جا گل و ریحان — من لاله سیرابم در پرده چرا باشم

صد سر عیان دارم صد گنج نهان دارم — با این همه مال و زر بی خرده چرا باشم

دل آمد و دین آمد آن بحر یقین آمد — اندر حجب غفلت پرورده چرا

قاسم دل و دین دارم آن نور یقین دارم — اندر حجب ظلمت دل مرده چرا باشم

وله ایضاً

خیالست این که من بی یار باشم — محالست این که بی دلدار باشم

نباشم یکزمان از یار خالی — اگر در جنت ار در نار باشم

دمی کان دم جمال یار بینم — ز عمر خویش برخوردار باشم

ندارم قبلهٔ جز روی آن یار / اگر در کعبه و خمار باشم
جو فیضی مست ما را در دو عالم / جه قید کهکل فخار باشم
من آندم از جهان آزاد کردم / که صید واحد قهار باشم
ز کستاخی که قاسم کرد در عشق / ز شب تا روز در زنهار باشم

وله ایضا

خوش وقت من که آینه کردار روشنم / مرات راست کویم و شانه نمی زنم
آینه جون عود مرا انجا که هست / آیین نه این بود که آینه بشکنم
در زغم فهم قصهٔ مستان ذو الجلال / جان بر ورم بجان تو و جان نمی کنم
امکان ندارد این که نکویند راز فاش / جون آتش هوای تو در سینه زد علم
امشب که میهمان منست آن دلدا / ای صبح اکر فاتحه خوانی ولی مدم
در نون و در قلم نظری کن باعتبار / نون ام مجمل آمد و تفصیل نون قلم
راه عظیم دور و درازست و ناپدید / از دروازهٔ حدوث بدروازهٔ قدم
کویند قاسم بشرست این جه مدعاست / آری بجان تو بشرم لیک لا شرم

وایضا له

سلطان دلنوازم باز آمد از کرم / وقت سرود ماست کهی کاه ایزدم

گر عید عیش نیست پس این زینت از کجاست | صحرا و کوهسار علم در پی علم
بلبل بباغ و زاغ بهمین میکند ندا | آمد زمان شادی و بگذشت روز غم
از لطف یار ما که وجودست در وجود | همواره هست و عدم اندر پی عدم
چندانکه دل نهاد جفا در پی جفا | آن چاره بر خطا دگرم پر کرم
ان خواجه را که بار گرامی نداشتند | امسال پیش یار عزیزست و محترم
گفتند فارسی که آن یار غار کیست | هم لطف یار گفت که ذو الفضل والنعم

و ایضاً له

این چه حدیثست که گردان شدم | گفت که معشوقه و عاشق منم
ای همه تو ما بچه کار آمدیم | بهر درایای حدوث و قدم
یک طشت و دو طشت و سه طشت | کم دو طشت چند توان زد رقم
گر صد و ده را زیکیست بفکنی | بر سر افلاک برادی علم
در تو عجب مانده ام ای عشق مست | ترک چگل یا عربی یا عجم
جمله جامات جهان مست تست | جام جمی جام جمی جام جم
یکنفس از تن نه برآید که تو | خون دل ما بخوری دم بدم
مست شراب تو نفوس و عقول | خادم درگاه تو لا و نعم

یکدل و جان داد و هزاران ستند	قلت سمی آخر چه کم آمد ز غم

و له ایضاً

نی چون بنالید بگفتا بنیم	باده بجام آمد و گفتا می ام
عشق و وفا گفت که من ثابتم	فقر و فنا گفت که من لاشیئم
نوبت شادیست که عشرت نشست	باده بنوشیم به پیمانه ایم
گر ز کف ساقی جان میخوری	بر سر افلاک برآری علم
من نشناسم ملک الموت کیست	جان بسوی حضرت جانان دهم
رو ننماید بتو از هیچ روی	تا نکنی در طلبش سر قدم
من نتوانم که گریزم ز عشق	بر سر قاسم رقم این زد قلم

و ایضاً له

یک جام بجانی دهد آن ساقی خودکام	المنة لله که زهی بخت و سرانجام
این جام تو اندر دو جهان مقصد اقصاست	انعام تو عام است ولی کی شود این عام
دنیا همه دامست در و دانه تزویر	آسوده و فردیم هم از دانه هم از دام
گر عشق نداری و غم عشق نداری	آخر چه بکار آیی تو ای عام کالانعام
بر مرکب عرفان ره تحقیق توان رفت	خرش راه نوردیست کی میرود آن راه

گر نور یقین جلوه گر آید بحقیقت — فارغ شود از لات و هبل عابد اصنام
رفتی دو سه از جانب آن یار عیان کن — عالم نشود دل مگر از جانب اعلام
قاسم ستم یار نهایت نپذیرد — هرگز نرسد واقعهٔ عشق بانجام

ولہ ایضاً

از ما مپیچ رو که غریبیم و تلخ کام — ما روی دل بروی تو داریم صبح و شام
زاهد مگو که عشق گناه است و لایجوز — ما را بدین شوان کرد انتقام
ای عشق چاره ساز جهان سوز جان گداز — ظلمت مدام بر سر ما باد مستدام
ما زنده ایم در صفت حیّ لایموت — استاده ایم در صف قیوم لاینام
نام و نشان ما همه در عشق پاک سوخت — با ما دگر مگو که کجایی و چیست نام
رنج خمار درد سری میدهد بجد — ساقی بیار بادهٔ گلگون لعل فام
قاسم بداغ عشق تو افتاد الصلات — چون روی دل بروی تو آورد والسلام

وایضاً له

ای دوای درد بیماران سلام علیکم — ای شفا و راحت مرجان سلام علیکم
در ره وصل تو کردم قطع دریاهای شوق — ای وصالت بحر بی پایان سلام
بس چشم مست مخمور تو سر نهاده اند — جملهٔ مستان مخموران سلام

اسی

گفت

بود

بشن زلف و روی تو روشن شد دم ساعتی	طور کفر و شیوهٔ ایمان سلام علیکم
گاه گاهی از عین احسان لطف او گوید	ای اسیر محنت هجران سلام علیکم
بر اسیران سر کویت سلامی میکنم	گاه بر بوذر گهی سلمان سلام
قاسمی هر لحظه میگوید بآواز بلند	هم توئی جان هم توئی جانان سلام

وایضاً له

همه جا اوست شاه جاودان	همه جا اوست شاه شاهان
همه گویند هر محمد	همه آمد محمد همه دان
کس نباشد بغیر بغیبد	نور حق هم طراوت ملوان
چون یقین است خود تواند دید	عین خود را بدیدهٔ اعیان
همه را دیده ایم و دانسته	همه جا اوست در بسیط زمان
همه جا اوست مقصد و مقصود	همه جا اوست غایت امکان
همه جا اوست مقبل و مقبول	همه جا اوست سرور امکان
ظل حق است و جان جانان است	این سخن را یقین بوبین و بدان
صلوات خدای بر جانش	قاسمش بندهٔ است جاودان

وایضاً له

مردان

عشق و معشوق و عاشق حیران — هر سه یکیست در طریق عیان

هر سه یکیست در طریقت عشق — عشق و معشوق و عاشق همدان

چشم بینا کجاست تا بیند — عشق آن یار در همه اعیان

یک سخن را قبول کن از من — هوشیاری مرو بر مستان

گر گذاری کنی بدان مجلس — همه جا روح و راحت و ریحان

فتنه قایم شدست در عالم — بنشین دوست فتنه را بنشان

سوسن قاسمی عجب مستست — لاجرم در کشیده ایم عنان

وله ایضاً

حیات تن ز جان آمد حیات جان ز جانان — زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاویدان

چه محرومی و محجوبی که اندر عالم حیوانی — دلت نوری نمی بیند بغیر از عرصهٔ امکان

گدای کن ز سر جامی که تا یابی سر انجامی — مگر وقتی بدست آری رقص مجلس مستان

تبرا کن ز ما و من درآ در وادی ایمن — به بین روشن ترا روشن چراغ موسی

بیا ساقی بده جامی بنور لطف و انعامی — بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان

ز جام عشق جبرانم سر از ما و ابدانم — زهی عشق و زهی حیرت زهی مستی زهی حیران

بیا قاسم اگر صافی ز کلفتها چه می نامی — حکیمان در ره جانان بر نا تدبر گردان

وله ایضا

بیا ای یار سودایی بیا ای جان سرگردان / ازین سودا خبر داری ز سودایی پریشان
بیا ای جان الله خوان مترس از موج و از طوفان / مگر گوهر بدست آری ازین دریای بی پایان
بیا ای عشق سلطان آتشی زدی بر جان ما آتش / چه سان آتش از آن آتش که شعله است ازو نیران
بیا با فر سلطانی بیاران جام روحانی / ز فیض جام سبحانی مرا از خویشتن بستان
بیازم عاقبت جان از طریق کفر و ایمانها / به پیش کفر زلف اگر کفرست اگر ایمان
بسلطانی رسید این دل ز سودای تو ورزیدن / زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان سلطانان
بهر جانب که می‌جویم توی حاضر تویی ناظر / اگر در حضرت واجب اگر در خطهٔ امکان
ز هر جایی که پرسیدم همین بشنیدم و دیدم / ز شوق جام تو مستند اگر درویش اگر سلطان
اگر پرسند از قاسم کجا آن مه را دیدی / درین بستان در آن بستان در آن بستان سرگردان

والصاله

ساقی چو تو باشی همه جا باده پرستان / مطرب چو تو باشی چه غم از نغمهٔ مستان
ای جان و جهان وصف تو گفتن نتوانم / زلفت تو شب و نور رخت شمع شبستان
در کوی غمت بی سر و سامان نتوان رفت / صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان
جان طالب درد تو زهی صفوت آدم / دل غرقهٔ شوق تو زهی ملک سلیمان

هرچند غمت سوخت فراوان دل ما را | دارد دل ازین قصه بسی شکر فراوان
با آنکه خدا با همه ذرات محیط است | از مشرب بوجهل مجو صفوت سلمان
قاسم سر تسلیم بنه جهد فنا باش | درمان غم عشق ندیدیم درمان

ولهٔ ایضاً

دوست در محمل است و جان در جان | بس جرس از چه میکند افغان
ساقیا رطل می گران تر کن | سر مستان شنویم از مستان نشان
این شراب خدا زنگ حرام است | باده یک نشاء صد هزار
هله ای عشق هادی و مهدی | که توئی اصل جوهر انسان
دو سه جام دگر تصدق کن | گر خمار آمدم بجان ای جان
تا بگویم ز ملک و از ملکوت | تا بگویم ز واجب و امکان
گفت قاسم بیا زبان درکش | کس نداند زبان این رندان
هر یکو کاخفقان فراوانند | که ندانند حجت و برهان
دو سه روزی دگر تحمل کن | که ندارد حدیث ما ندارد پایان

وایضاً

خبری دهید جانا که ز دوست هست فرمان | چکنم چه چاره سازم چه دوا کنم چه درمان

غم عشق بر سرکش آمد دل و جان مشوش آمد — ز شمال آتش عیان آمد خرمن جان

بشوائد معانی بنگر اگر توانی — که هزار غمزه دارد و درای کفر و ایمان

بکه بهجه و سروری بکه ظلمتی و نوری — تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان

چلبی بیا نظر فکن که حال او بسا زار مشکل — چلبی به زی او نظره دل خسته را درمان

چو جمال خود نمودی دل و جان بهم بر آمد — همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان

تو بعین قاسمی گر نظری کنی ببینی — همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

وله ایضاً

کی فکان جا ز ناخبر گوید ز کان — قطرها دارد خبر از بحر جان

کان حدیث مجمل سربسته است — ظاهر و پیداست نشانهای شان

بازگشت شان بکان هر جهت — بازگشت کان سان هر عیان

قصهٔ کان در نیاید در حدیث — قصه شان از زمین تا آسمان

تا حجاب خود نسوزی آشکار — کی توانی دید اسرار نهان

دل که نگذشت از حیات مستعار — بهره ناند از حیات جاودان

هر کرا بویی از آن اسرار نیست — دور ماندست از صفای صوفیان

قاسمی غایب مشو در هیچ حال — از حضور حضرت صاحبدلان

ولایضاً

ای نور دل و دیده وای زبدهٔ اعیان / باری گذری کن بسوی چشمهٔ حیوان
او آب حیاتست ازو چاره نباشد / او قبلهٔ جانست ازو روی مگردان
میل تو بعیبیست زهی لذت مستی / چشمان تو مستند زهی حالت مستان
تا روی تو دیدم ز سر لطف نمودست / تا عرش رساند دلم قهقههٔ جان
چشم تو خمارست لبت ساقی جانها / زلفت شب قدرست رخت صبح مستان
با عقل بگویید حکایت ز فراغت / از عشق مپرسید حدیث سر و سامان
مشغول مر دل بهوای دو لابی / در حسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

ولایضاً

دل با تو نظر دارد اما نظری پنهان / ای مایهٔ شادیها و ای دولت جاودان
در جمله جهان گشتم خوبان جهان دیدم / اینست ترا ای جان برگو که چه حیرانی
می پویم و می مویم پیوسته نیکویم / یارب بکرم فرما درد مرا درمان
این توبه و زهد ما داغ بجه می ماند / دشوار بود بستن بشکستن آن آسان
در عقل تمناها در عشق تو لاها / ای دوست بیا بنشین جای ده و بستان
دوری منما از ما تو دیدهٔ دل گش / تا نور یقین بینی در عین همه اعیان

انجا که خدا باشد صد عشق و ولا باشد　　حیران بحجره می مانی ای قاسم گردان

وایضاً له

بشنو ز عشق رمزی حیران مباش حیران　　یک جام به ز صد جم در بزم می پرستان

انکس که صاف نوشد در راه زهد کوشد　　لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان

ای جان جان جانم در حال من نظر کن　　تا دل بناله اید تا جان شود خروشان

چون با تو باشد این دل جانا غمی نباشد　　در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان

در راه عشق جانان حیران مباش حیران　　صحو است ضد حیرت کفر است ضد ایمان

کافر بوقت مردن رو آورد بدان رو　　چون آدمی یک بند از بند شود پشیمان

خواهی سماع مستان جوشش کرم گردد ای جان　　یا در میان چرخ آیا آستین برافشان

دل برده دارد اما دارد بتو تولا　　این پردها بسوزد از آه درد مندان

اشفته گشت قاسم آندم که دید پیدا　　بر چهرهٔ مشعشع آن زلفها پریشان

وله ایضاً

بقدر جام بود شور و حالت مستان　　هزار جان گرامی فدای رطل گران

اگرچه طاقت رطل بوسع تو نیست　　ز دست ساقی باقی پیاله بستان

ازان شراب که مدهوش اوست ملک و ملک　　ازان شراب که مستست ازو زمین و زمان

ازان شراب

ازان شراب که مرهون اوست جان خرد | ازان شراب که موقوف اوست امن و امان
ازان شراب که سلطان کند شود درویش | ازان شراب که درویش کند سلطان
ازان شراب که نامید را برقص آرد | ازان شراب که کند آفتاب را رخشان
ازان شراب که پیران جوان شوند ازو | ازان می که کند جوان از جوان جوان
ز شرب عشق تو مستیم همچو آتش تیز | زهی حلاوت باده زهی حرارت جان
بشکل شکر بود شکر هر کجا باشد | اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان
ز سکر آب شدم پس شراب ناب شدم | شراب خانه شدم هرچه خواهم مهمان
ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر | که قاسمی نظر تو دارد حیات جاودان

وله ایضاً

تن زنده بجان آمد و جان زنده بجانان | جان راهبر دل شد و دل راه بر جان
گر بر تن سرت هست برو از سر این کوی | کاغشته نخوانند درین کوچه دلیران
در نقطهٔ خالست صفای دل درویش | ای دوست بگو قصهٔ ما کان و ما کان
هرگز سخن واعظ و ناصح نکند سود | زین سان که منم بیدل و دین بی سر و سامان
مهجورم و مجروحم و مشهور بافلاس | من دست تهی چون روم از کوی کریمان
از کس مدد امید اگر عاشق زارید | مستانه درایید درین بیشهٔ شیران

ای عشق سراسر همه فضلی و کرامت / در حسن جهانگیر تو عالم شده حیران

هم آدم و هم شیثی و هم احمد مختار / هم یوسف کنعان و هم موسی عمران

آشفته و واله شده قاسم شب و روز / زان روی دل افروز و از آن زلف پریشان

و له ایضاً

سرگشته ایم و حیران در کوی مهرورزان / زان زلفهای مشکین زان چشمهای فتان

زان شیوهٔ ملاحت زان حسن و زان صباحت / واله شدیم واله حیران شدیم حیران

هرکس برد در راهی رو سید شش تباهی / عاشق بکل فنا شد در عشق روی جانان

سررشته مان شد از دست حیران شدیم و سرمست / باشد بدست آید سررشتهٔ پریشان

در مذهب حقیقت صد بار بهتر ارزد / این خاک می پرستان از خون خود پرستان

آن خواجه معظم خوش حال و شاد و خرم / لیکن خبر ندارد از ذوق دردنوشان

از عشق چون بترسم کین عشق اژدهاوش / حقیست پر ز آتش بحریست پر ز طوفان

از ناله همچو نالم ریزند پر و بالم / در حالت محالم مسکین دل غریبان

هرکس بعشق یاری آشفته است باری / آشفته است قاسم زان طره پریشان

و ایضاً له

ما کز مستان خرابیم درین دیر مغان / غیر ازین دیر ندیدیم دگر دار امان

عقل از قصه

عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد / گفتم ای جان جهان قصهٔ مستان مستان

گر نکو بنگری از بادهٔ عرفان بینی / عشق و معشوق و عاشق همه جان اندر جان

در توفیق و هدایت همه عشق ادو بس / لیک کس را نگذارند ازین در آسان

مغلبان عشقیم که یکسر داریم / سر ببازیم بسودای تو ای جان جهان

باده بخش بعشاق که سرمستانند / غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

قاسمی قصهٔ درمان طلبی را بگذار / همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان

وله ایضاً

گر ره بتو هست چیست فرمان / ور ره بتو نیست چیست درمان

گر شوق تو نیست در خرابات / پس چیست همه خروش مستان

گر سوز تو نیست در صوامع / این عشق و نیاز چیست ای جان

گر نیست صفات لایزالی / بر صدق و کمال چیست برهان

جان را بمراد دل رسانند / دشوار بما و بر تو آسان

دردم بکرم زیاده فرما / ای مرهم ریش دردمندان

یک بجام قاسمی ریز / ای بحر کمال و عین عرفان

وله ایضاً

شد

جانم بلب رسید ز غم ساقی الامان — جانم ز دست بیکی جرعه وا ستان

سرگشته کار جهان ساقیا بیا — بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان

عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی — مرغابیان عشق درین بحر بیکران

یاد تو حیات داد دلم را تازه کرد — مانند سرو در چمن و گل ببوستان

گر قصد خون ما کند آن شاه دل فروز — در پیش تیغ دوست آستین فشان

بر عارض تو زلف پریشان کن ای صنم — یک کام ما برار اگر سود اگر زیان

کج مج مرو بهمت مستانه در طریق — ما را نشان ماست از آن شاه دل نشان

رویت چو خوب نیست حذر کن ز آینه — تا تا خجل نگردی در روز امتحان

یا غایة الامان بت قلبی لدیکم — قاسم سوی تو زند دست در جهان

در

وله ایضاً

بس طرفه حدیثیست که آن شاه جهان — ظاهر است از همه اعیان و در اعیان نهان

سوز اندازه گذشتست مگر بار دگر — آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان

از تو فرخنده اگر کفر اگر ایمانست — با تو در خنده اگر کعبه اگر دیر مغان

رند میخانه ز سودای تو شوری دارد — صوفی از شوق تو در صومعه ها جامه دران

دوست از لطف بیان کرد که در حسنت ما — به بیان راست نیاید صفت حسن بیان

گر بدانند ترا

گر ندانند ترا لیک بتحقیق و یقین — همه کس رو بتو دارند ندان و همه دان
بی نشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست — لاجرم کافر و مؤمن ز تو دارند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده و فرد — طور عقلست که وابستهٔ سود است و زیان
قاسمی قاعدهٔ عربده در باقی کن — بعد از آن می ز کف ساقی باقی بستان

وله ایضا

ای ساقی دل و جان ای نور چشم اعیان — ما توبها شکستیم جامی بیار و بستان
ای آرزوی جانها ای راحت روانها — یکدم بیا و بنشین جامی بده و بستان
جامی دو سه بباده دلدار غم رها ده — ای چشم دلفریبت سرخیل ترک تازان
زنهار بنازی منصوبهٔ تصرف — کانجاست غرقه در خون جان و دل عزیزان
ای جان جان جانان ای روح و راحت جان — ما را ز خویشتن بستان زان غمزهای فتان
ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم — یا برقعی برافکن یا زلف را برافشان
قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت — ماهیست در ثریا لعلیست در بدخشان

وله ایضا

یار همان درد همان دل همان — غصه همان قصهٔ مشکل همان
ناز همان حسن و ملاحت همان — شوق همان گریه و حالت همان

عشق همان شیوه همان خو همان / غمزه همان نرگس جادو همان

عشق همان زار و نزاری همان / چشم مرا گریه و زاری همان

سوز همان داغ جدایی همان / مسکنت و فقر و گدایی همان

دوست همان حسن و لطافت همان / بر دل و جان سوز و جراحت همان

وله ایضاً

جگر بر درد و دل پر خونم ای جان / ز آب دیده گلگونم ای جان

ندارم طاقت ایام فرقت / چگویم من که تو چونم ای جان

بهر حالی غمدارم شب و روز / جهان واله جهان مجنونم ای جان

همیشه قامت من چون الف بود / ز سودایت کنون چون نونم ای جان

اگر قاسم نه بیند روی آن یار / بجان تو که بس محزونم ای جان

وایضاً له

چند انکه گفتم خاطر مرنجان / رنجید و رنجاند آن شاه خوبان

با آه سرد دم با روی زرد دم / سر در بیابان مانند باران

آشفته حالم بی برو بالم / پیوسته نالم مسکین غریبان

خواهم که گویم نامش چه گویم / ماه منور شمع شبستان

مانند و

مانند رویت ور دی ندیدم — مانند قدت سرو خرامان
همراه زاهد جو نیست ممکن — بخش قلندر راه بیابان
هر کس بوصفی این راه رفتند — قاسم فنا شو در راه جانان

ولہ ایضاً

کل یوم هو فی شان زجه کردند نشان — یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست — هر زمان صورت دیگر شود از پرده عیان
خیره گشتند دران طلعت و حیران ماندند — در تماشا که عین تو عیون اعیان
الله الله که ازان منطق موزون لطیف — الله الله ازان لطف معانی و بیان
باده یک جام بکی شیوه هر یک نوع — مگر این مشکل ما کشف کند پیر مغان
سید ملک ابد واقف اسرار ازل — کیست در ملک و ملک حضرت انسان
طالب راه خدا کیست درین بحر عمیق — آنکه معطوف کند جانب مقصود عنان
تا سبک روح شوم تازه حیاتی یابم — هله ای ساقی جانها بده آن رطل گران
قاسم از روی یقین جوهر خود را بشناخت — عارف سر قدم منبع عین عرفان

وایضاً له

کل یوم هو فی شان چه نشان است وضح شان — گر نه با ما سخنی دارد و پیدا و نهان

کند

ز ظهوری که غیر تعالی تو نیست
جمله ذرات جهان مظهر این سمان و نشان

من چه گویم سخن حضرت حق با تو همی
که شب از روز نداند زمین باز زمان

ثمری با شجری و شجری با ثمری
امر ساریست معین همه جا در اعیان

قسمت خویش بدان حاضر آن دم می باش
ملک عالم همه جسمند تویی جان جهان

زاهدا گر به یقین خوانده این در گاهی
پیش ما زنده دلان قصه و افسانه مخوان

صوفی ما که نشد واقف اسرار درون
باده ناب ننوشید ز عین عرفان

گر نشانی ز خدا یافته وقت تو خوش
گم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان

یار میخانه جانست عجایب جائی
تا کسی در طلبش در بدر و سرگردان

وایضاً له

مقدر است و معین ز حجت و برهان
که غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان

هزار بار بگفتم هزار بار به راز
که قدر خود بشناس ای خلاصهٔ دوران

بجان دوست که یک قصه را مسلم دار
محمدست امین و خداست دارامان

بدان ز مشرب عرفان حیات جان هایی
که عین آب حیاتست مشرب عرفان

دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس
هزار عقل بیک جو به مجلس مستان

بیا بگوش دل و عاشقانه خوش بشنو
که شوق و شورش عشقست در زمین و زمان

بقدر عشق بود جاه هر کجا باشد | چه جای حشمت جمشید و ملکت خاقان

باشکار و نهان قاسمی همی گوید | گر عشق دوست بورزید آشکار و نهان

ولە ایضاً

میان باطن جانی و جان غزاجویان | همه تویی بهمه حال آشکار و نهان

مرا که دل بخرابات میکشد چکنم | میان توبه و تقویش امن و امان

فلا که معدن فضلست و مقتدای بشر | چو ذوق عشق ندارد نگویمش انسان

که گفت بر جهل را که قاید راه است | نه قاید است ولی هست ره زن نهان

تو دیده باز کشا تا جمال او بینی | که نیست خالی از و هیچ ذره در اعیان

بجذبهٔ دو جهان طی کند بیک ساعت | بطور عشق رسیدست پیر موسی جان

چه حکمتست درین قصه کس نمیداند | تو در میان حجاب و عالمی نگران

نقاب را بگشا و فغان مستان بین | خوش است وقت تجلی خروش مستان

بگو بقاسم بیچاره کلب کوچه ماست | چه کم شود ز وجودت گدا شود سلطان

وایضاً له

بیا که عشق برافروخت سنجق سلطان | بیا که شهر شد ایمن ز حیلهٔ شیطان

هزار شهر بگردیدم از فلک بفلک | بغیر حضرت انسان نیافتم همه دان

هزار عاشق صادق بدند احمد را ... ولیک کمتر افتد چو بوذر و سلمان

مگر بتوبه و تقوی طریقتی برود ... و گر نه راه نیابی بکوچهٔ سلطان

دلم که گم شود از کوی یار وا طلبید ... دگر مجوی دلم را بروضهٔ رضوان

ز عزت و عظمت خود بهیچ پروا نیست ... ترا چنانکه توئی بر جمال خود نگران

چو قاسمی ز غمت خوشدل و سبکبار است ... خدای رحم کند بر دل سبکباران

ولایضاً

با هیچ رسید این صفت باده فروشان ... دایم ز سر مایه شود سود دگران

تا کس ز چه باشد همه از باغ بهشت ... خمش چه مقامست بگو روضهٔ رضوان

اندر ته خم چیست بگو دردی درد است ... خشت سر خم چیست بگو لعل بدخشان

خمش بلعبت کهنم سر بگوش پری خم ... نه خم سفالینه بگو طبلهٔ عمان

هر کس که خورد باده کند عربده آغاز ... آنکس که نخورد دست طلبکار خروشان

از باده فروشی درمی حاصل ما نیست ... جز نعره و فریاد و خروش شدن مستان

از سود و زیان غلغل مستانه تمام است ... خوش نعرهٔ مستان و خوشا مجلس رندان

ای جان همه هشیاری تو غایت بعد است ... تا مست نگردی نشود کار تو آسان

هان تا ننهی پای درین راه بغفلت ... چون غرقه بجوشند درین کوچه دلیران

ادوید زدوی

هر روز زروی دگرم روی نماید
بس شانه زنند زلف که شانست درین شان

قاسم همه مستان خدا است چو خموشند
هان تا نکنی غلغله در بزم خموشان

ولہ ایضاً

گر شیر نه بگذر ازین بیشهٔ شیران
کاغشته نخوانند درین کوچه دلیران

ای خواجه قدم در حرم عزت ما نه
تا رای تو روشن شود از روی فقیران

در بادیهٔ عشق تو حیرت زده گانیم
حیران تر از آنیم که گویند که حیران

زاهد خبری داری از احوال دل ما
در لجهٔ بحریم و تو در ساحل عمان

ما با غم خویشیم و تو با غصهٔ خویشی
این بخشش قلندر بود آن راه بیابان

هم مرکب مقصود بمنزل برسانیم
آنها که ندارند درین راه غم جان

زاهد برو از کوچهٔ مستان بسلامت
ما درد صفائیم مکو قصهٔ هجران

در کوچهٔ عشاق چو آیی با دب باش
مستان خرابیم مکو از سر و سامان

گفتم که غریبم بس از آن بهر فقیرم
گفتند که برنا نشوی از همت پیران

در کوی تو سیلاب سرشکم جدولی کرد
تا لاله و ریحان دمد از جود باران

ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم
ما بنده روی تو ز ما روی مگردان

ای قاسم اگر کعبهٔ مقصود مرادست
در راه چه پروا ست همه خار مغیلان

ولہ ایضا

زخوبان غیر من خوش باش ای جان / بیا با عربده در بزم مستان
زجام حسن خود صد باده خورده / بران روی زلف مشکینش پریشان
پیاله در کف و تسبیح همراه / می و تسبیح در یک دور گردان
من از می مست و زاهد مست تسبیح / بسی راهست از واجب تا امکان
و اگویی که سامان طلب کن / من از سر فارغم چه جای سامان
اگر چشمت شود روشن به بینی / بسی راه از خدا خوان تا خدادان
خدا خوان گر خدادان شد بتحقیق / بموری داد حق ملک سلیمان
بجان و دل شود تسلیم این راه / اگر بود در بند نور مسلمان
غنی شد قاسمی آخر بسبب همت / گدایی کردن از کوی کریمان

و ایضا له

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن آمد کر جهان / مرغ دلم طیران کند بالای سقف آسمان
کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم / در لامکان جولان کنم در کشم رطل گران
بر سر زنم بیگانه را عاقل کنم دیوانه را / ساجد کنم بتکا را در پیش تخت شاه جان
دلرا غمش بی غم کنم جانرا بحق محرم کنم / مجروح را مرهم کنم هستم طبیب مهربان

از رو میان لشکر کشم مرکب میدان درکشم شمشیر ران برکشم بر بم زنم هندوستان

لالا زنم لالا زنم لا بر سر الا زنم من پنج لا را بر کنم چون دارم از الا لسان

سیمرغ قاف غرتیم شهباز دست قدرتم غواص بحر حکمتم گوهر شناسم از دهان

از کهربا لولو زنم بر قصر قیصر قو زنم از سوز دل یا سوزنم تا آتش افتد در جهان

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

وایضاً له

فوز النجات مطلبی جام می نستان بستان و خوش بنوش بشادی دوستان

فوز النجات گفتم که شد آن فتیه فوز النجات باده قدس است جاودان

ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان

در مسکن عجب که جای نشست نیست بربند کار خود که برفتند کاروان

این کاروان عشق که خوش میرود بذوق با دوست میروند عنان در عنان

ما کم شدیم در صفت حی لایموت از بیخبر خبر طلب از بی نشان نشان

اسرار عشق را که نگویند با کسی رندیست بر کنار و سریست در میان

یک شعله زد محبت و عشاق را بسوخت کردند ترک خویشتن و ترک جان و مان

جورم مکن رقیب که از حد گذشت جور دل چون بهیچ کس نکشد غیر دلستان

قاسم گمار سی بوصالش عجب مدار   او شاه بی نشان و تو با نام و با نشان

وله ایضاً

گفت حق کل من علیها فان   نفنا را ضمیم برغبت جان
مشکل کان زشان شود روشن   مشکل شان زخان الله دان
مست شوقم زعشق شور انگیز   که بنقص است اندر زمین و زمان
گفت طیفور اعظم شانی   گر چنین است شان سر فشان
جمله ذرات کون میگویند   داستان ترا بصد دستان
گر بود دل عیان توان دیدن   نور حق را ز ظلمت جسمان
زاهد و روزه و نماز و بهشت   ما و معشوق و عشق جان در جان
ره توحید چون توانی برد   عشق او را ندیده در اعیان
پرده بردار تا شود شی فی الحلال   در چنین عید قاسمی قربان

وایضاً له

تربیت میکند مرا جانان   تهنیت می فرستم از دل و جان
بسر یار میخورم سوگند   که جز او نیست در مکین و مکان
گر به بینی حیات جان یابی   عین آن دوست در همه اعیان

چشم بگشایی تا عیان بینی — جمله ماء مور و جمله ما میران
عقل سلطان ملک صورت شد — عشق سلطان جملهٔ سلطان
بندهٔ عشق یار سه رویم — بندهٔ ماء موم و عشق امان زمان
عشق سردار جمله دلها شد — سر نهادند سروران جهان
مست عشق تو شد دل و جانم — تا کجا رفت عقل سرگردان
قاسمی را بلطف خود بنواز — بندهٔ تست آشکار و نهان

وله ایضاً

همه بودند که گفتند به پیدا و نهان — که به پیدا و نهان غیر خدا هیچ جدان
این که گفتند و شنیدیم مسلم دارند — سخنی بود که گفتند به پیدا و نهان
یار گفتست منم خسرو خوبان زمن — نیک گفتست به بینند زهی لطف و بیان
جان من بندهٔ عشق است که لاتشال ازو — جان چه باشد بچه ارزد بران جان جهان
جان اگر میطلبد بندهٔ فرمان و بیم — جان بیابیم برش جامه دران
دوش میگفت دل سقمن او است همه — فرق بسیار شد از هیچ مدان تا همه دان
قاسمی را ز غم هجر برون آوردی — بندهٔ رای تو باشم هرچه که باشد فرمان

وله ایضاً

جها

این چنین مست و معربد که ای دل و جان	که فدای قدمت باد همه جان جانان
همچو تو یار نبودست بعالم کس را	همه بینی همه دانی همه جانی همه جان
ما بهر جای که بودیم بهر شاه که بود	عاشق روی تو بودیم به پیدا و نهان
دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر	عشق تو دید امین آمد و دریای امان
ما درین بحر فتادیم و شناور گشتیم	عشق دریای محیطست و ندارد پایان
همه جا قصهٔ آن عشق معربد دیدم	جمله آفاق بگشتم ز کران تا بکران
قاسم از کوی خرابات چه دیدی برگو	همه دلهای متناله همه جانها حیران

ولە ایضاً

عید و بر قندان توئی ای جان جان من	صد هزاران جان فدای عید و بر قندان من
من ز دام حسن جهانگیر تو حیران ماندم	ور جنون من جهان پر دود ز هجران من
همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب	گر بگوی عاشقان آیی بگو مستان من
نیک محرومم مگر وصلت بفریادم رسد	تا حیاتی یابد از تو جان سرگردان من
از وصالت دل غنی شد جان بکام خود رسید	زان گرانیها چه کم ای بحر بی پایان من
ای سرور جان من از آتش سودای تو	ای کمال دین من ای درد تو ایمان من
پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست	کان احسانها توئی شاهنشاه ای سلطان من

بسامان امد

وله ایضاً

بسامان آمد احوال دل من … بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار ماهی … زهی یاری بخت مقبل من
جنون عشق و مستی پیشه کردم … زهی سودای طبع عاقل من
مرا عشق تو رسوای جهان کرد … همین بس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی و انکه سلامت … معاذ الله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان که مرکز … نه بیند هیچ کشتی ساحل من
دلم در جعد گیسوی تو گم شد … نمی یابم دل من وا دل من
جو قاسم از میان برخاست گفتم … که ای انعام عامت شامل من
تنلالا تنلا لا لا تننن تن … منم در هر دو عالم واصل من

وایضاً له

بسودایت سرشت آب و گل من … غلام تست جان مقبل من
من از آیات مجدم کس نداند … جه معنی خواهد از من قائل من
عنایتهای بی علت عدد شد … بسامان آمد احوال دل من
طلب کردم ببتی تا گشت روشن … بفیض حق ز اشک سایل من

ز رویت پرتوی بر عالم افتاد / بدیدار تو حل شد مشکل من

پس از من در هوایت سبز و سیراب / گل سوری برآید از گل من

بهر جانب که جویی قاسمی را / بکوی عشق یابی منزل من

وله

ناوک غمزه میزند بر دل من نگار من / صدره اگر جفا کند صدق و صفاست کار من

خسرو بی نظیر من حاکم من امیر من / دلبر ناگزیر من باغ من و بهار من

نور من و سرور من حاضر من حضور من / مایهٔ شکر و سور من صبر من و قرار من

اول من آخر من ظاهر من ظهیر من / دلبر دستگیر من از همه اختیار من

رافع من رفیع من سامع و سمیع من / جامع من جمیع من حاصل کار و بار من

عاشق من حبیب من طب من و طبیب من / ناصب من نصیب من طالب انکسار من

جمله تو داده مرا زحمت و وهم و شفق / جان من و جهان من مخفی و آشکار من

گم شده ام بدرد و غم در طلب تو عمرها / هیچ نگفته که کو قاسم دل فگار من

وله

هیچی همی سرایم و زاریست کار من / تا یک نظر کند بمن آن یار غار من

منصور وار بر سر دار ملامتم / این دار گشت قصهٔ دار العیار من

در آرزوی وصل خودم بیش ازین مدار
گر حد گذشت واقعهٔ انتظار من

ای جان غم رسیده ز دل آرزوم دار
هم اختیار اوست مگو اختیار من

وصل تو جنتیست که عالم طفیل اوست
هجر تو دوزخ ابد و دار البوار من

ای جان و دل حکایت هجران که گذشت
افزون شدست درد دل بیقرار من

بر جان قاسمی نظری کن روا مدار
کین عنکبوت چشم شود پرده دار

و ایضاً

ساقی جان لطف فرما کاسهٔ دردی من
سالها بگذشت دارد دل هوای دردن

بر سر خاکم پس از صد سال اگر [illegible]
آتش آهم بسوزاند همه گور و کفن

گر همی خواهی که ره را طی کنی از خود برآ
زانکه در این ره نشاید شد بوصف ما و من

ای که می پرسی نشان عاشقان را چیست
سوختن در سوختن با ساختن در ساختن

گر تو مجنونی نشان عاشقان از بار دان
درد لیلی را میان جان شیرین یافتن

نیک مشتاقم بیا ساقی مرا جامی بده
مطرب جان در حسینی یکزمان راهی بزن

عاشقان در رقص عرفان هر زمان جان پرورند
ای فقیه آخر تو هم جان پرور اینجا جان مکن

آشکارا و نهان محبوب جان و دل سود
هر که سودای تو دارد در خفا و در علن

مصلحت بود این که تا سر تحصیل کمال
تا کهی از جاه جان افتاد اندر چاه تن

وله ایضاً

طالبان که اسیرند درین حسن بدن
عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن

آیینه گفت ترا زشت و سیه روی راست
بر رخ خویش زن ای دوست برایینه مزن

چشم حق بین بخر از حضرت حق منح بذید
نه باول نه بآخر نه بسر نه بعلن

نغمهٔ بلبل سرمست بیان عشق است
چون ازین در گذری جقبق زاغست و زغن

راه حق شیوهٔ تحقیق و عیان است ای دل
نتوان راه خدا رفت بتقلید و ظن

از قضا عشق تو ناگاه کمینی بگشود
دل من برد بغارت دل من داد بمن

قاسم از پیر مغان میطلبد رطل گران
اگر از بادهٔ صافست اگر از درد دن

وله ایضاً

سامان عیش نیست درین راه بر فتن
ساقی بیار باده مستان دو من

عشق است مونس دل و جان هر کجا نشست
در وقت جان سپردن و در گور و در کفن

صافی کشان صرف درین راه مطرفند
ما و شما انجا نه و مستان درد دن

در ساعتی که پیر مغان درد می کشند
با او ز جنس صاف حرام است دم زدن

دل طالب وصال تو بنهاد آشکار
جان عاشق جمال تو در سر و در علن

همراه عشق باش که آب حیات اوست
همراه عشق باش بشارت ز مرد من

چندان تزار

چندان شراب ریخت که مست افتاده‌ایم با دوست فارغیم ز اوصاف ما و من

نومید گل مباش که آن یار دل‌فروز در وعدهٔ وصال کند ذکر ما و لن

بر قاسمی حکایت حیرت ز حد گذشت کان ماه دل‌فروز درآمد در انجمن

وله ایضاً

دوش آن مه دو هفتهٔ من با هزار فن آمد بمیل صحبت مستان ذوالمنن

عیاش و سرفراز و جهانسوز و جامه‌چاک طناز و سرفراز و ترکتاز و بدفتن

پر ناز و بی‌نیاز و معربد عجب عجب سرمست و پای‌کوب و غزل‌خوان و غمزه‌زن

از ناز کج نهاده کله را و جنگ‌جوی دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من

گفتا برو بگوی سلامت که غافلی از دولت [illegible] مساعد و رسوای انجمن

اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان حیران آن جمال گل و لاله در چمن

ذرات کون رو بتو دارد بهر طریق مستان جام تست اگر حبشی گر یمن

قاسم شکست شیشهٔ تقوی و ننگ و نام از اقتضای زلف چلیپای بت‌شکن

و ایضاً له

بصلاح آمد از اوصاف خدای ذوالمنن نفس اماره اوارهٔ بیچارهٔ من

دیده گر نور یقین روشن و صافی گردد غیر حق هیچ نبیند نه بسر نه بعلن

نفسی مست خدا باش و برون آی از خود ‌‌ ‌ تا میسر شود اینجا دم توحید زدن

دل و جان را بخدای دل و جان باید داد ‌ ‌ ‌ تا یکی بر دل و جان همه زبان گردیدن

چون یقین است و خیالات جهان جمله گمان ‌ ‌ ‌ نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن

هر چه در ساغر ما ریخت همان نوشیدیم ‌ ‌ ‌ اگر از بادهٔ صافست اگر از دردی دن

هر که در دایرهٔ عشق تو آمد بنیاز ‌ ‌ ‌ واجبش گشت چو پرگار بسر گردیدن

بس محالست درین راه خطرناک ای دل ‌ ‌ ‌ عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن

سالها قاسم بیچاره ز هجران بگریست ‌ ‌ ‌ نوبت وصل شد و تا بابد خندیدن

ولہ ایضاً

یارم چو در آمد وشتن گشتند دشمن ‌ ‌ ‌ این خانه را بو گشتن گلشن کنید گلشن

یارم در آمد از در با حسن و زیب و با فر ‌ ‌ ‌ گفتم وفا نداری خندید و گفت بس بس

ای پادشاه جانها ای راحت روانها ‌ ‌ ‌ اول سبق سپردم اگر کسی کسوت من

در خانقاه صورت در گوشهای معنی ‌ ‌ ‌ هم بوده‌ایم با تو در دیر ما در ارمن

من مست عشق یارم مشتاق آن نگارم ‌ ‌ ‌ از من بپرس باری اوصاف عشق ذو المن

ای دل حیات خواهی راه نجات خواهی ‌ ‌ ‌ این عشق ایزدی را دیدن کنید دیدن

قاسم خیال بازی در حالت نیازی ‌ ‌ ‌ یکدم قدم برون نه زین خاکدان ملون

وله ایضا

بیا ای ساقی جان نه بیاران باده در گلشن — بغایت خوش شدم کان یار می بر سنگم کرسن سن
بجانان گفتم ای دلبر خرابم از غمت گفتا — ولی میخواهم این از بر بوسه ز لب آتش اسماعیلن سن
زهی الطاف بی پایان که می با بند دلم پنهان — سلامم گفت و جامم داد و زانو زد کرمی انجن
مرا میگویدان جانان چه حیرانی و سرگردان — صفا قیلسن وفا قیلسن اگر سن عاشقی منلن سن
بیا ای روشنی جان که هم جانی و هم جانان — یوزونگ گلشن سوزونگ روشن کوزونگ روشن بولوی سلطان
میان گلشن جنت هزاران گل ببار آمد — که ویران بولماس اول بستان اگر هر صبحگی کلسن سن
ز فیض خاطر قاسم همیشه شاد می باشد — که این فیض از تو می اید اگر تو دور اگر توفشن

وله ایضا

بر سر راهم بدید و گفت بی سن کیم سن — گفتم ای جان و جهان هم بوالعلاهم تو الحسن
بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی مرتبت — خود چه باشد بوالحسن یعنی حسن اندر حسن
هم حسن هم بوالحسن حیران ان روی نکوست — هر چه بینی دوست را این در خفا و در علن
گر ندانی که سر عاشقی چه بود بدان — هر که جان را میان کفر و ایمان تاختن
غرقه دریای شوقم آبم از سر در گذشت — چاره دلدار می دانم زهی بیچاره من
ساقیا یک جام می بر جان سرمستم فشان — یا از آن خم مصفا یا از آن دردی دن

تیغ را برداشت تا بر جان زند گفتم که جان — از اجل دور است ان برجا مزن بر جان مزن
جان و دل را در گرو کن تا شوی مقبول عشق — وانستان از ساقی جان باده باقی بستان
قاسمی چون شیوهٔ مردان ره طور فناست — فانی مطلق چو گشتی انجه فانی دم مزن

وله ایضا

مرا از خم شمشیرت نمی شاید حذر کردن — به پیش زخم شمشیر تو باید جان سپر کردن
اگرچه سر نهم بر خاک پیش استان تو — ولی از منکران تو نخواهم سر بسر کردن
بگویم از سر و از جان به پیش روی ان جانان — که عاشق را نمی شاید حدیث مختصر کردن
بسر گردان چو پرگارم ولی امید ان دارم — میان زلف و رخسارش شبا روزی بسر کردن
به پیش شمع رخسارش چو پروانه برقصانم — بیارم جان شیرین را توانم این قدر کردن
نشان عاشقی چه بود اگر داری یقین دانی — وداع جان و دل کردن ترک مال و زر کردن
وداع ارزو ها کن بس انگه روی سوی ما کن — ز شهر تن بملک جان اگر خواهی سفر کردن
جوانمردی چه می باشد بائین طلبکاران — درخت باغ عرفانرا بحکمت بارور کردن
اگر عاشق شدی قاسم نشان چه بود — بیکدم ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

وایضا له

چه باشد شیوهٔ عاشق بمعشوقان نظر کردن — چه باشد رسم معشوقان دل عاشق سپر کردن

ازان که ملک

دران وادی که طاوس ملایک پر بیندازد … مگس را اندران میدان چه فکر بال و پر کردن
جلوم از سر و از جان به پیش روی ان جانان … مسلم نیست عاشق را حدیث مختصر کردن
اگر تو عاشق راهی ز نزدیکان درگاهی … به پیش زخم شمشیرش نشاید فکر سر کردن
نشان عاشقی چبود درین کوی جگرخواران … وداع نیک و بد گفتن ترک خیر و شر کردن
حکایت از لب جان کن حدیث کوته افسانه کن … اگر خواهی به شیرینی حدیث چون شکر کردن
محمدوار ای قاسم ثمر مطلوب جان آمد … ولیکن مشهد موسی نظر اندر شجر کردن

وله ایضا

من بجانان زنده ام گر بازدانی این سخن … عاشقی باشی یقین از عاشقان ذو المنن
چون شراب ناب عرفان نوش کردی خرم شدی … در حقیقت محو باش و از حقیقت دم مزن
چون تو خود راهی شناسی بر در انصاف باش … گر بگو بیندت سر موی نداری مو مکن
دوست گوید با توام من چون نمی بینی مرا … گویم ای جان و جهان از بردهای ما و من
جمله ذرات جهان زار و بدان روی نکوست … بنده ان روی زیبا هم حسن هم بو الحسن
جمله در تسبیح و قدوسند و مست حضرتند … صد هزاران لاله سیراب در صحن چمن
جان عارف در شهود حضرت حق الیقین … جان عارق در میان غنچه تحسین وطن
سر توحید ازل بشنو ز حی لایموت … مدعی گر عاقلی جان برو در اینجا جان مکن

قاسمی از وصل جانان دولت جاوید یافت … چون میسر گشت انجا خلوت اندر انجمن

و له ایضاً

حصل ما فی الصدور لذت جان یافتن … بعثر ما فی القبور گنج نهان یافتن

یافت عطای خداست یافت طریق هداست … یافت بسبیل رضاست گر بتوان یافتن

دولت جاوید چیست غایت امید چیست … در دو ترا مر زمان درد دل و جان یافتن

جلسهٔ تو فهم شود قطره چو قلزم شود … نور جمال ازل وقت عیان یافتن

کار تو نیکو کند یار تو نیکو کند … جمله صفات کمال در همه کان یافتن

لذت جام خدا جمله جهان نارسید … لیک کجا مرکسی رطل گران یافتن

قاسم هجران زده دولت جاوید یافت … مجموعه عید را در رمضان یافتن

و ایضاً له

بفضل و رحمت توفیق ذو المنن … درام لحظه خورشید بیت روشن

بغایت روشن و خوب و لطیفی … و لیکن بی وفایی گفت بس بن

من از بوی تو و خوی رقیبان … گهی در گلشنم گاهی بگلخن

اسیر تست اگر غفلت اگر دل … غلام تست اگر جانست اگر تن

چگویم شرح اوصاف کمالت … تو هی هادی جان و مهدی من

مقرر کرده این عشق دل افروز — برای هر یکی کاری معین ها
کمال عابدان زهدست و تقوی — کمال عاشقان زهد و برهمن
اگر خواهی کمال ذوق عرفان — نهال جهل را از بیخ برکن
اگر قاسم حجاب از پیش برداشت — تجلی آمدش از بام و روزن

وله ایضاً

در دل از شوق شوریست که نتوان گفتن — با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن
گرچه از عالم و از خود خبرم نیست ولیک — در دل از دوست شعوریست که
با وجود سر کویت هوس حور و قصور — هر کرا هست قصوریست که
بلبل از قصهٔ اغیار مگویید که یار — در ره عشق غیوریست که
عشق عارست درین دور تسلسل ناموس — آه ازین قصه که رمزیست که
شادم از دولت وصل تو ولیکن چکنم — در دل از هجر نفوریست که
میرسد تیر ملامت ز چپ و راست ولیک — قاسم خسته صبوریست که نتوان

وایضاً له

از عیان گر واقفی بگذر ز عین — این غشی این تغشی این این
نحن اقرب گفت من حبل الورید — مقصد عالم تویی در نشأتین

گر تو زینی دور باش از شین نفس — هر دو با هم راست ناید زین و شین

تا ترا جهل جبلّی غالب است — واندر این زین راهبر گردد شین

سخت محرومی و بس بی‌بهره‌ٔ — چون مسلط شد یزید بر حسین

شارب شرب خدا جان و دلست — پیش خواجه سبلت او شاربین

قاسمی را کی توانی دید راست — چونکه غالب گشت بر عین بوعین

و له ایضاً

جعل را چند ازین تحسین و تمکین — جعل اماره راهست و بی دین

جعل را گفتم از سرگین حذر کن — بسا تین است در صحن بساتین

جعل گفتا که سرگین چون نبویم — مرا خوشتر ز تشمیم ریاحین

مشامم بوی سرگین تازه دارد — که شبنم در سحر بر برگ نسرین

جعل خود راست میگوید چگویم — که چون اصلش ز سرگین است و جا این

جعل در طبع خود نالیست امّا — ندارد آدمی این رسم و آئین

جعل گر آدمی بودی نبودی — ز طبع خویشتن در سجن سجّین

جعل در اصل ذاتش کور بهتر — که کوری بهتر است از چشم کژبین

بریز ای ساقی جان بهر قاسم — شراب ارغوان در جام

و ایضاً له

الا ای نفس خودکامی و خودبین / ازان گشتی اسیر سحن و سجین
چه چین در ابرو آوردی که گشتی / اسیر ثعبان چین ماچین
جهان اندر جهان آواره گشتم / فویل ثم ویل للمساکین
دلم را زنده گردانید وصلت / چو باد صبحدم بر برگ نسرین
بیا ای ساقی جانبخش فرو ریز / شراب ارغوان در جام زرین
فدای ماه رویت جان و دلها / اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ و بستان تا ببینی / بساتین است در صحن بساتین
خدایا از بلای بد نگه دار / بحق حرمت طه و یاسین
خدابین باش قاسم تا توانی / که خودبینی نباشد در خدابین

وله ایضاً

منت خدای را که در اطوار ماوطین / در قید مال و جاه نشد جان ما رهین
دم نفس بصدق و صفا ذکر جان و دل / ایاک نعبدست و ایاک نستعین
هرجا که بود حضرت حقست بود ماست / هرجا که مستعان بود آنجاست مستعین
ما را بیک کرشمه رهاندی ز ننگ هوش / ای عشق جان سار جبینم صد آفرین

بانگی زدم بکوی قلندر که الفنا / گشا اگر بجویشتنی خویشتن مبین

اکوان بر آستان جلال تو سر نهند / اندم که برفشانی از جلال آستین

تا در میان رقص فنا جان فشان شوم / آن زلف را برافشان ای شاه راستین

گویند هست غیر خدا گفت عالمی / معنی رب جداست ز معنی عالمین

قاسم بلی ولیک همان فیض فضل اوست / کاظهار عالمین شد و اقرار موقنین

وله ایضاً

گفت نور آسمانست و زمین / وصف حق را رحمة للعالمین

این روایت که داند راه رو / این هدایت را که بیند راه بین

گر نه محجوب استحجابت چیست / نور حق بین در مکان و در مکین

گر بدی ادراک در سمع و بصر / گر نبودی نور حق در ماء و طین

بر نیفشاند کسی دستی بخود / تا نیابد دست او در آستین

گر نبودی حق در خاک و آب / صورت و معنی نبودی مستبین

در حقیقت مبدأ و مرجع توئی / یا الهی انت خیر الوارثین

چون مهیمن قسمت خود را بدان / خالق الانسان من ماء مهین

جان قاسم زنده از عشق تو شد / یا غیاثی انت رب العالمین

وله ایضاً

تا داغ آرزوی تو داریم بر جبین		ما در هوای عشق تو داریم عقل و دین
هر جا که مست بندهٔ عشقیم لایزال		دل را نگاه دار تو ای شاه راستین
ما را پناه بخش باین عشق چاره ساز		یا رب بحق حرمت مردان راه بین
بی عشق نیست جملهٔ ذرات کاینات		هر جا که هست شیوهٔ عشق است در کمین
در ظل عشق باش بهر جا که میروی		از عشق وا ممان که ضلالی بود مبین
ما بوده ایم اهل مناجات را امان		ما بوده ایم اهل خرابات را امین
هر جا که بوده ایم همه فاش دیده ایم		عکس جمال روی تو در لعبتان چین
آنجا که آفتاب جمال تو شعله زد		ما را ببخش روی تو رو بینت نزد مبین
آخر ز روی لطف نظر کن بحال ما		قاسم ز خرمن تو گدایست خوشه چین

وله ایضاً

حمد لله گفت رب العالمین		مستعان خود گفت قول مستعین
آفتاب از ذره میخواهد مراد		من چه گویم تا چه حکمتهاست این
چون دعا میخواست از هر برزنی		سید سادات فخر المرسلین
عقد زلفش تاب و چین دارد بسی		اطلبوا العلم ولو بالصین به چین

راه بس دورست ای صاحب قبول …… از در تقلید تا عین الیقین

راه را رفتند مستان ازل …… آمنین و سالمین و غانمین

در پس دیوار هستی مانده‌ٔ …… آخر ای دل تا یکی با سی حشین

نقش خود بگذار و نقش دوست گیر …… تا بدانی سر خیر الوارثین

قاسمی در پیش یارش جان بده …… تا زبر دن خوش بود زان نازنین

والیضاً

هله ای ساقی جانها بده آن باده رنگین …… مگر این فاتحهٔ ما بخشد لذت آمین

برو ای ناصح و بنشین شو الم که بعزم …… بران طلعت زیبا بران شیوه شیرین

همه ذرات جهان مظهر حق اند فاما …… نشود واقف اسرار مگر مرد خدابین

برو ای خواجه عاقل بنشین گوشه عفت …… نکنی فهم معانی نبری ره به مجانین

هله ای جان سعادت بکنی خارق عادت …… چه روی سیه را ببری سوی سلاطین

هله ای صوفی خلوت همه میل تو بشهرت …… تو و تسبیح و مصلا من آن طره مسکین

تو وکیلی و کفیلی تو جلیلی و جمیلی …… بجز از عجز چه باشد صفت قاسم مسکین

ولایضاً

بجان آمد ز هجران جان مسکین …… اغثنی یا غیاث المستغیثین

مکن تغییر مستان طریقت / اگر شیست روند از فرط تلوین

بصحرا درد و در خانه برادر / بدان از ماجرای ابن یامین

اگر زلفین مشکین برفشاند / نماند کافری در جبین ماچین

تو باغ جان عاشق را ندیدی / بساتین است در صحن بساتین

شراب عاشقان از درد درد است / ز خم ارغوان نه جام زرین

مرا ازش بد جان نور معنی است / چه جای لعبتان خطهٔ چین

خوش آید زخم تیغ اش بر دل و جان / چو باد صبحدم بر برگ نسرین

ز هجران جان قاسم را نگهدار / بحق حرمت طه و یاسین

و ایضاً له

ای یار ندانم که چه رسمست و چه آیین / گه ساقی جانهایی و گه محتسب دین

عکسی عرق انداز از آن روی دل افروز / روی تو چو ماهست دلم آینه حسن

المنة لله که رسیدیم و چشیدیم / از فاتحهٔ فتح تو ما لذت آمین

لب تو نزدم جانب حسن تکلف / با صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین

ای باد مکن از لعلش سخن آغاز / زنهار نجنبان زنجیر مجانین

چشمت بگشایند و شوی واقف اسرار / تا عین خدا بینی در عین خدا بین

قاسم دل و دین باخت بیاد تو و جان داد / زین بیش چه باشد صفت عاشق مسکین

وایضاً

جگر گرمست و اینم پسر دو دل خون / خرد آشفته و جان مست و مجنون
بدر دوست خوش جایم و فارغ / ز ملک خسرو و گنج فریدون
بهر جا در جهان جان ولی مست / بران زلف پریشانست مفتون
ز حضرت قابلیت خوی و دانش / که هر چند روز افزون روزی افزون
شدم در وصف او حیران چه گویم / که هر دم جلوهٔ دارد دگرگون
از آن زاهد نگوید قصهٔ عشق / که ابله را نباشد طبع موزون
همیشه جان قاسم میل دارد / بران زلف سیاه و چشم میگون

وله ایضاً

دل آشفته دارم چشم پر خون / تنم عور است و جانم گنج قارون
بجانان آشنا شو تا ببینی / میان کنج جان گنج فریدون
ز عالم فتنه برخیزد بیکبار / چو بر دوش افگنی آن زلف میگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست / که هر چند روز افزون روزی افزون
دلم آشفته گردد غفل حیران / بدامانم برزد اشک گلگون

کسی کو مست آن دیدار باشد | چه جای بادهٔ نابست و افیون
دعای قاسمی دیدار یارست | بتشریف اجابت باد مقرون

ولہ ایضاً

ما را هوای بادهٔ نابست در درون | این خاطر از درونهٔ ما کی شود برون
ساقی بیار بادهٔ خوش رنگ خوشگوار | در جام لعل ریز بگلبانگ ارغنون
زان باده که عقل ازان چاره ساز شد | زان باده که عشق ازو گشت ذوفنون
زان باده که علم ازو سربلند شد | زان باده که جهل ازو گشت سرنگون
زان باده که اصل فنونست کار او | زان باده که جمله جنونست در جنون
گر عشق نیستی و غم عشق نیستی | در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون
قاسم همیشه بندهٔ فرمان عشق باش | همراه عشق شو که فزونست در فزون

وایضاً

نیم مستان ترا سرگشته چون پرگار کن | آخر ای جان و جهان جام دگر در کار کن
فتنه در خواب و قیامت جلوه ای جان من | زلف مشکین برفشان و فتنه را بیدار
هوشیاران را ز جام شوق خود سرمست کن | هر کرا بدمست یابی ساقیا هشیار کن
عقل خود روی ره زن راه است ازو غافل مباش | یا بترک عقل گیر و یا بترک یار کن

تاکی و تاکی نیستی خود را ببینی در میان — گر ببینی خود گناهی از خود استغفار کن

گر خدا خوانی مگو اسرار عرفان فاش — گر خدادانی بیا اسرار حق اظهار کن

قاسمی جای خدا آینست با کوران راه — گر ببینی حق را تو هم انکار کن

ولهٔ ایضاً

خواهی جهان شوری بنیاد قیامت کن — بگشای رخ فرخ عرض قد و قامت کن

ای مردم جهان موزون شد مرد و جهان مفتون — در صدف مکنون برخیز و امامت کن

تو در هم دلهایی تو محرم جانهایی — بخش ای کرم جانا جامی دو کرامت کن

ای عاشق شیدایی از مرگ مترسان دل — ای زاهد رعنایی رخ سوی سلامت کن

دایم بسفر میرو ای رهبر و ای رهرو — ماهی چو به بینی تو آنجای اقامت کن

ای زاهد هرجایی تا چند ز رسوایی — اول تو به بین رویش آنگاه ملامت

قاسم اگر از جانان یک لحظه امانی — زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت

ولهٔ ایضاً

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو — از سر کار اگر خبری یافتی بگو

ما طالبان برمغانیم در طریق — از پیر ما اگر نظری یافتی بگو

در راه یار رهبر و همراه شد به بندگان — در راه عشق بال و پری یافتی بگو

علی اکبر

عشق است کیمیای سعادت در این طریق / زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو

دلها در انتظار و روانها امیدوار / در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو

بر آستان اهل دلان میروی مدام / بر آسمان دل قمری یافتی بگو

قاسم شناوری تو در این بحر بیکران / از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

وایضاً له

پیش ما جام جم و قصهٔ جمشید مگو / هر چه گویی بجز از طلعت خورشید مگو

هر کجا حسن رخش تاختن آرد آنجا / همه تأیید بود هیچ ز تأیید مگو

هر کجا عید جمالش بنماید آنجا / زود قربان شو و دیگر سخن از عید مگو

هر کجا عشق و محبت بروانها برسید / از زنا خند نکو و سرعت تنغند مگو

گر دولت از دو جهان فارغ و آزاد آمد / سخن از بیم مران قصهٔ امید مگو

گل خوش بو عیان چمن از جلوه دهد / با چنین جلوهٔ رنگین سخن بید مگو

قصهٔ لطف تو گفتم در اطراف چمن / عقل فرمود دگر زین دولت جاوید مگو

چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار / بس ازین قصهٔ افسانه و تقلید مگو

گر بدان خانه رسی از تو سوالی پرسند / قاسم از دیده مگو قصهٔ نادیده مگو

وله ایضاً

تو محیطی و دیگران همه جو
همه را رو بتست از همه رو

تا سر موی از تو بر جا نیست
نزنی ره بدوست یکسر مو

با همه همدمی و هم بی نغنی
همه جویای دوست گوگوگو

جمله در جمله است فی الجمله
همه را گر بجویی از همه جو

نیل مقصود در قفا آمد
سر بنه جان بده بهانه مجو

گر تو غواص بحر تحقیقی
دُر دریا طلب مجو از جو

گر تو بیمار عشق جانانی
فاسمع لا طبیب الا هو

و له ایضاً

شکر الله علینا چه علالاست درین کو
بجه از جو سوی ما که تماشاست درین کو

بخرابات معانی همه خنکست و اغانی
همه جا مست و جوانی همه جا بانگ مساهو

همه جا رحمت و راحت همه جا فصحت و ساحت
همه جا حسن و ملاحت همه را روی بدان رو

همه جا کاسهٔ زرین همه جا بادهٔ رنگین
همه جا عزت و تمکین همه جا راست ترازو

همه جا چنگ و دف و نی همه جا جام پیاپی
همه جا نعره و هی هی همه جا محض نکو

ز شرابات الهی می تو خوی تناهی
می من لجهٔ دریا بجه از جو و دراجو

دل قاسم بکجا رفت بجایی که درانجا	نبرد فکر خرد پی نبرد باد صبا بو

ولە ایضاً

زان نکهت مشکین که همی اید از ان مو	تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
جون مست شدی مسکن جان لجه دریاست	هشیار شدی جانب بحر از لب جو
آن ماه جهان از همه رو ظاهر و پیداست	جون فاخته تا جند زنی نعره کوکو
کر یار ندیدی بطلب در همه جایی	تا یار نه بینی نشود کار تو نیکو
میزان خدا عقل شریعت درین راه	کر تو سبک آیی نبود عیب ترازو
من عاشق آن روی دل افروزم و حیران	زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی رو
قاسم دل و جان ره نبرد جانب مقصود	تا نشنود از لطف ازل آیتک تعالو

وایضاً لە

جه شنیدی که دل از دست بدادی تو عمو	جه قیادت که روانی بسوی بحر جو جو
ایمن اباد خداوند جهانست این بحر	تو ازین بحر بجز موج فنا هیچ مجو
بخدا اکه سر موی ز تو باقی باشد	ره بدریای معانی نبری یک سر مو
وصف حسنت نتوان کفت بصد شرح و بیان	مکر آیینه بکوید سخن روی برو
هرکسی را بجند اکرجه خدا داد جرا	امنا رافتقاهم فتقوا ارافتقو

وله

عاشقانند که در بند عهود حق اند | وصف ایشان چه توان گفت رجال صدقوا
دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران | کل من حیر فی العشق فقد اتصلوا
ای ساقی جان بخش بیک لحظه ما را بجهی | بجرست جام جان ما را بطرف جو محو
ناصح قیامت میکند در وعظ و ما خیر زده | بس فارغیم از قول او گو هر چه میخواهد بگو
ای ناصح آخر تا بکی ما را ملامت میکنی | کس را بعالم غیر ما سنگی نباید بر سبو
دارد دلم دریوزه‌ء بر خاک کویش بوسه‌ء | گر خاک کوی او شود روی فراصد آب رو
ای ساقی ما قی ما جامی بستان کن عطا | جون پیش ارباب صفا عالم نرزد یکطسو
گفتم سبو زمن سینی کشان غندنک منی | گفتم دو چشم روشنی ای ترک مست تندخو
انجا که حق تنها بود دستی ما بیغما بود | قاسم دگر چیزی مجو جون یا منی ادراماد

ولایضا

دل شوریده را تمنا تو | در سرم تابهای سودا تو
صورت کون چون معماییست | کاشف سر این معما تو
در تماشای معنی و صورت | هم تماشا گر و تماشا تو
هر چه دیدیم در جهان کم و بیش | همه لا بوده اند الا تو
هر کجا در زمانه غوغاییست | همه سر فتنهای غوغا تو

حکم تو منع فتنه فرماید   بس کی فتنها بعهد تو
قاسمی باز از تو در گریخت   که مقر سم توئی و ملجا تو

وله ایضاً

باده کهنه گیر و شیشهٔ نو   دلق و تسبیح کن بباده گرو
گر ندانی تو قدرش بدو بی   سر خود گیر و ازین دیار برو
گر خیال حبیب رهبر نیست   بخیالات خویش غره مشو
عشق اگر نیست همره تو چه سود   گنج قارون و ملک کیخسرو
عاشقانیم و کشتهٔ معشوق   هر دو عالم به پیش ما بدو جو
هر چه را کشتهٔ اسمان درو   نوبت حاصل است و وقت درو
قاسمی نوبت وصال رسید   بگریز و از فراق و دو دو دو

و ایضاً له

ای دل و جانت بهواها گرو   خواجه خطا میروی این راه مرو
گر دلت از جان ادب اموختست   ملک جهان را نستان به جو
خواجه بهر حال تو خود را بدان   موسم زرعست نه وقت درو
جام نو از خم کهن سال حق   تازه بتازه بستان نو بنو

یار درین مجلس ما حاضر است / خواجه تو بیهوده پریشان مشو
قصهٔ عشاق ز حد درگذشت / قصه فراوان مکن ای خواجه رو
یار ازان سو سوی قاسم شتافت / قاسمی این مرحله را دید و دو

وله ایضاً

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو / واندر میان عاشقان رو عاشق فرزانه شو
گر بر کف جامی نهد گر گوش میدارد شنو / چون این کند رو باده شو چون آن کند دردانه شو
همای خود را با کسان هم با کسان هم ناکسان / چون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه شو
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا / گر عشق می باید ترا در کوی ما دیوانه شو
صد بار گفتم ای عزیز که از برون که از درون / در پیش شمع روی ما گر عاشقی پروانه شو
ای دل اگر عاشقی گر عاشقی و صادقی / گر باده می باید ترا در پیش ما پیمانه شو
قاسم چه میگویی سخن از سر عشق من لدن / گر آشنای او شدی از خویش بیگانه شو

وله ایضاً

پیش از بنای مدرسه و ز خانقاه ما / از نور روی دوست بدیده داده‌ام راه
جان بود و جام بود و می ناب ارغوان / رویی که پیش او خجلست آفتاب و ماه
خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد / جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه

بلطف

یک لحظه از مشاهدهٔ دوست وامان / در خود نظر مکن که غیورست پادشاه
در نیمره مانکه چو غوره بترش شوی / الا الله از نکوی کفرست لا اله
در مصر کاینات عزیز جهان شوی / گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه
از عجله دور باش و توانی روا مدار / ای دل صبور باش که دورست پیشگاه
معشوق من مشو ز مرا پیش از کمن / از جور تو بحضرت عشق آورم پناه
مستست قاسمی و بره راست میرود / از ننگ طعنهای رقیبان رو سیاه

ولہ ایضاً

بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه / ماییم در زمانه دلی و سزا آه
ای پادشاه حسن که جانها گدای تست / دلها نگاه دار که اینست شاه راه
سودای چشم مست تو در حد ما نبود / دل بر امید آن کرم افتاد در گناه
از پا فتاده ام من درویش دستگیر / ای رهنمای دل که ارم دگر پناه
بی روی تو که مرهم چشم زمانه است / در چشم قاسمیست جهان سر بسر سیاه

وایضاً له

گم کرده ایم راه و ندانیم پیشگاه / زان سو ترک رویم که زان سوست راه
شب تا سحر ز گریهٔ ما هیچ کس نخفت / تا روی دل فروز تو دیدیم صبحگاه

مستان جام عشق تو بودند عقل و جان / پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه

خواهی که قرب یابی در حضرت وصال / از ما بغیر حضرت تا مقصدی مخواه

جانم بسوخت ز آتش حیرت که آن صنم / بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه

دی میگذشت جمله جهان پر عبیر شد / از شور عشق بس که برآمد فغان و آه

بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف / زان پیشتر که آینهٔ دل شود سیاه

وله ایضاً

ای آفتاب روی ترا برده داد از ماه / بر جمله دلبران جهان خسروی شاه

ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم / جانها ز لطف و از کرم تست عذرخواه

دینی بشور آید و عالم تبه شود / اندم که بر عداوت من کج نهی کلاه

ای سرو ناز تازه و تر میروی دمی / خوش باشد ار بسوی عزیزان کنی نگاه

فرمان عشق هرچه که باشد بران روم / ما بنده‌ایم و صولت عشق تو پادشاه

در راه عشق کشتن و آویختن بود / رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه

گفتند عاشقان که ادب را نگاه دار / از قول اهل مدرسه و رسم خانقاه

مقصود هر دو کون ببخشد بیکزمان / از دوست غیر دوست مرادی دگر مخواه

تو پادشاه حسنی و قاسم گدای تست / دلها نگاه دار که اینست شاه راه

وایضًا له

درایا ریست اندر گاه و بیگاه / جو ساغر عدم و جون ماه همراه
ازین نزدیکتر نزدیک جه بود / دم از دوری مزن در قرب درگاه
در از بر نوا انعام عامش / تجلی دایمی شد دایم الله
اگر رسیده بگذر ازین کوی / گر شیر انند انجا در کمین گاه
زین ره گر مطیعی جای شکرست / وگر داری خطا هم عذر ازو خواه
تجلی خدا ناگاه آمد / ولیکن بر دل مستان آگاه
دریغا محرم و همدم ندیدم / دل دارم مسلمانان و صد آه
ببازم بیش آن روی دل افروز / اگر جانست اگر مالست اگر جاه
قلندر جون مجرد بود و خوش رفت / تا دینی تا بعقبی طالب مخواه
ز عالم فارغ آمد جان قاسم / بلند انزا نباشد فکر کوتاه

وله ایضًا

عسر من قایل جه گفت آله / قول سره لا اله الا الله
گفت در کون کاینا من کان / همه در وحدت مستند گواه
لا جه باشد نهنگ بحر محیط / حیست الا جال عزت درگاه

لا و الا چو جمع شد با هم — شد عیان سرّ مولی و مولاه
ها ای عشق جرعهٔ دیگر — که جهان زاپتست استظهار
همه مستان تو نفوس و عقول — همه حیران تو سفید و سیاه
قاسمی را بلطف خود بنواز — اغثنادی الیک یا مشتاه

ولہ ایضاً

ها ای ساقی جانها قدح باده بمن ده — شیوهٔ عشق نگه دار و حسن ابن حسن ده
گر تو خواهی که فغان از دل درات براید — شمع رخسار بر افروز و بزلف شکن ده
یکزمانی خبری گوی ازان شاهد جانها — صفت درّ گرانمایه بدریای عدن ده
هر کسی را ز شرابات مصفا قدحی بخش — چونکه نوبت بمن اید قدحی دردی دن
سخنی گوی ازان یار دل افروز معاشش — خبری با د بهاری بگلستان و چمن ده
قدح ناب بمن ده می کم بایه عین ده — گل سیراب بمن ده دهن بت شمن ده
قاسم از عشق تو مستست و در ان رو شده حیران — زلف از چهره برانداز و جهانی بفتن ده

ولہ ایضاً

روی مه را جلوه دادی زلف مشکین تاب ده — گلبن جان مرا از جوی وصلت آب ده
گر تو مرد آشنای وقت را فرصت شمار — باده بستان دفتر تزویر را بر آب ده

بوته کردن

توبه کردن در طریقت بازگشت دل بود ... گر یقین همراه داری دل بدان تواب ده

عاقلانرا بر سریر عزت و حرمت نشان ... عاشقانرا در صبوحی بادهای ناب ده

سیل عشق آمد خروشان دم مزن هشیار باش ... هر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب ده

گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان ... دل بدو تسلیم کن پس دیده را با خواب ده

هر کسی را نام ده در خورد او ای قاسمی ... نام عشق لاابالی اعجب العجاب ده

وله ایضاً

ساقیا عذر مگو باده بسر مستان ده ... می بمستان بده و توبه بهشیاران ده

نیک بیمار فراقیم ز پا افتاده ... از شفاخانهٔ تو شربت بیماران ده

اهل دل شربت عشق تو خریدند بجان ... ما بضاعت چو نداریم بما ارزان ده

هر کس از شربت سودای تو سرمست شدند ... جان ما را بکرم شربت استحسان ده

گر تو خواهی که میت کاسد و فاسد نشود ... باده از خم الهی بمریدان ده

ساکن کوی ترا روضهٔ رضوان در مای ... عاشق روی ترا جنت جاویدان ده

قاسمی عشق این راه نداند خود را ... زود باش و بکفش مشعلهٔ عرفان ده

وایضاً له

الا یا ایها الساقی ترا جام مصفا ده ... گر مستی و قلاشی ز زهد و توبهٔ ما ده

کمان ابرو به تیرم زد ز ذوق تیر مژگانش
بسر غلطیدم و گفتم ولایت با دل ما ده

سوالی کردم از خانان که چون خواهد وصال جان
جواب من نخواهی داد و خندیدند و گفتند

ز بیم درد هجرانش ز مو باریکتر گردم
چو از روز وصل یا دارم شوم فی الحال از آن فربه

سماع مجلس رندان جهان گر مست در حالت
کو نشناسند نیک از بد غنیمت دان که از

گهی در شهر و گه در ده چه سرگردانم ای فرخ
می چو ارغوان در ده اگر در شهر اگر در ده

حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد
بیا ساقی کرم فرما قدم بر چشم ما نه

وله ایضاً

در میان همه خوبان بت ما از همه
همه صافند ولی او بصفا از همه به

من که با صورت زیبای تو حالی دارم
صورت حال من رند گدا از همه

عاقلان چون همه در بند سر و دستارند
رند سودازده بی سر و پا از همه

ماه رویان جهان شیوهٔ محبوبی را
همه دانند ولی دلبر ما از همه

دلبرا عکس تجلی رخت در عالم
همه را نور بصر داد و مرا از همه

درد ما را که طبیبان نشناسند علاج
پرسش یار گرامی بدوا از همه

گرچه قومی بوفای تو ز جان بگذشتند
قاسم سوخته در حسن وفا از همه

وایضاً له

بگذشت جهان از

وله ایضا

برگشت جهان از می گلرنگ مغانه — امروز می آید میارید بهانه
در مدرسهٔ عشق تو ما مست خرابیم — در بحث قدیمیم و حدیث حدثانه
هر دل که توجه بتو دارد بهمه حال — جانرا بر ما نیند ز سواس زمانه
گر جرم و خطا عفو کنی کرم تست — از تو کرم آید همه ای شاه یگانه
ما بتو داریم بهر حال که هستیم — گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه
مقصد همه عشقست و گر نه بجز از عشق — هر چیز که باشد همه افسون و فسانه
صیاد ازل ناوک تقدیر چو انداخت — مقصود دل ماست که دل بود نشانه
خوش میروی ای دوست خرامان بخرامات — با سرمهٔ زیبایی و کاکل زده شانه
هر کس بهواییست درین کوی و درای — قاسم بمی و شاهد و با چنگ و چغانه

وایضا له

از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه — مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه
بنما رخ زیبا را تا فاش بگویم من — قد اشرقت الدنیا من نور جمانه
هر کس صفتی دارد با خود ز ازل آرد — تو عاشق حسن خود من بیدل و فرزانه
ای قبله جان من ای جان و جهان من — دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه

دلدار مرا گوید خود را و مرا وادان — من نور و تو تاریکی من شمع و تو پروانه

گر نور یقین با تو همراه شودی — آن خواجه نمی میرد این بنده نمی ماند

قاسم تو قصور و احسان خداوندی — می بینی و می بینه می دانی و میدانه

ولہ ایضاً

میکشد آن حبیب فرزانه — چشم را سرمه زلف را شانه

میرود در فضای ملک وجود — این ماکا نواحیش ماکانه

مست و طنار و سرفراز و ملیح — هر که را دید داد بهانه

گرنه از جام اوست مستی جان — چیست این نعرهای مستانه

زاهد از صوامع و تسبیح — عاشقانرا شراب و صبح

بهوای تو دایم این دل مست — گاه شمع است و گاه پروانه

قوت هر کس بقدر قوت اوست — طفل را شیر و مرغ را دانه

سخن از دوست گو ز غیر مگو — بگذر از قصها و اف نه

گر نقاب از جمال بگشاید — قاسمی جان دهد بشکرانه

وایضاً له

بیا ای ماه کنعانی بیا ای شاه فرزانه — نمیدانم چه میگویم که عقلم گشت دیوانه

عجیم ان

عجب حیران و سرمستم نگیرای جان و دل دستم
که از مستی و حیرانی نمیدانی ز جانانه

بکوی عاشقی بسم چو مجنون افتاده در شستم
ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه

اگر در کعبه و دیری رهین رویت عنبری
همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه

بیا و خانه روشن کن بیا و دیده روشن کن
تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه

درا در وادی حیرت براه قربت و هیبت
رها کن شیوهٔ غفلت چو میدانی که مبدا آن

امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته
که آن دلدار مویرا سر موئی نه بیگانه

وایضاً له

آیینه تیره شد ز چه تیره است آینه
چون رو بروی دوست ندارد مرآینه

مرآت دل بصیقلهٔ ذکر صاف کن
تا روی دوست را بنما معاینه

جف القلم بما هو کاین تمام شد
تفصیل یافت صورت اجمال کاینه

دوشینه شب که اول مه بود و عید بود
اول بیار غار بکفتی و بار دوم سرآینه

کردم سلام و کردم زدم بوسه بر رکاب
هیچ التفات قیلمادی اول شه کدانه

هرکس زکوه کن صدای شنیده اند
آواز یار غار شنیدم صدا نه

خوشدل شدم ز مغلطهٔ آن مراد دل
جام حیات یافت ز هجران مانه

هیچو اگستم بکوی تو ایم نخاک بوس
ره نیک دور بود و حرا دور بانه

گفتم که قاسمی بوصال تو ماه یافت | در خنده رفت یار گرامی که ما نه

وله ایضاً

مرا تا دل شکستی ای گنج جاودانه | جانا ز او چه دید کردی آخر بهر بهانه

شب بود قوت ما روز است قدرت ما | ما مست جام عشقیم از باده شبانه

رحمی کن ای طبیبم ای دلبر حبیبم | بر روی زعفرانی بر اشک دانه دانه

گفتم نشان زلفش با ما بگو بد آخر | بر جا دقیقی بود گر دهند ذکرش

گر عاشقی و مردی در راه عشق فردی | کو آه دردمندان کو سوز عاشقانه

از سر قاب و قوسین آخر چه بهم گردی | با مصطفی خدا را سریست در میانه

گر سر عشق خواهی قاسم ز دل طلب کن | گنجیست بی نهایت بحریست بیکرانه

وایضاً

گرم از طالع فرخ رخ جانان شود دیده | ز عکس رنگ آن رخسار عین جان شود دیده

بوقت دیدن رویش نه بندد دیده ام هر دو را | عجب گر هیچ عاشق را بدین امکان شود دیده

گر از عارض براندازد سواد عنبرین گیسو | ببین کفر زلفش لمعهٔ ایمان شود دیده

بدور چشم مخمورش جهان مستند و من مستم | ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دیده

چو زلف و روی او بینند مشتاقان شیدایی | از آن آشفته گردد دل درین حیران شود دیده

اگر گویند که بنمایم جمال عالم‌آرا را	درین امید بسته تا بپای مشتاقان شود دیده
برای عید وصلش قاسمی قربان شود آری	که داند تا چه عیدی اندرین قربان شود دیده

وایضاً له

ای کوس کبریای تو در لامکان زده	ای آتش هوای تو در ملک جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده	آتش میان خرمن صاحب‌دلان زده
حیران شد از لوامع اشراق آن جمال	عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت ز لمعه پیش رو کاروان شده	چشمت بغمزه ره صد کاروان زده
یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد	زان بس هزار نعره بامیدان زده
هر روز در دو سوز دلم راز یاد کرده	تا در طریق عشق نباشم زبان زده
برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی	تا از شراب شوق تو رطل گران زده

وله ایضاً

ای خیالت غلغل کل را در گمان انداخته	نقش فیض لامکان در لامکان انداخته
گفته راز خویشتن در کاروان عاشقان	زین حکایت شورشی در کاروان انداخته
عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدیر	های و هوی در میان عاشقان انداخته
راز خود را فاش کرده از زبان این و آن	تهمتی در گردن پیر مغان انداخته

زلف زیبای توان ساعت که بر روی او فتاد … عکس سنبل بین میان ارغوان انداخته

یک سخن از زلف خود فرموده با باد صبا … فتنهٔ اندر میان شب روان انداخته

قاسمی بشنید از ذوق وصالت شمهٔ … زین بشارت تنها کله بر آسمان انداخته

وله ایضاً

ای کمالت نطع عزت جاودان انداخته … جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته

یک سخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان … شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته

هر زمان از شوق رویت عشق در سوز آمده … جان و دل را در محیط بیکران انداخته

ارغوان را گفته وصل ما بیابی غم مخور … زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته

قعر دریای کمان از ناگهان موجی زده … مستغین را در مقام مستغان انداخته

بی نشانست آن حبیب اما برای بازیافت … صد حدیث بی نشان در بی نشان انداخته

یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن … قاسمی را در بلای جاودان انداخته

وایضاً له

آتش عشق تو شوری در جهان انگیخته … رو انرا جمله از کام و زبان انداخته

در میان عاشقان لاابالی آمده … عشق تو رقص بطرزی در میان انداخته

تیغ زهر آلود قهرت عالمی بر هم زده … عاشقانرا در بلای ناگهان انداخته

بوی تو بگذشته از افلاک و انجم در زمان
غلغلی از عشق در کروبیان انداخته

نام تو بشنیده جانها بس کلاه شوق را
هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته

از برای سکهٔ تلوین معنی جاودان
زنگیان را در میان رومیان انداخته

لطف جاوید تو دانم جان ما افروخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ولہ ایضاً

ای آتش سودای تو در کون و مکان انداخته
عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته

در مسجد و در خانقه آورده روی همچو مه
و اندر میان صوفیان شور و فغان انداخته

گفته دار از خویشتن با صوفیان خانقه
این خرقه را بدریده و آن طیلسان انداخته

در باغ و بستان آمده مست و خرامان آمده
جوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته

گشته بقد خویشتن نظام میان بوستان
از بیم قدرت لرزه بر سرو روان انداخته

عشقت دم حکمت زده در شیوه عفت زده
شوق تو او را آتشی در این و آن انداخته

گر عاقلی یکره ببین در قدرت شاه یقین
گل بر کنار افتاده و مل در میان انداخته

گفته به آب و نان ما هم اسیر و هم سقیم
در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

وایضاً له

زهستی مرده ام الحمد لله
بجانان زنده ام الحمد لله

زجام مصطفی شرب الهی ... مصفی خورده ام الحمد لله
زفیض ورحمت وتوفیق باری ... بدوره برده ام الحمد لله
تولایم بمحبوبست واز خود ... تبرا کرده ام الحمد لله
درخت وصل را در باغ فضلش ... ببار آورده ام الحمد لله
ندارم برده با معشوق از خلق ... اگر در برده ام الحمد لله
ز قاسم برده در پیش دل بود ... فنا شد برده ام الحمد لله

وایضاً له

کان در گفت کان الله له ... مست مستان طریقت در وله
یعنی از هستی خود فانی بیاش ... بعد از ان خوش رو که روشن گشت راه
راه روشن شد ز فیض آفتاب ... زنگ ظلمت رفت باروی سیه
رمز اسرار طریقت فهم کن ... وارهان جان را ز قلب ناسره
چل چله بنشست صوفی ره نیافت ... جلجله بهتر بود زان چل چله
خانه وا پرداز از غیر حبیب ... دور از انصافست یار ده دله
قاسمی در بند زلف یار ماند ... خوش بود دیوانگان را سلسله

کز نوازش

گر تو از مستان مست عشقی در وله
یار یکدل به ز یار ده دله

تو از آن او و او زان تو شد
کان سه گفت کان الله له

گر نداری آتش سودای او
دیگ جانت از چه شد در غلغله

راه انصافست این در عاشقی
جان ما را بردن از ما در گله

گر روانت آشنای عشق شد
خوش بود همراه او در روله

قافله عشق است و مردان جدای
اندرین ره بشنوای قافله

وقت کوچیدن رسید ای دوستان
همرهان رفتند و ما در مرحله

گر شدی از آشنای بایزید
چون فتادی ناگهان در غلغله

تا کسی این شیخ ما خلوت گزید
تا نماند جان او در مشغله

وایضاً له

ای شناسی که درین شهر و دیار آمده
لیک هرگز نشناسی بچه کار آمده

از آن منزل بیچون بمقام چه و چون تو
بارها شاهی مگر از بهر شکار آمده

چو مرا جان ترا نقد عیاری کم بود
بدرم خانه جان بهر عیار آمده

هله ای غنچه بیکان صفت خضر لباس
جانب گل شو و گل گر زه خار آمده

همچو مردان بدمی هر دو جهان را در باز
چون درین قصر به بهر قمار آمده

سر و کار دو جهان در گرو کار تو شد	الله الله که چه خوش بر سر کار آمده
آخر ای یار گرامی بچه نامت خوانم	صدر اعیانی و در صفه بار آمده
تو بمعنی دو جهانی و جهانی دیگر	دره صورت اگر زار و نزار آمده
آن آغای جهان عاشق تو قانع تو شد	قاسمی نیک بتمکین و وقار آمده

و ایضاً له

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده	بس داغها که بر دل مسکین نهاده
بر عارض تو زلف سمن ساحه حکمتست	یعنی بجیب فاتحه آمین نهاده
از بهر غارت دل و دین گلستان	بر سبزه کلاله پرچین نهاده
گلکیست نور بخش خیال جمال تو	در پردهای چشم خدا این نهاده
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو	در زیر لب چه شیوه شیرین نهاده
زان خال عنبرین تو بر روی دلفروز	طغرای مشک بر گل نسرین نهاده
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت	زین جورها که بیش و این نهاده

و له ایضاً

همه لذت همه شهوت همگی رد شده	بس ازین نیک بدی خواجه بد
چه قیادت که درین چاه بلا افتادی	آدمی زاده اما بصفت دد شده

بس ازین

بلبش ازین ساده وصافی بدی اکنون هیچی / که برین رقعه خیالات مسود شده
غالبا کز صفت عشق ترا همراه است / همه بر رز زده حمله فرزد شده
بلبش ازین شربت شیرین مهیا بودی / این زمان تیغ جگر سوز مهند شده
هیچ شک نیست که ناکه بوصالی رسی / چون تو از هر دو جهان پاک و مجرد شده
قاسمی عشق طلب از خود و سرمستان باش / چونکه در قاعده عشق سرمد شده

وایضاً له

ز نور روی تو پیداست سر سبع مثانی / ز جبهه تو هویداست آن لطیفه که دانی
ز خواب جهل و ضلالت خلاص داد دلم را / صفیر بلبل حضرت ز گلستان معانی
ببش من اگر من از آن سرو باغ جهانم / مگو حدیث بهاران که از قبیل جوانی
حدیث حق چو شنیدی چو موم باش بشعر زمان / که کافریست بحکم برای منع معانی
ز قصه‌های تو روشن حدیث اول و آخر / ز غمزهای تو ظاهر رموز سر نهانی
اسیر باده شوقت هزار جام مصفا / رهین دردی دردت هزار عاشق فانی
بحق روی چو ماهت بحق زلف سیاهت / مراز من بستانی بهر صفت که تو دانی
حدیث جان و جهانی تو آفتاب عیانی / فدای روی تو بادا هزار جان و جوانی
شدست قاسم بیدل ز نور روی تو حیران / بهیچ چیز نمانی چگونه‌ئیت بچه مانی

وله ایضاً

بتو جا کجا بردی که تو شاه بی نشانی
ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی

بهمین خوش است جانم که سگ در تو باشم
چه کنم جز این چاره سازم اگرم ز در برانی

بثنای تو زبانم نرسید گنگ گشتم
پس ازین مگر بگویم بزبان بی زبانی

بجهان نسبت کند جان که شدست در تو حیران
بتو هیچ کس نماند تو بهیچ کس نمانی

بگشا ره سبیل را بنما ره ازل را
بعدم فرست اجل را که حیات جاودانی

شب وصل حبیبان چه محل ازین رقیبان
بمیان جنت ای جان چه عقوبت ایدمانی

قدح شراب درده که بروزگار پیری
هوس است قاسمی را دو سه نغمه جوانی

وله ایضاً

تو مرهم دل ریشی و غایت جانی
دوای درد دل بیدلان نکو دانی

کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم
بحسن و لطف و ملاحت هزار چندانی

دران زمان که براندازی از جمال نقاب
نصیب جان و خرد جز تحیر و حیرانی

بگوش جمله جهان دگر چو خویش نشنوی
بصد هزار زبان مدح خویشتن خوانی

بتم تو دلم را بسوخت و ویران ساخت
ترا طراوت بادا که یار چندانی

توان شنید اگر عاشقی بگوش روان
میان مجلس مستان خروش سبحانی

مرا از جان و دل

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد ... که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

و ایضاً له

بیا ای دوست چگویم که تو محبوب جهانی ... همه سعدی و سعادت همه لطفی همه جانی

تو چشم شده روشن تو جانم شده گلشن ... همه فتحی و فتوحی همه امنی و امانی

به چه وصفت کنم ای جان که تو از وصف برونی ... تو بصیری همه بینی تو خبیری همه دانی

قدرش را نتوان یافت که معذور ضعیفی ... قدرش را نشناسی که اسیر حدثانی

ز جمال تو مظاهر همه اعیان همه اکوان ... ز صفات تو هویدا اثر سبع مثانی

بخدا خاک درت را بدو عالم نفروشم ... اگرم بهشت بخوانی اگر از پیش برانی

دل قاسم ز شراب تو خرابست چگویم ... همه از آن جود تو باده همه از آن لطف او نی

و له ایضاً

بیا ای یار گران مایه تیبک روح جهانی ... نظر لطف تو مستلزم ابواب امانی

علم از کوه بر آمد غم و اندوه سر آمد ... ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی

بیا ای صوفی سرخوش تو به از آن زاهد سرکش ... نزد و جزء صورت نه زره معانی

تو همه چاره باشی که نه خود را بشناسی ... ز جمال تو هویدا صفت سبع مثانی

بیا ای ساقی محرم بده آن جام دمادم ... دل و جان بار غم زار که کشته زنده دلانی

همه صبحی و صبوحی همه فتحی و فتوحی — لک لک روحی همه عقلی همه جانی

قاسم از تیغ ملامت بسر آمد بخوری غم — مکن از دوست شکایت که تو مستوجب آنی

وله ایضاً

جراحت دل من تازه کرد دلبر جانی — که مرحبید در دلیست این تو ندانی

بس از مجاورت چاه دید یوسف کنعان — بمصر عالم صورت تجلیات معانی

نه از ذوق ملامت خبر کجاست که دایم — میان نعمت و عزت رهین امن و امانی

سعادتی که تو داری بوصف راست نیاید — حیات و صحت و عرفان جمال عشق و جوانی

بکوشش تا بشناسی کمال نعمت منعم — رموز دفتر شکرش چنان بخوان که بدانی

اگر تو یوسف جان از حضیض بئر براهی — باتفاق عزیزان عزیز هر دو جهانی

خموش قاسم ازین بس بگوش راز درونی — ترا چه شد که همه آه و سوز و فغانی

وایضاً له

جراحت دلم را تازه کرد آن یار روحانی — که ما در مرحبیدی لذتی داریم اگر دانی

طریق عشق ورزیدن زجان خویش نترسیدن — مجال او نیست ناممکن چه در بند امکانی

گهی از چشم مخمورش سخن رانم ز بی مستی — گهی در زلف او بیچم ز بی سودای طولانی

مراگویی که بانی سعادت هاست عشق ما — چه بارم چاره چون دردل خزان میکند ساعی

بدر دوست برون شو ز دنی انگه در عقبی | غلام خاص ان باشد که دارد داغ سلطانی

بنزد عاشقان صوفی ملاف از ورد دوشینه | میان مجلس رندان چه جای این گران جانی

براور از گریبان سر ببین گر بر بود و دس | دو عالم شعشعانی شد چرا سر گریبانی

چه محرومی و چه غافل که در عزی بدانستی | ز مور نسر عرفان از تشو بلبان لعسانی

بیان دین و ملت کن بمعنی گر خلیلی تو | ید بیضا عیان فرما اگر موسی عمرانی

زکان سد خبر داری بگو کان چیست در معنی | ز صد گوهر یکی بنما اگر در اصل از کانی

بپای عقل شوان رفت درین دریای بی پایان | مگر حیران شوی ای دل بحر الی بحیرانی

دوای درد باطن ز اهل عقل کمتر جو | که از موری مسلم نیست اعجاز سلیمانی

هزار الله اکبر گفت جان من بحمد الله | که جامی نوش کرد از دست سر مستان سبحانی

بیا ای عشق خوش حالت که هم درسی و هم مرهم | توئی کشتی توئی دریا تو نوحی هم تو طوفانی

سخن گر وجه حق باشد برو کس را چه دعوا شد | چو حق متفق باشد چه سر بابی ز عرفانی

ترا چون آینه گوید که زشتی و سیه رویی | چرا از رویش خجل گردی ازو چون رو بگردانی

مسلمانان بعرض نقش و مال انداز تو تا ایمن | ز کبران کمتری اما بقول خود مسلمانی

سواد ظلمت کفرست در سیمای تو پنهان | دل دانای درویشان بنجلهای ایمانی

چو دونان بهر یکمن نان ز یک منان مشو غافل | بیک من نان توجه کن عرا در بند دونانی

رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو — دگر تا حلقه اقبال تا ممکن بجنبانی

اگر با عشق همراهی برو نوبت بزن جایی — رسید از شاه تا می عنایتهای ربانی

مگو مجنون می را کی تو صلبش دست کس باشی — سعادت را که میداند مگر باشد که تو دانی

برو خود را مگو بشناس کاندر عرصه عالم — همه فرعند و تو اصلی همه جسم اند و تو جانی

بروز وصل جان بازی قاسم دید و جانان گفت — شفاک الله طبیب لک که در این عهد درمانی

وایضاً له

تو جام جسمی اما در جام جمشید آنی — ان رمز بنی بینی این قصه همی خوانی

هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی — زین ذوق که من دیدم در بی سر و سامانی

هرچند که یک ذره خالی ز خدا باشد — لیکن چه زند موری در ملک سلیمانی

ای روی نگار من ان باغ و بهار من — ای نور تو تاریکی ای روضه نورانی

زان لب بکش که در گل امد جامی دو بدست اور — چون فوت شود فرصت چه سود پشیمانی

در عشق و هوای او با جور و جفا خو کن — هرگز نتوان رفتن این راه باسانی

با این همه خوبیها جان از تو توان بردن — نتوان ز تو جان بردن الا بگران جانی

قاسم ره عرفان رو تا مرد طریق شوی — صد کوس انا الحق صد نعره سبحانی

بیابان را

پیا بابا زا بهبودی ولیکن بس عبیدانی | هدایه خوانده اما هدایت را نمیدانی
مسیحا جان سر نه کردن مرتسل از جان مرکس ارجنی | ره در وادی ایمن اگر موسی عمرانی
سراسر حسن و خوبیها از آن تست ای تو ربانی | اگر گویم صفاتت و بحسن خویش درمانی
ملرزان دل قرهمان جان بر سر آن حضرت جانانی | توجه کن بآن سلطان بوقت آنکه درمانی
ز خود مگذر که تو جانی چه جای جان که جانانی | رسید از نامه تا ماهی عنایتها ز ربانی
ز شیطان شهر این شد بلا و فتنه سیاکن شکی | جو او بر سر کهسار سنجهای سلطانی
جو عالم را بقائی نیست سلطانیت درویشی | جو دولت را وفائی نیست درویش سلطانی
دلم را بر دو جانم بر دو دین خواهد گجی کم | مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانی
الهی رحمت و جود تو از اندازه بیرون نیست | بقاسم رحمتی فرما که خانی و منانی

سنجقها

وله ایضا

فداک عقلی و روحی که راحت جانی | مرا بدرد فسیاری و عین درمانی
ز پا فتاده ام از دست رفته دستم گیر | نگویمت بجه غایت خدا که میدانی
شکیب نیست مرا بی تو یکزمان ای دوست | که شمع مجلس انسی و نور ایمانی
مقرر است و معین بگفتن گو بیر آن شد | طریق عشق خدا را بفکر شیطانی
علی الدوام بگوش دلم رسد ز درون | صفیر نالک اما طن خروش سبحانی

میان جبه و دستار غیر عاشق نیست
حدیث لیس فی جبتی که میخوانی

ز قطره بار نگویی که نور خورشیدی
حدیث چشمه نگویی که بحر عمانی

میان زنده دلان روز چند می بودم
ز دوست زنده شدم الحبیب احیانی

صلای کافری و غارت مسلمانی
دران زمان که ز رخ برده را برافشانی

بدام زلف تو افتاده است این دل من
گذشت عمر عزیزم درین پریشانی

فغان و ناله برآید ز عالم و آدم
اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی

اگر ز مشرب عشقی بجان و دل شنوی
صدای بانگ انا الحق صفیر سبحانی

اگر تو مرده دل روبروی جانان آر
که زنده دل شوی از جلوه‌های ربانی

کنون که وقت رحیل است جان بحق بسپار
که میر طبل فرو کوفت کوس سلطانی

ز قاسمی است نفسی گر قبول خواهی کرد
بهیچ حال نرنجی و هم نرنجانی

ولہ ایضاً

تا بکی شیوهٔ تقلید وره انسانی
بجد اگر بجد آنکه مو میدانی

سر و جهان تفرقه دارد در نی
چند از وقت خوش بی سر و سامانی

اندرین دور که درمان طلبان نشناسند
درد را باش چرا در طلب درمانی

قیمت تو صفت قدر تو خواهد کردن
عارف خود شو اگر لؤلؤ اگر مرجانی

گر بدانی که چه شاهی و چه ملکت داری
ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی

گفته بودی که دل قاسم ما صید کرد
این سخن را چه جوابست تو هم میدانی

ولە ایضاً

هله ای یار وفا پیشه که محبوب جهانی
همه روحی همه راحت همه امنی و امانی

در تو حد هوش و حیران بچه وصف کنم ای جان
مگر این که گویم که تو شه زنده دلانی

هوس لجه دریاست مرا تا که برآرم
در دریای شب افروز ازین بحر معانی

همه جا بتو گلشن همه گیتی بتو روشن
دل آدم بتو روشن تو مگر شمع جهانی

گر هش را نشناسی که محیطات بعالم
قدش را نشناسی که اسیر حد ما شانی

حال دل با تو چه گویم که تو دانای ضمیری
تو بصیری همه بینی تو خبیری همه دانی

قاسمی سوی خرابات مغان آی که بینی
همه جا شان محبت همه جا عشق و جوانی

ولە ایضاً

ای خواجه جمالست و جهانست و جوانی
می نوش می ناب بگلبانگ اغانی

سودای سر خود بر در میخانه روانی
سودیست که اسرار خرابات بدانی

اسرار خرابات که اسرار عظیم است
با کس نتوان گفت که سر بسته نهانی

گر زانکه بجان کردی ازان جان و جهان دور
سود ... نتوان گفت که در عین عیانی

سرّیست درین گوشه که با کس نگفت آن | ای وصل تو منتشر ابواب معانی
ساقی که ز لطفت بجانها نظری کن | خوردیم شرابات و تهی گشت اوانی
جان از خرابات حقایق برسان زود | در جملهٔ ذرات چو در عین عیانی
قاسم چکند گر نشود واله و حیران | ما هیچ ندانیم و تو شاه همه دانی

وایضاً له

باروی دل ز دورت عیشیست جاودانی | ای منبع مکارم ای معدن امانی
عیشیست جاودانی گر ره روی بدانی | بر چهرهٔ مشعشع گیسوی ارغوانی
از جان خبر نداری انکار عشق داری | با تو کسی چگوید ای یار کند لانی
در بند هر دو عالم بگشاد عشق محکم | در بند چو نبودی در بند آب و نانی
جان زانکه باره او را تثلیث ثلاثه گویند | ثالث چگونه گویم از آنکه نیست ثانی
چون خامه ام بر آمدی رقمش بسر چگویم | خوش باشد از زمانی چون نامه ام بخوانی
گفتی که روز کی چند در هجر ما بسر بر | امر محال باشد بی دوست زندگانی
گفتم نه بر عقل جان زین بدن بر آید | تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی
زنهار جان قاسم در خویشتن مشو گم | بر قطب یقینی در حضرت عیانی

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی | ما هم در هوایش دردی و داستانی
از زلف او چگویم سودای خانه سوزی | از چشم او چگویم از باده سرگرانی
سیمرغ قاف قربیم از آشیان پریده | بر خاک آستانی داریم آشیانی
من از جهان عشقم از دودمان عشقم | آراسته جهانی فرخنده دودمانی
دانی که ملک جاوید اندر جهان چه باشد | عیشی که باز باشد پیوسته در عیانی
گر سر عشق خواهی از خویشتن فنا شو | نشنیده باسی مرکز زین راسته نشانی
ای عاشق سبک رو در ظل عاشقی رو | باشد ز هر ستی یا بی زمی امانی
گر گویدم که دل ده دل را فداش سازم | ور گویدم که جان ده جان را دهم روانی
بگشای چشم حیرت تا بینی از حقیقت | بر شاه راه وحدت پیوسته کاروانی
گویند عاشقی را در خفیه دار اما | پوشیده چون توانم سری ز عیب دانی
از قاسمی چه پرسی کان دردمند مسکین | هر جا که هست دارد روی بر آستانی

وایضاً له

بدرویشی دلی گر بود و جانی | مسجل شد بملک دل [illegible]نی
مرا در کوی مستان خانه‌ئیست | مبارک مسکنی خوش خاندانی
چه سود از جلوهای حسن زاهد | چو نبود در میان عین عیانی

اگر روی دلت با روی یاریست   مبارک ساعتی فرخ زمانی
نه تنها قطع این ره نیست ممکن   مگر در صحبت روشن روانی
نشان بر سیدی از محبوب جانها   چه گویم من نشان بی نشانی
وصال دوست میخواهی فنا شو   ازین بهتر نباشد امتحانی
جهان مستست جان گز زود مستی   ز جانان درد میخواهد دوانی
حریفان غافلند از وقت کس نیست   بگوشش غافلان خواند اذانی
که باشد قاسمی زنجا که گوید   فقیری ناتوانی کس مدانی

وایضاً له

ای آتش سودای تو در جان و جهانی   ای از تو بهر گوشه خروشی و فغانی
از درد تو خواهم که دمی زار بگریم   گر زانک بجانم دهد این آتش امانی
هر کس بجهان مرتبهٔ دارد و نامی   ما هیم و هوای تو و سودا زده جانی
منعم مکن از بندگیت زانکه نشاید   زان حسن دل افروز تو منع نگرانی
گر بی تو زیانند گروهی و ندانند   در مذهب ما بدتر ازین نیست زیانی
در دوزخ اگر پرتوی از روی تو تابد   دوزخ شود از پرتو حسن تو جنانی
گر خوان غمت [illegible] شود از دل قاسم   فریاد برآرد که دو صد کاسه بنانی

بار

جان نو روزه

جاوله ایضاً

جان نوروز و جان صد عیدی — عیدی عاشقان بده عیدی
راحت روح و نور اعیانی — انتم اسیدی و مستندی
هر کسی را بمقصدی دارد — ما و صهبا و جام جمشیدی
من بهر جام سر فرو نارم — خاصه بر جام تلخ نومیدی
باده خوردن حلال و توبت باد — جور بود این که جام دزدیدی
زاهد بی ریا و بی تذویر — بهتر از عاشقان تقلیدی
بر سر دار عشق انا الحق گوی — گر زمستان جام توحیدی
عاقبت بر فغان و ناله ما — رحمت آمد اگر چه خندیدی
واسم از کشتگان غمزهٔ تست — قلب روحی فداک یا سیدی

وایضاً له

السلام علیک یا سیدی — انتم اسیدی و مستندی
در تو دل عاشق است و حیران است — قد تحیرت فیک حد سدی
از ازل در تو مست و حیرانند — همه جانها که شاهدی ابدی
گرچه دل خردان و زیرک بود — گنگ شد پیش صدمت صمدی

همه ذرات شاهدند که تو — شاهد جان و واهب خردی

هله ای منکر طریقت حق — عاشقان زنده اند و تو زبدی

منکر راه شیر مردانی — سگ به از تست اگر درین عددی

گفت حق صد عن سبیل الله — تو ازان زمرهٔ ازان صددی

قاسمی در فنای محض رسید — از تجلی حضرت احدی

وله ایضاً

ای دل عاشق را بروی تو شادی — غایت مقصود و منتهای مرادی

در دلم آتش نهاده چون آن گرد — هرچه نهادی بجای خویش نهادی

آتش عشق تو بود بادی دولت — بود روانم فدای آتش بادی ها

دولت وصل از چه بس عظیم بلند است — از تو توان خواستن که بس جوادی

جمله ذرات مست نور تجلیست — تا ز خورشید حسن پرده گشادی

زلف ترا هر که یافت ضال و مضل شد — روی ترا هر که دید مهدی و هادی

قاسم ازین می بخود میا که دریغ است — جانب محنت شد ز معدن شادی

وایضاً له

نبودی باشد ز ننگ وجودی — که نبود نیش جود بت زر جودی

مرا گویی چه میگویی چه گویم / تماشای شاهدی فردی وجودی

همه ذرات در رقص اند ازین حال / نباشد این روا رقص بی سرودی

سرود از عالم غیبست مشدار / سرود اغندال نه شهودی

سرود اولیا اینست ای دوست / نه آنجا نغمهٔ چنگی نه عودی

نی و دف هر دو همرازان عشق اند / که باشد شان بهم گفت و شنودی

کسی کو منکر عشق است در راه / چه باشد جاحدی کور و کبودی

ز بود خود بقهر یادیم رخسار / چه خوش بودی که بودی ما نبودی

ز قول ما کسی هر روز کی چند / روان می سازم از دیده سرودی

دوله ایضاً

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی / جان و دل ما طالب دیدار نبودی

بکه گر ز انالحق واقف اسرار نشدی خلق / منصور انا الحق گو بر دار نبودی

تکفیر نکردی سخن اعظم شانرا / گر معنی ما بر سر انکار نبودی

گر جانب عاشق نشدی میل حسینان / عشاق ترا گرمی بازار نبودی

گر زانک پس پرده ندیدی رخ خودرا / خود راز پس پرده خریدار نبودی

از نقش دو عالم نبودی حاصل و محصول / گر زانکه دل واقف اسرا بودی

گر دور تسلسل نبودی رخ و زلفت — عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی — یک جان بجهان عاقل و هشیار نبودی
قاسم اگر این جان نبودی اینه حق — جان زابر او بابیه و مقدار نبودی

وایضاً له

گر گلی از گلشن حسنش ببازار آمدی — مردگان را نسیم مشک تاتار آمدی
گر حجابی در میان بنده و حق نیستی — قسمت ارباب ظن کی محض پندار آمدی
گر تجلی هدایت را نبودی بر توی — جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
گر نبودی سر جانان تعبیه در تعمیه — لن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی
بر تو رویت اگر در حین دما حسن سر زدی — کافر صدساله با تسلیم و اقرار آمدی
گر عنایت را ظهوری بتشبه ازین بودی — جمله اشرار از اطوار ابرار آمدی
کوه سنگی گر ز درد قاسمی واقف شدی — کوه را دل خون شدی در ناله زار آمدی

وله ایضاً

گر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی — قعر بحر لم یزل در موج احسان آمدی
گر نه هستی بلای جان سرگردان ما — کار ما از سایه زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار خطر مهابت — هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی

گر بدانستی که حق با جمله عالم همرهست | ذره چون در معرض خورشید تابان
عام گشتی فرساهی در میان خاص و عام | گر گلی چون روی تو در هر گلستان آمدی
گر نه خود احببت ان اعرف بدی مقصود یار | این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی
گر ید بیضا بوجه عام گشتی منجلی | در جهان هر ذره موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر کاینات | کافر و مشرک همه در سلک ایمان آمدی
گر ندانستی که ان خورشید ملک لم یزل | بر نزار جانست هم در حیط جان آمدی
گر تجلی جمالت عام گشتی در جهان | هر کجا سنگی بدی لعل بدخشان آمدی
گر صبا از چین زلفش حلقه بر داشتی | لمعهٔ رویش چو شمعی در شبستان آمدی
گر نبودی حب ساری در درازی لایزال | بلبل آشفته بر گل کی غزلخوان آمدی
عشق اگر در پرده کام شدی در آب و گل | همچو ما هم ذره ها در رقص عرفان آمدی

ولهٔ ایضاً

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی | خستهٔ سوخته عاشق غم پروردی
انچنانم ز فراقت که میان خونم | غور این قصه نداند دل بیدردی
عشق را خسته دل باید و جان محزون | عشق ورزد نشود بر دل هر بی دردی
عاشقم عاشق و بیداشو انم گفتن | که بر آن خاطر نازک نه نشیند گردی

قسمی دارم ای دوست بجد باور کن — گر بوستان جهان چون تو ندیدم مردی
کیست زاهد که درین مجلس ازو باید گفت — هر که گرمست نگوید سخن از دل سردی
بشنو از قاسم اگر با تو سخن می گوید — سخن پاک دل عاشق و مردی مردی

وله ایضا

ناله‌ای عشق کهن سال که مرد ره توی — بنده فرمان توام جا که ضعیفست و قوی
قیمت عشق ندانست دل و غافل ماند — قیمت دُر شب افروز نداند ودوی
در ره از یکدل و یکرنگ شوی مقبولی — راه وحدت نتوان رفت بوصف دو سوی
وصف آن یار ندانی که ز دلش دوری — قدر جانان نشناسی که بجان در گروی
باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت — هر چه کشتی بیقین باز همان بدروی
هر کرا لطف خدا شامل احوال شود — ره بمقصود برد زود بوصف نبوی
قاسمی قصه جانان بصفت باید راست — راه تحقیق میسر نشود تا نروی

وایضا له

یار میگوید بیانک بهلوی — نیست غیر یار اگر تو ره روی
گر تو مرد آشنایی هیچ نیست — تخت افریدون و گنج خسروی
زنده کردی در زمانه جاودان — گر نسیم عشق دو دمی بشنوی

۱۰۶ مقان

بر دهقان گفت کاینجا زور نیست	هر چه میکاری درین ره بدروی
زود در وحدت رسد جان شما	همرهان رفتند و تو هم میروی
تا قیامت بوی معنی نشنوی	تا قیامت گر ره صورت روی

ولہ ایضاً

مسئله مشکل و آسان تویی	ای دل و جان در دل و در جان تویی
دلبر نامی گرامی تویی	نور دل و دیدهٔ اعیان تویی
شورش مستان خرابات را	زمزمهٔ مرغ سحرخوان تویی
نور تویی صور تویی سور تو	حسن تویی محسن و احسان تویی
دلبر و دلدار و دل افروز تو	غنچه تویی لعل بدخشان تویی
در تو عجب ماند دل قانعی	درد تویی مایه درمان تویی

ولہ ایضاً

بسیار طالبی که مگر ذوفنون شوی	همراه عشق شو که جنون در جنون شوی
در کوی عشق یار که دار الامان ماست	با سر اگر درآمده سرنگون شوی
بی لطف یار ما بوصالش مجال نیست	گر کوه آتش آمدی از بحر خون شوی
تو مرغ نارسیده نا آزموده	وقت آمد ای عزیز که دست آزمون شوی

پیر مغان که رهبر راه حقیقتی / ما را مگر بوصل خداوند نمون شوی
گر بایدت بوصل دلارام در رسی / شاید که همچو کوه احد بی ستون شوی
قاسم سخن ز غیر نگوئی و نشنوی / همراه عشق باش که نور العیون شوی

ولهٔ ایضاً

در خاکدان مباش که خار جهان شوی / در روح سیر کن که جهان در جهان شوی
در خاکدان دم مهمان ای اسیر خاک / آن به بود که طایر عرش آشیان شوی
پنجاه ساله طاعت خود را هبا کنی / گر یکنفس مجاور دیر مغان شوی
در پی روی نفس و هوا بس این خرد / از عشق و امان که زبان در زیان شوی
عشق است نوبهار و خزان در فسرده گشت / ترسم که نوبهار ندیده خزان شوی
دار الامان عاشق عشقست بی خلاف / اندر امان شوی چو بدار الامان شوی
تا هستی تو هست بگیرند بر گفت / باز سفید صفهٔ صدر جنان شوی
پیری و ناتوانی و ضعیفست قاسمی / باشد مگر بدولت وصلش جوان شوی

وایضاً له

چه غمست آخر از غم که تو در میانه باشی / غم جاودانه باشد که در میانه باشی
می فیض فضل جانان برسد بکام جانی / اگر از میان گریزی اگر از کرانه باشی

اگر از غم و دوری

اگر از غرور مستی بزنی علک هستی — تو کجا حریف رطل می آن معاده ای
سخن از سر صفا گو ز صفات یار با گو — چه شدت چه بودت آخر که همه فسانه ای
همه دل و مستی ای تو ز چه بود هستی تو — چو ز خویش فرد گشتی بجهان یگانه ای
نفسی نکو نظر کن که ز خود بخود خبر کن — که تو هم خزینه داری و تو هم خزینه ای
بمیان دشت و صحرا اگرنه ز جوی دیدم — چو بشهر باز جویم عجبان خانه بابی
ز قبول خلق مستی ز هوای خود برستی — اگر این چنین بمانی صنم زمانه ای
بله قاسمی که مرغان طلبند وعده آن — بچنین زمان همان به که در آشیانه ای

وله ایضاً

زمانی یار باشی یار باشی — اگر با ما نباشی با که باشی
دلم را از دوری نیست ممکن — که جدا ز خواجه و خواجه تاشی
چو مردان با معاد خویش رفتند — تو سر پوشیده در فکر معاشی
خبر از وحدت جانان نداری — که هردم خاطر تو می خراشی
چو جامت میدهد دلدار بنوش — که گوئی اندرین حالت تحاشی
چو مردان سر خود پوشیده میدار — مگو از قصهٔ لاحی و واشی
بهر حالت که هستی قاسمی شکر — که تا در راه او مشرک نباشی

والیضاً له

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری
ز حد گذشت بغایت زمان مهجوری

چو آفتاب جهان تاب ظاهرست حبیب
حجاب مایهٔ جهلست و غایت کوری

بیا بمجلس مستان سجود کن بستان
شراب انا الحق ز جام منصوری

اگر ز جام محبت بجرعهٔ برسی
هزار قیصر و هزار فغفور رسی (خاقان)

ترا ز لذت مستان عاشقان چه خبر
که از حقیقت این سخن دوری

اگر مقرب شاهی کجاست خلعت شاه
ولی مقرب حق نیستی که مغروری

ز حق نصیب نداری ولیک خوش حالی
که در میان خلایق بزهد مشهوری

شراب ناب محبت حیات جان بخشد
بوصف راست نیاید حدیث موجودی

ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور
که دور راست نیاید حدیث مستی و مستوری

والیضاً له

تو مست جام خدایی نه مرد مستوری
نه مجبری و نه مسخری عجب دوری

ازین خرابهٔ غفلت برون خرام ای دل
یقین بدان بحقیقت که بیت معموری

عدو بگفت بدریا که عاشق و مستی
بگو همیشه چرا در فغان و در شوری

تو طالب در مکنون و آن گهر با تست
چو در میان وصالی چراست مهجوری

شراب و شاهد و شمع اندرون خانهٔ تست — زان چه بهره بری یا کری یا کوری
بگو بصوفی رسمی مرقص و نعره زدن — که مست جام هوایی نه جام منصوری
هزار نفخهٔ صورست در جهان هردم — اگر نه مرده دلی بس چرا درین گوری
طریق رسم رها کن بدانکه ممکن نیست — که شاه باز توان بیال عصفوری
بیار ساقی ازان می که راحت جانست — بجان رسید روانم ز رنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی — سرت بلند که خود ناظری و منظوری
بگو ز قاسمی این یک سخن بواعظ شهر — که راه حق نتوان شد بوصف مغروری

وایضاً له

من قبله بدل کردم تا کی بود این کوری — جویان خدا گشتم تا چند ز مهجوری
گویند که نتوان دید آن یار گرامی را — آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای بحر چنین ساکن دلها ز تو شد ایمن — صد موج بلا یابی آن لحظه که در شوری
در عشق زبون کردی ابنا ز جنون کردی — گر خسرو خاقانی گر قیصر و فغفوری
ای عشق عجایبها در وصف تو میدانم — هم نایی و هم نایم طنبوری و طنبوری
گفتم ز چه مستی تو گفتا ز چه می پرسی — از بادهٔ منصوری نه شیرهٔ انگوری
قاسم همه دو تنها در وصلت آن یارست — در ماتم جاویدی گر غافل ازین سوری

وله ایضاً

زخد گذشت حکایت ز قصهٔ دوری — بشرح راست نیاید بیان مهجوری

بیار ساقی از آن باده که در جامست — که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری

طهارت دو جهان را اگر بدست آری — چو درد عشق نداری هنوز معذوری

بغیر عشق خدا مرکه راه می جوید — کمال علت اگر نیست یا کوری

بگو بشیخ که بیا را زین قبول مبال — که تنگ فرصت وقتست طوق مشهوری

اگر تو جرعهٔ از جام جان بدست آری — هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

شراب کهنه چو خوردی بکوب سر قلم — که نیک دور بود شان مست و مستوری

بجان مستان کین یک سخن ز من بستان — غلام شاه عرب شو اگرچه طیفوری

وایضاً له

شب عیدست و من عاشق چگویم قصهٔ دوری — بصد دفتر نشاید داد شرح داد مهجوری

تو خدمت میکنی حق را برای جنت اعلی — برو جان عزیز من نه عاشق که مزدوری

ز حق عمداً جدا گشتی بباطل آشنا گشتی — نمی بینم ترا عیبی بجز نبود ای معذوری

کسی را در جهان نبود و گر باشد نهان بود — چنین سرمست و هشیاری چنین مستی و مستوری

ز رسم توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد — بیا ای ساقی باقی بیار آن جام منصوری

قطارش

خطابش رای دانی جمالش رایعنی	بدین خوبی و بدایی عجب دوری کوری
اگر چون قاسمی کردی فنا مقبول جانانی	وگرنه همچو محرومان ز سر این سخن دوری

وله ایضاً

میسر نشود عاشقی و مستوری	بوصل راه نیابی بوصف مغروری
اگرچه قبله شهراینی قبول ملامات	که این سخن ز تو دور است زین سخن دوری
بعشق راه نیابی ز گنج و مال منال	اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری
چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست	ولیک صد عظیم است علت کوری
رسید نعمت و عزت رسید دولت زنانه	که می خورند عزیزان ولی بمستوری
درابقرب جناب تو آشنایی ده	بجان دوست که آشفته ام ز مهجوری
بیار ساقی جانها که قاسمی تشنه است	شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

وایضاً له

ای عشق دل فروز که شاه مظفری	دل را نگاه دار که سلطان کشوری
گر گوییت که مرشد راهی عجب مدار	ما راه میبریم درین ره تو رهبری
جان را بکف نهاده و خوش کف زنان و مست	این راه میرویم بوصف قلندری
در راه عشق وصف تکلف ز راه نیست	محکوم عشق گردی اگر خود غضنفری

گر یار گویدت که دل و جان بباز — تسلیم راه باش و مکن فکر سرسری

ما بندهٔ تو ایم بهر جای که هست — در شأن تست قاعدهٔ بنده پروری

باری ز روی لطف نظر کن بقاسمی — ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

وله ایضا

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری — جانش مباد هر که کند از تو دلبری

دامیست بی نهایت و شیران در آن کمین — از سر سخن مگو مگر این ره بسر بری

ای جان اگر ز باده نداری تو چاشنی — من بر کفت نگیرم اگر کاسهٔ زری

این راه عشق شیوهٔ انس است و هیبت است — مأمور عشق گردی اگر خود غضنفری

ای پادشاه عالم جان دل نگاه دار — دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری

اندر پناه ظل تو ایمن شدست شهر — ای عشق چاره ساز که سد سکندری

عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان — گر ز مرحبه برتر آمد از آن نیز برتری

وایضا له

وصال یار بصد جان بجز اگر بخری — یقین که از غم هجران یار جان ببری

ببانگ الله اکبر نمی‌شوی بیدار — که بیش دیدهٔ عشاق گنگ و کور و کری

نداشت لطف و کرامت باول و آخر — ز لطف چارهٔ من کن که شاه چاره‌گری

بیا برای افاضت بیا برای کرم — گره بسته را تو کلید و علم را تو دری
نظر بروی تو داریم روز و شب دائم — بجان ما نظری کن که صاحب نظری
سرم ز ملک دو عالم بفخر در گذرد — اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری
دلم ببری و دینم نه مهر ماند و نه کین — به بخش قاسم مسکین حریف حمله بری

وله ایضاً

گر زانکه بگویند گدای تو فقیری — بهتر بود از مسند شاهی و امیری
ای دوست با خر چو همی باید رفتن — این فقر به از دولت میری و وزیری
شاهی بکجا میرسد ای راحت جانها — کاندر دو جهان در صدد کشف و کبری
از شاه بپرسند قیامت که چه جوابی — جهدی بکن ای خواجه که در عرصهٔ عیزی
گر زانکه نداری بجهان جاهی و مالی — تیره مشو ای دوست که خورشید منیری
گر فضل خدا همره تو حال نباشد — سودت نکند فضل و مقامات حریری
یارب بدل عاشق بیچاره نظر کن — سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم اسیر است — پیری و فقیر و غریبی و اسیری

وایضاً له

مرا از پرتو روی تو هر لمعه است دیداری — مرا از لمعهٔ روی تو هر لحظه است انواری

۲

اگر مقبول درگاهم امیرم خرم و شادم
وگرنه درمیان جان به بینی عقد زناری

میان زاهدان رفتم عجب افسرده قومی
میان عاشقان دیدم عجایب گرم (بازاری)

ببازار جهان رفتم دل و جان را خرج کردم
بحمد الله که پیش آمد مرا ماهی خریداری

یکی را عشق ورزیدن یکی از عشق ترسیدن
نهاده حکمت و قدرت برای هر (یکی کاری)

همه مستند در دهی همه غافل از مویی (کس)
که اندر شهر و در کوی نبینم هیچ هشیاری

مگو از صوفیان از رسم و عادت بس (اهل دل)
[illegible] چون [illegible]

واله ایضاً

روی دل را بسوی جان داری
وین حکایت ز جان نهان داری

تا نه مقلد مباش در ره عشق
که عیان در پی عیان داری

طلب ای روح از هوا و هوس
گوری شان بان نشان داری

اندرین ره که شیر مردان اند
روبهی گر تو مکر جا نداری

دل ز مستان راه بر بکنی
اگر از باده سر گران داری

سخن عقل ظاهری مشنو
اگر از عشق ترجمان داری

قاسمی شادمان و خرم باش
یاد ما در میان (جان) داری

وایضاً له

درمانده‌ام از غم جدایی / ای عشق گره‌گشا کجایی
بیگانه مشو ز آشنایان / پیش آی که نیک آشنایی
دل غرقهٔ بحر تست جاوید / ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درون دیر و کنشتم / آنم که سرود می‌سرایی
در موت و حیات چاره‌سازی / در کعبه و دیر ره‌نمایی
در هر دو جهان بجود فردی / در ملک وجود پادشایی
قاسم ز سر وجود برخاست / از جود تو میکند گدایی

وایضاً له

دل من بغمزه بردی رخ مه نمی‌نمایی / بکجات جویم ای جان ز که پرسمت کجایی
بکش نقاب آن رو بنما بما که ما را / بلب آمدست جانها ز فراق و جدایی
نماند جانم از درد و نماند تا قیامت / بمن اسم جان سپردن بتو رسم دلربایی
نه چنان خراب و مستم که توان فرا کشیدن / ز طریق و عشق و رندی بصلاح پارسایی
نفسی نقاب بکش دل و دین بر تو دربت / که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی
من اگر خطاست کارم هوس امید دارم / بجز از تو کس ندارم که معذرم نمایی
ز سر نیاز گفتم که گدای تست قاسم / بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشایی

وایضاً له

سوال دارم ای جان گر کجایی | بگو از دار ملک آشنایی
جه باشد ملک مهمان خانهٔ عشق | جه باشد آشنای روستایی
زهی عشق جهان سوز جهان ساز | گهی ثعبان شوی گاهی عصایی
جه باشد روشنای دانش دل | جه باشد دانش دل ها دبایی
جو ناکامیست اصل زاد درویش | من و درد و نوای بی نوایی
رها کن گر خدا یاد میدار | جرا ماتی رهین کدخدایی
ترا م لباسی و اشناسم | اگر در جبه گر در قبایی
الا ای عشق عالم سوز بی غم | بهر صورت که هستی جان مایی
ز وصلت بادشاهی یافت قاسم | خداوندا آنکه دار از خدایی

ولایضاً

زلف را شانه زن که رعنایی | چشم را سرمه کش که زیبایی
فتنه برخاست دل یقین دانست | که سر فتنهای غوغایی
برده ما دریده صد بار | وز بس برده روی نمایی
تو بدان زلف و رو بدو روست | فتنه عاشقان شیدایی

عشق ورزند

عشق ورزیدن از برای نجات — گاه بهی و وقت بزلیی
جان و دل مست چرند مدام — گر نه با ماهی و نه بی ماهیی
قاسم از سوز و جد نشنید — جان ما ماهی و یار ما ماهیی

وایضاً له

غرق این بحر محیطست دل شیدایی — غرق این بحر جهان شو که از و برنایی
طبل پنهان مزن ای دوست دگر از ظلم — که کلیمی و ملک سای فلک فرسایی
تا دل از زنگ هوا پاک نگردد هرگز — شوان گفت که چون آینه روشن رویی
تو کجا میرسی ای دوست چنین سنگ و لطیف — بکجا میروی ای یار چنین زیبایی
روی آن یار بهر حال عیانست ببین — نقد را باش جدا در گرو فردایی
قاسم از جام می عشق حیات جان یافت — زاهدا انگش باده جه می پیمایی

وله ایضاً

امروز بجد دارم با تو سر دشنامی — ای ننگ همه زشتان ای زشت بد نامی
مشهوری و معروفی از راه خدا دوری — جامی بطلب باری از بهر سرانجامی
ارزد دو قبول خلق ای صدرنشین لک لک — تا چند کنی لکلک خامی و عجب خامی
شرم آیدت از مردم گر زن تو وادا تند — صوب شرم نمی داری از عالم علامی

چون عام کالانعامی در حبس وجود دامی	یک لقمه نداد منت از خواجه انعامی
اول تو مسلمان شو از کفر پشیمان شو	وانگه طرف کعبه طوفی کن و جامی
جان و دل قاسم را با یاد تو پیوندست	هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

وایضاً له

زنهار درین کوی بغفلت نخرامی	جویان خدا باش اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست	گر بر سری باشی اگر احمد جامی
تن دست و جگر سوز و جهان ساز بجدی	کس را نبود زهره که پرسد که چه نامی
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاحست	با ما بچه جنگی همه ای بر تطامی
آنجا که نظامست همه کار بکام است	من با تو چه گویم که نه خاصی و نه عامی
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر	گفتند سلف قصه این نامهٔ نامی
از اهل دل باز بپرسی که درین راه	کس را خبری هست ازان نام گرامی
مقصود در اسلام و در تسلیم همین بود	باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی
قاسم ز جهان معرفت دوست مرادست	گر حق بشناسی چه نظامی چه گرامی

وله ایضاً

هلا ای عشق گرانمایه کجایی و چه نامی	محیی جان ماضی آثار نظامی

نامهٔ عشق و مودت همه علم و همه حکمت | دل و جانم بفدای تو زهی نامهٔ نامی
کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم | اهل سجاده و تسبیح حریف می و جامی
دل و جان همه عالم ز تو واله و حیران | همه شیوه لطیفی همه حسن تمامی
همه عالم تو حیران شده در صورت و معنی | چه لطیفی چه شیرینی چه امامی چه همامی
تو مگو ترکیهٔ خود بدان واقف سر | اگر از زمرهٔ خاصی اگر از جنس عوامی
متشطم کی شوی ای دوست طریق تو که هر کس | در ره مذهب و ملت نه نظامی نظامی
بجمالت متحیر همه جانها همه دلها | تا کسی کرد فدای تو همه عمر گرامی

وله ایضا

ای ماه معربد ز کجایی و چه نامی | یا رب بفدای تو دو صد عمر گرامی
هر شیوه که بینم همه حسن و لطافت | روی تو ز روم آمد و زلفین تو شامی
پیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد | افتاد دل عاشق در بند غلامی
از صحبت جانان بکجا میروی ای دل | زنهار ازین خانه تو بیرون نخرامی
از عشق گشاید گره بستهٔ زلفت | گر صد در غلطانی تو اگر بدر تمامی
تا هم نتواند شکیبد ز تو یکدم | ای پشت و پناه دل ای حامیم و جامی

وله ایضا

وایضا له

ای قطب جامی شاه انامی — در لطف عامی نام تو نامی

بس چاره سازی بس دلنوازی — ما را نظر کن چون ارکرامی

بس سر بلندی بس ارجمندی — کو در تشهد که در قیامی

در روز و در شب گویم سلامت — انت صلاتی انت صیامی

جامع جمعی ماهی و شمعی — روی تو رومی زلف تو شامی

جان جهانی روح و روانی — جامی بباده چون شاه جامی

تا اسم ز عالم او تبود ار — بدر منیری صدر امامی

وله ایضا

گر شمس منیر آمدی از بدر تمامی — یک جرعه تصدق طلب از ساقی جامی

در بیشه مردان همه شیر سرافراز — زنهار درین کوی بغفلت نخرامی

جان بنده شاهیست که آن شاه دلاویز — خورشید جهان زانه ببندد بغلامی

محبوب خدا شیر وغا احمد صادق — هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی

نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی — ای جان و جهان صدر امینی و امامی

یکبار نقاب از طرف چهره بر انداز — تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم رنی

...اسم زغمت بیدل و بیچاره و صبر است	نتوان صفت لطف تو گفتن بنمایی

...تو شاه جهان و ندانم که چه تنهایی	حیران تماشای تو از ماه تماهی
...از ملک و ملک وصف کمالات تو گویند	اسرار کمال تو ندانند کمایی
...ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی	هم جاه و جمالی تو و هم بهشت و سمایی
...در آینه ات روشن و صافست تجلی	ذرات جهان آینه حسن الهی
...گر ملک ابد میطلبی رو بخدا آر	کانجا بنود در هم شاهی و تباهی
...بی تو نتوان بود چه هر حال که باشد	هم راه زن جانی و هم رهبر رایی
...قاسم تو ازین زمرهٔ جهال به بدبیر	کایشان نشناسند وله زاد ملایی

تو نور یقین آمدی و رهبر رایی	از نور جمالت نتوان گفت کمایی
بی تو نتوانم نفسی زیستن ای دوست	ای نور دل و دیده که بهشتی و سمایی
خاطر چکند گر نکند توبه فراموش	چون رهبر راه آمدی و ره زن رایی
عارف بگرفتست یک چلهٔ تجرید	با دولت دیدار تو از ماه تمایی
چندانکه دویدیم بجز یار ندیدیم	جز دوست ندیدیم کسی آرزو نمایی

در زمرهٔ ما جمله کسان رهبر راه اند | زاهد تو زیانی و ندانم چه زیانی
قاسم همه یاران بره توبه برفتند | تو توبه کن از خویش که تقصیر کنانی

اگر در طاعتی گر در گناهی | اگر جو کهٔ گران گر پر کاهی
سبکبار و گرانبار و نجی است | نباشد ملک یزدان را تباهی
بغیر از دوست در عالم کسی نیست | که هم او اوست و اوست ناهی
به درگاهان و جه درشان جمله حق است | ات آگهی گوت آگهی
بجز حق راهدان در هر دو عالم | اگر مرد رهی کر مرد راهی
ترا اصحبت ان اعرف تمام است | چرا در فکر مال و بند جاهی
جو شاهی از گدایی یافت قاسم | گدا است میکند در بادشاهی

در وصف جمال تو توان گفت که ماهی | کس وصف جمال تو نداند بکماهی
ای عشق دل افروز ندانم که جه جیزی | هم حشمت و جاه آمدی هم نیست و ماهی
جانها همه حیران تو گشتند بیکبار | با روی دل افروزی و با چشم سیاهی
ببینم ز روی تو بهر حال که هستم | تو ساقی جانها شده در بزم الهی

رحمی بکن ای دوست بجان و دل عشاق — عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی

در مجلس عشاق که اغیار طرب تقیند — هر روز زند عشق بنو نوبت شاهی

در صحبت مستان بتکلف نشوان بود — در بیشهٔ شیران نشوان بدر باهی

این راه بهستی نتوان رفت یقین است — از هستی خود دور اگر ره رو راهی

با زاهد کج بین نکنم قصهٔ عرفان — قاسم نزند هر سر آگهی بملاهی

تا سر الهی ز ظلمات نه بینایی — نشناسی ندانی بتحقیق ز طامایی

اسرار خرابات بپرسم از پیر مغان پرس — این قصه سماعیست مکن فکر دنیایی

نیایان تو از هر دو جهان غایبت انیست — تا عاشق ناسی نشوی عاشق نمایی

صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق — گوید چه کنم خرقه که العشق لباسی

در خانقه عشق ترا خرقه ندادند — از مرده دلی در غم این کهنه لباسی

گفتی که ببین روی در انجده بجای ار — فرمان برم ای دوست بعینی و بترایی

گر کاسه نباشد می صافی ز خم آشام — قاسم تو ز می مست خرابی نه ز کاسی

دلا از باده و خم خانه که می پرسی — سری بخواب خوش افسانه که می پرسی

دلا از باده

هزار خانه برانداخت عشق عالم سوز / درین خرابه تو از خانه که می بری
گذشت نوبت کیخسرو و فریدون شد / درین دیار تو افسانه که می بری
تو جان جمله جهانی و شاه موجودات / بجان تو که ز جانانه که می بری
گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید / زهی کمال ز کاشانه که می بری
هزار بحر بر از موج در ناب جو سنگ / گذاشتت تو در دانه که می بری
ترا است تبت سبحانی اعظم شانی / ز جعد گیسو وازش نه که می بری
تو شمع مجلس جانی و جان چو پروانه / درین میانه تو پروانه که می بری
به بخشش قاسم عاشق که بحر جرعه اوست / ز جام و باده و پیمانه که می بری

من عشقم و عشق من چه بری / جانم همگی ز تن چه بری
از نیستی ما بای محو یارم / اینست سخن سخن چه بری
از پرتو آفتاب حسنش / کارم همه شد حسن چه بری
ذرات وجود مست عشق اند / از باده ذو المنن چه بری
برای مدیح دوست نیستم / از دشمن طعنه زن چه بری
از غنچه یار رفته بر جا نیست / زان غنچه برفتن چه بری

قاسم چو فنا شد ست دروی
اف نهٔ ما و من جه بری

جه ذوق مستی یابی که مستی
بیالات کی توان شد که بستی

بدان صوفی صاف این مسئله را
زما دوری اگر از خود نرستی

نشستی با عاقلان همراه بودی
ولی با عاشقان کمتر نشستی

اگر مردی عهده برون آیی
که اندر عهدهٔ روز الستی

همه یاران بمنزلگه رسیدند
تو غافل ماندهٔ در بت پرستی

جه بودست چیست آخر آتش برگو
جو دیگ عاشقان در غلغلستی

بیا قاسم دل از اغیار بردار
توجه کن بحق هر جا که هستی

خدایا

با یا باش بهر جای که هستی
لیک باید بگویم تو هشیار که مستی

در صومعه رفتی بصفا وقت تو خوش باد
زنهار که در صومعه جو در ابز ستی

آخر جه قناعت که درین راه خطرناک
جامی بخشیدی و دو صد جام شکستی

ای دوست بگو راست که احوال تو جو نست
در مکتب شادی ز جه رو در عبستی

باری جه رسیدت که درین عالم مقصود
عشاق رسیدند و تو در بار نستی

مرغان همه بر ذروهٔ کهسار بریدند ... احوال تو چون شد که میان قفسستی

ای محتسب آخر دل ما بشکن میازار ... تو محتسب راه نه میر عسستی

دربادیهٔ هجر بماندم شب تاریک ... فریاد درس ای دوست فریادرسستی

قاسم همه در حال تو حیران شده باشی ... در فتنه و آشوب بسان جرسستی

چو بانست مقصود هر جا که هستی ... گرش بازدانی ز هجران برستی

چو در جست وجو دور رفتی و گرنه ... چو خود بازدانی ازین جو بجستی

ز تحصیل عرفان محصل همین شد ... که حاصل تو هی زین بلندی و پستی

ازان منتظم شد بتو نظم عالم ... که شه بیت لطفی ز دیوان هستی

زهی ساقی جا که از لطف و احسان ... ز بد مستی ما سر خم ببستی

ز جام خدا بادهٔ ناب بستان ... که این می پرستی به از خود پرستی

بده یک دو جام دگر قاسمی ... که وقت خمارست و پایان مستی

بجان تو که خمارم بغایت ای چلبی ... بریز بادهٔ حمرا بشیشهٔ حلبی

چو مست جام الستم خیال گم مپرس ... هم از تو در تو گریزم رسیم بی ادبی

پیش ز بی

همیشه حسن سبب را بجان خریدارم
بدان سبب که تو در جان مسبب سببی

اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی
هزار شیوهٔ شیرین هزار بو العجبی

مگو حبیب عجم را که غافل از عربیست
زبان او عجم آمد روان او عربی

هزار درد درون داشتم جو رو بنمود
فزال لبی نغمی وزادن طربی

ملبسن حقیقت عشقت اگر خبر داری
مگو بمجلس مستان فسانهٔ نسبی

جو آفتاب برقصیم و مست و خوش حالیم
برو تو ناصح ازنجا که عقدهٔ ادبی

نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر
حبیبی انت رجائی وانت مطلبی

ترا است ناز که سلطان حسن تمکینی
مرا هزار نیاز و هزار مسکینی

چه آتشی تو که دلرا تمام سوز نمایی
زسوز تا نکداری زپای ننشینی

مگر که مصلحت کار من درین دیدی
که هیچ مصلحت کار من نمی بینی

لبت جو در سخن اید بجاه لطف و بیان
گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی

سخن ز عقل نهان بین عاقلان مرفت
بخنده کفت نعم کلیم محایی

مرا تو قبلهٔ دینی بعاشقان برسان
که خیر باد لکم دینکم ولی دینی

دعای عاشق بیچاره از کرم بپذیر
بجان تو که دعای و جان امینی

پیش از بنای مدرسه و دیر ارمنی
ما با تو بوده ایم سیورمین بجان سنی

ای عشق شاد باش که سلطان مجلسی
ای عقل چاره بز که گدایان حرمنی

ما را بفیض زنده جاوید کردهٔ
ای عشق جان گداز که چون روح درتنی

منصوروار لفظ انا الحق بگو بجد
چون پادشاه حسنی و از جمله احسنی

قربان ماه روی تو گردم هزار بار
ای شاه روزگار نی ساغر بسی منی

صد بار اگر به بینم بروزی جمال تو
روشن شوم بعکس که مرآت روشنی

ای قاسمی تو دیدن دیدار را طلب
موسی صفت که سالک وادی ایمنی

گر بر حدیث اهل دل انکار میکنی
بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی

از نفس دور باش که دلرا سیه کند
با عقل و جان گرای که مرآت روشنی

از ذات ما صفات و آنجا به عقل و نفس
مشغول گشته که حدیث معنی

ای جان زندگانی و ای راحت روان
بر من جفا مکن سیورمین بجان سنی

حق را بیاد دار و فراموش کن ز خود
تا کی چو کرم پیله بر خویشتن تنی

خود را نکو شناس و خدا را نکو بدان
گر در صوامعی اگر از دیر ارمنی

بی دوست یکنفسی نیست قاسمی	ای شیخ روزگار ساعتی بنشین بمن

روسیه را اگر به بهی رد کنی	روی مه را اگر به بهی گرد کنی
گر ندارد رشک جان کرده رشید	چون رشید راه شد ارشد کنی
چونکه تهمت تاختن آرد بجان	عارفان راه را مرتد کنی
ره بگردانی ز عالم مرد و از	دو بسوی دولت سرمد کنی
تو ندانی غایت احوال خود	نیک و بد گر میکنی با خود کنی
چون نداری جان کعبه و کافری	روی دل را جانب احمد کنی
قاسم از دلداده گان شوق تست	حاکمی گر نیکویی گر بد کنی

سوال میکنم ار هست فرصت سخنی	که چون تو تازه گلی کی رسد بهچو منی
مبالغست و دریغ است و حیف می اید	که همچون تو جان اسیر حبس تنی
هزار جان مقدس فدای راه تو باد	که بخش بنده بیابی چو روح در بدنی
هزار فتنه و آشوب دیده ام پیدا	بریز زلف تو پنهان بزیر هر شکنی
قسم بجان شریف تو منحرم که بود	چو دوست سرو خرامان بجانب چمنی

سرم زبدرگی و دولت ز اسمان بگذشت
چو یافتم سر کوی یار خود وطنی

بکوی زهد رسیدم نبود انجا عشق
ولیک زاهد خود مثال اهرمنی

هزار شهر بگردیدم و بدانستم
مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی

بوصل دوست رسیدم جهان که من دیدم
درین مقام نماند حدیث ما و منی

هر انکه سیل تو بربود و با ابد برساند
بفیض فضل تو فارغ ز گور و از کفنی

بیا و قاسم بیچاره جان و دل در باز
به پیش طلعت زیبا و چهره حسنی

سخنی میرود ای دوست مسلم سخنی
که ز دستم ندهی زانکه نیابی چو منی

قصهٔ روی تو داریم بهر حال که هست
سخن از حسن تو گوییم بوجه حسنی

گر مرا در چمن وصل تو باری باشد
خرم ارراسته باغی و مبارک وطنی

دردمندان جهان خسته و نالان گشتند
ما که از درد تو گفتیم بهر انجمنی

جمله دریای جهان دیدم و گشتم صد بار
همچو تو در ثمین نیست بحر عدنی

زاهد و واعظ این شهر بحقیق ماند
پیش بلبل چه بود قصهٔ زاغ و زغنی

عاقبت از رخ او زنده جاوید ان شد
هر کرا تازه گلی هست بطرف چمنی

دل ما خسته و حیران شده کان نگارت
تا بدیدیم بر یوسف خود پیرهنی

قاسم انوار

قاسم از هجر تو سرگشته و سرگردان شد　　می‌زند بر سر و بر سینه که ای وا منی

هادی للمتقین گفته‌اند ست یعنی　　بصورت وا ماند از صرف معنی
بگو تقوی چه باشد راه ماکان　　هدایت رفتن از قول عبولی
حیات از حق بود هرجا که باشد　　ولیکن مظهری باید چو عیسی
قمر شق گردد از انگشت احمد　　عصی ثعبان شود در دست موسی
چو مظهر بی ظهوری نیست می‌بین　　میان جام جان نور تجلی
حقیقت عاشق و معشوق عشق است　　منه دل بر مجازات ای طفیلی
بیا دستش قاسمی رطل اللسانست　　که مجنون دوست دارد دگر لیلی

خطاب لن ترانی چیست یعنی　　که مولی را نه بند غیر مویی
حقیقت گر تنزل کرد در اسم　　بصورت ملتبس شد صرف معنی
علی الله از حجاب ملک صورت　　ترا از بحر و لات و عزی
بصورت گر ز معنی باز مانی　　تنزه داده باشی من سلکانی
اسیر درد شیرین و خسرو　　غلام عشق تو مجنون و لیلی

پراسر عرق دریای حیاتت — زانوار تجلی جان موسی
بجان قاسمی گر تو ر قاسم — ندارد مسیح بهره چشم اعمی

هر لحظه مرا میرسد از نور تجلی — با نور تجلی چه زند معجز عیسی
یاران طریقت همه دلشاد بماندند — گر طور بر آمد علم دولت موسی
گر دیدهٔ جانت بگشاید به بینی — صد موسی حیرت زده بر طور تجلی
گر ز آنکه رسد بوی حقیقت بمشامت — حقا که به یک جو نخری ملکت کسری
از جام حقیقت همه مستان خرابند — ما از دل و از جان شده دردی کش لیلی
دل همه آشفته و شوریده و شیدا — بر جان چو رسد بوی تو از عالم معنی
ای جان و جهان وصف تو پاکست و معلا — از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

چو زمان نگردد فارغ ز جهان برنگ و بوی — بزن ای پسر چو مردان قدمی بجست و جوی
که جهان شرابخانه است و در و سرا شکسته — بکش این شراب کهنه تو بهر زمان سبوی
من ازین شراب مستی نه چنان شدم که مرگن — بجز دم بود مجال بجدا بهیچ روی
همه آب خواره بینی که ز ما کنند مستی — اگر آب خواره سازند که ز خاک ما سبوی

دل شد سوی

نرسد بهوی هرکس که ز اشقیا دخود را   بکمند فدای چوکان بهوای هو چو گوی
همه ابروان زاهد بر خلق باده باشد   که ز خاک آستانش نرسد باب رو
کم زاهد گیر قاسم که ازین سرا نجات   عجب ام جان زاهد برسیده است بوی

هله عاشقان راست که بهو زنید گوی   به برید جمله بر هو بزنید نای و هوی
بکنید خرقها را که ز زرق زنگ دارد   ز سرشک سیل مژگان بکنید شست و شوی
زنید حلقه بر در که خسیس نفس پرور   که چو چشمه گشت چشمم نه چو چشمه جو جوی
که ز عشق اگر بعونی بنشین سخن مگوی   بجلال ما نیابی بجال ره بگوی
بنیاز گفتم آخر که جهان و جان فداست   کس ازین ندید خوشتر بزمانه آرزوی
ز جهان و جان برآمد ز جهانیان سر آمد   عجب ام جان قاسم ز تو تا رسیده بوی

سخن در سر عاشق مگر ترک گوی   درین میدان نمی شاید زدن گوی
سر موی عیدانی ز اسرار   ز تو گر مست باقی یک سر موی
مسلمانیست هرجان که دایم   نه باروی تو دارد روی در روی
حقیقت قطره بودم ازان بحر   کنون دریا شدم کم جوی ازان جوی

اگر تو شمع جانی در حقیقت / چو پروانه سخن از شمع میگوی
سر از ناسازی در راه طلب جست / اگر آن یار را جویی چنین جوی
زمانی قاسم از جستن میاسای / مدام اندر طلب می پوی و می موی

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی / فداک عقلی و روحی ندانمت که چه چیزی
مرا هوای تو از عقل و جان برید چگویم / بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی
هوای عشق تو دارم بهر طرف که در آیم / ولی بگفت نیارم که نیک تندی و تیزی
توئی مقاصد عالم بدان یقین و فالزم / تمیز راه عیان شد اگر تو اهل تمیزی
برغم خویش تو منتی برد که دوری ازین در / تو مست جام خدایی و لیک مست تمیزی
بیا بمجلس رندان بروی عشق نظر کن / هزار جان بخر چه جای عقل عزیزی
ز ذوق جام محبت خبر نداری و مستی / نه مست باده شوقی که مست حور و پری
ز ذرهای من آید حدیث مهر و محبت / اگر تو خاک مرا صد هزار باره بیزی
ز خاک کوی تو قاسم بجایی نگریزد / هزار بار اگر خون من بخاک بریزی

اگر عصر جهانی اگر ز تبریزی / ز بهر راه بدان قصه شکر ریزی

بزم قاضی

تو پیر خانقهی لیک غافلی از راز ... زمن مپرس که چه از رزم سماع می ورزی

مجردان طریقت روان فدا کردند ... تو نام مرگ شنیدی چو بید می لرزی

بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن ... اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی

به بنده گفت فقیهی هزار سال بمان ... جواب دادم و گفتم هزار سال بزی

تو بیش وای جهانی و این نمیدانی ... بر غم خویش تو شیخی و لیک دیلمی

بیا بصحبت قاسم حدیث دوست شنو
ز نقد گنج چه دانی که چیست ارزی

تمت

الغزل

م

الهی آمرزیده باد که بر نویسنده دعای خیر کند
واز سر اخلاص یکبار گوید

آمین رب

العالمین

ا

الا ای عشق عالم سوز بی غم / قدم بر چشم من نه خیر مقدم

دلم از ننگ هشیاری ذلیل است / بیک جام شرابش کن مکرم

ز تو هرگز نه نام و نه نشان بود / نه اسم و رسم و نعت از بیش و از کم

ز ذات ساجد غیب هویت / ظهوری کردی اندر اسم اعظم

از آنجا از نسبی گشت پیدا / ولی مقصود کلی بود مبهم

دوم نوبت برای عین مقصود / تجلی کردی اندر عین عالم

مفصل گشت مجمل زین تجلی / حقایق جمله ظاهر گشت در دم

وزانجا بر مراتب سیر کردی / بهر صورت که شد عزمت مصمم

بانسان ختم شد منتهی و انسان / مکرم شد که مبداء بود خاتم

تجلی وجهه فی کل ذرات / لعمرک لا تغافل عنه وافهم

اذا ما لاح برق الوجه شاهد / جمال العشق فی الاکوان فالزم

فلا موجود غیر اسما

فلا موجود غیر الله دیار	هو الفرد الاحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان نیست	ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران	زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی با هزار اعزاز مکرم	زمانی ظاهر از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز نداند	که پیش دیدهٔ عشاق محرم

تویی اصل همه نهان و پیدا
با تعال صفات و ذات دایما

ز سوز درد بی درمان عاشق	بگردون میرسد افغان عاشق
الهی بی تو دوزخ را بسوزد	بیکدم آتش هجران عاشق
ز آب چشم خون دل بروید	هزاران لاله در بوستان عاشق
بدعوی شهودت جز فنا نیست	درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در غم عشق تو باشد	ز رحمت آیتی در شان عاشق
سرشک از غصه مرجان گشته باشد	نثار مقدم مرجان عاشق
ز کفر زلف تو حبل المتین ساخت	برای اعتصام ایمان عاشق

توهی معشوق و عاشق جز تو کس نیست | نباشد شبهه در وجد ان عاشق
کنی در عاشقی اظهار معشوق | بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در بها بازداند | دل اشفته حیران عاشق
انا الحق کو تو منصور بر دار | که عصمت ان من جرم ان عاشق
چه گوهرهای بی قیمت که جودست | دما دم ریخت در دامان عاشق
بجز جورت این بود فضلت چه باشد | زهی کان کرم سلطان عاشق
با قبالت مگس را بوسه گاه است | طناب عز شادروان عاشق
تو جان عاشقی حسن زهی جان | هزاران افرین بر جان عاشق
اگرچه عاقلان باور ندارند | یقین است اینکه در عرفان عاشق

توهی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال صفات و ذات اسما

دراکشتنست و ماتم دارد ان دوست | که خوبانرا ازین سان عادت و خوست
اگرم گوید بدی گوید زهی خوش | وردم گوید نکو با گویم که نیکوست
رخش در بوستان حسن وخوبی | کلی بس شاهدست ارجه دروست

درین ساعت نماز من قبول است ؛ که محراب دلم ان طاق ابروست

تسلسل بی محالی طرفه حالیست ؛ که در دور رخش زان جعد گیسوست

ز دردش گرچه بر دارم زبی داد ؛ چرا نالم چو میدانم که داروست

بگو ان کهنه صوفی را که عمری ؛ بزیر کهنه دلقی سر برانوست

که بگشا دیده کز خورشید روشن ؛ بهر ساعت ظهوری دیگر از نوست

تو او را گفته این سو و این سو ؛ بنزد عارفان قولت ازان سوست

اگر روی دلت با روی یارست ؛ چه پروای رقیب و طعن بدگوست

گل خندان باغ عشق او بیسم ؛ ارزو دارم اگر رنگست اگر بوست

بجوی وحدت آنا خود ببینی ؛ که انهاری خیابان سایل ازان جوست

در این حال شد روشن بگیرم ؛ باخلاص از میان جان که ای دوست

توهی اصل همه نهان و پیدا ؛ بافعال و صفات و ذات و اسما

دلم را برد جان میخواهد آن یار ؛ که جان بسپار و منت نیز میدار

چو برد از من دل و جان گفت خوش باش ؛ تهی دست این است از در دو طرار

ترا بینم جو باقی است هستی / جو مشرک میکنی بر وحدت انکار

من اندر جلوهٔ حسن و تو باهوست / من اندر بزم جان ساقی تو هشیار

زجام شوق من عشاق سرمست / همه سرباز و تو در بند دستار

اگر بی زاری در عشق میدان / نشان انکه نیست عشق از تو بیزار

ببلبل را اگر گویی عجب نیست / بگو تا خود جرا گویی بگلزار

مگو گل نیز راز بلبل آمد / که حب از جانبین آمد پدیدار

جو بلبل روی خود را دید در گل / شنید اواز خود رو گل بگفتار

گل از شادی صورت خود برافروخت / شد ان بلبل بحسن خود گرفتار

شهادت داد گل بر حسن بلبل / جو بلبل کرد بر صورت گل اقرار

بهر صورت که بینی غیر گل نیست / که حسنش جلوه گر شد بهر اظهار

جو بر من جلوه کرد این حال گفتم / که ما فی الدار غیر الله دیار

بپرسش گفتم امروزش بگویم / بر ان جان جهان ای جان اسرار

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا در عشق تو نه دل و دین است　　بلای عشق را خاصیت اینست

دلم گر رفت در کار تو غم نیست　　ز من بیگانه فریادم اینست

خطا کردم که گفتم مهربان باش　　بدینت یک سخن با من چه کینست

سر و جان باختن در راه معشوق　　میان عاشقان کار کم اینست

ز غم بگداختم در آتش غم　　تو را بیگانه ز مجنین است

چو چشمت قاسمی گر روز نکی چند　　بکنج گوشهٔ خلوت نشین است

بچشمانت که چون چشم تو مستست　　بدیشان نه بچو زلف عنبرین است

بصورت شیخ و سر بر آستان است　　بمعنی رند و می در آستین است

بده وی بهار امانت بوسهٔ چند　　امانت دار مردی امین است

بگو این بوسه را در خواب بیند　　که چشم جان صوفی دوربین است

غلط گفتم نزدیکیست دوری　　که دوری دیدن از ضعف یقین است

چو غیری نیست دوری از چه باشد　　بریز ای بود دست جام سر ریق است

که یک نورست در ذرات کان نور　　محیط آسمانست و زمین است

کسی کو غیر بیند همچو ابلیس　　بر آتش داغ لعنت بر جبین است

اگرچه ظاهر مطلق بس آشکارایی　　　وگرچه باطن مقصد نه این نیست

تویی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال صفات و ذات و اسما

بغم بار هستی چون می توان　　　که جانم را ز محنت وارهانی
بیکم جام مصفا موهبت کن　　　ازان خمخانهای لامکانی
ز هستی جان بلب آمد چه باشد　　　که جانم را بجامی وا ستانی
بیک دم ملک هستی را کنم طی　　　اگر چون نامه یکبار بخوانی
کنار وصل را موسی عمران　　　بارنی خواست در اشوان جانی
چو آتش لن ترانی شد که میهات　　　کنار از ما جو جو در میانی
دلت از بار هستی چون سبک نیست　　　میان مجلس رندان گرانی
جواهر گشتهٔ در بحر و در کان　　　که هم بحری و در هم لعل کانی
بخاک آلوده تا در زیستی　　　بخون آغشته تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد　　　برون ای از سرای ام هانی
برو ای عقل بس نا ایمنی تو　　　بیا ای عشق بس دار الامانی

بیمن بکرد

همین یک وصف را میدانم از تو | که هر وصفی که گویم پیش از آنی
جهان در ظهور و در خفا جان | دلارامی و تلی جان و جهانی
ز تو اموختم هم با تو گویم | که پیش دیدهٔ اهل معانی

تویی اصل همه نهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما

چو خورشید جمالت جلوه گر شد | جهان از جلوه اش با زیب و فر شد
رخش چندانکه در انوار افزود | بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودت نقد هستی | با قبالت گدایی معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت | کمالات صفاتت مشتهر شد
همه زیر و زبر کلی نزایافت | بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل اشکم | فراوان ریخت تا کارم چو زر شد
دلم این لحظه حال داشت با دوست | که انجا عقل دانا بی خبر شد
کجا افتادم اندر قال ناگاه | که حالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کلمین است | که حالم را بحکمت مستعر شد

روان اتحادی و حلولی　　درین اسرار وحدت کور و کر شد
حلولی چون رخ از خیر البشر تافت　　معادی کار او زان رو بشر شد
حلولی را بمان چون بو الحکم گشت　　که جانت را محمد راهبر شد
باول گفته ام آخر بگویم　　که چون غیر تو از باطن بدر شد

توئی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما

جهان از عشق گردانید موجود　　بنور خود تعالی اند زهی جود
چو بحر عشق ناگه منبسط گشت　　ز موج جوش صد هزار انهار بگشود
هزاران گونه گل در باغ عالم　　پدید آمد چو شد انهار موجود
هزاران بلبل اندر ناله آمد　　بوصف حسن گل در نهج معهود
ز گل پرسید بلبل کین چه حال است　　مگر گشتست ظاهر یوم موعود
تو اندر خنده زان حسن یوسف　　من اندر نوحه ام زان صوت داود
ترا زان حسن و دلداری چه مقصد　　مرا زان ناله و زاری چه مقصود

جویایک .

چو ما یک عین و یک ذاتیم در اصل
عددهای مخالف از کجا بود

بلبل گفت گل گر بازیت بینی
ایاز اینجا نباشد غیر محمود

بصورت ملتبس شد صرف معنی
ز یک رو صد هزاران روی بنمود

همان بحرست اگر صد نور دارد
مسماست که شود از اسم معدود

همان یارست اگر صد کسوه بوشد
همان نورست اگر صد لمعه افزود

همان حسن است اگر صد جلوه ارد
همان عشقست اگر صد عقل افزود

حقیقت گر تنزل کرد در اسم
ازو چیزی نشد کم یا نیفزود

بیا ای جان که جانم باده پیماست
بعد زانکه عمری باده پیمود

بوصف شاهد آمد بلبل و گل
که چون هم شاهدی هم عین مشهود

توهی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما
خدااش بیاوزاد
که بر نوسیده
دعای
خیر کنند

قبله جان من توی کیل و رشته زنگ دل — ماه سپهر مکرمت سرو ریاض آرزو

لیک نه و رشته از دل و جان سرشته — لیک که بو بوا چمن جو ندوش رشته خو

می دل و دین تی فدی خوبرا که دوش خوشی — قبله کجا روم (توبی) شهر بشهر و کو بکو

ای سر زلف مشکبو آنچه عن کذن زجور — شرح دهم اگر بود با تو مجال از رو (برو)

آیینه را اگر رسد عکس جمال تو دمی — کی رسد آنکه باشدش با تو همیشه رو برو

دوش بغمزه گفتیم او زنیما نزا بغم — نوبت دیگر از کرم قصه دوش باز گو

گفتمش ای عزیز من خوار شدم ز عشق تو — گفت که مانه خوار بن کا وره میره لاله لو

گفتمش ای مراد جان وعدهٔ وصل کرده‌ای — گفت که ان حکایتان وا مطلب کز ان بشو

گفتم عاشق توم حیست مراد جان من — گفت تو کوی این سخن می تو وا آر نیش تو

قاسمی از فراق و غم کم شد و بیخبر ز خود — کم شدهٔ فراق را از کرم تو وا جو

یار بن ان

یارب این درد فراقا چه دوا شاید کردن — چرا شوم مگر تیغ و کفن برگردن

می دل حال بهجران توکر بمچین تو — وادلی وای بمن وای بمن وای بمن

واخوری باده گلگون بسعادت همه شو — می همه روح بغم خون جگر واخوردن

وس به نی بهجر بگفتم که لاوی لاوی — اگه کو بیم بوصل تو که جان در تن

گفتمش یار منی گفت که بلی نه این — می کدا اسا بتو اسا کسوا یار بون

با تو دارم سخن روی برو خواهم گفت — بشنو ای جان سخن بنده بوجه احسن

قاسما اوزیه گوشه بوصال اسان تو — بوصال اوزیه ساده ست بهجران موزن

مرا که چشم تو از ناوک بلا بوزه — غریب و خسته و مهجور و بی خطا بوده

شنیده ام که دوا درد را کند چاره — چه چاره چون که من خسته را دوا بوده

رقیب را چو سوال از وصال او کردم — بلا بزه من دلخسته را بلا بوده

مگر که چشم تو سودای کافری دارد — که زنگ غمزه زن اولاد مصطفی بوزه

مگو که بوز تماتا بچند وعده دی — امید بوز نم و در بر بین مرا بوزه

هزار جان بفدای تو قاسمی برباد — بداد درد تو او را بصد دوا بوزه

کفتم ای جان ز درم باز آیی — کفت دلدار که هی باز آیی
کفتمش عاشق مسکین توام — کفت جادانه درزم بنش آیی
کفتمش خره مرا جه جویی — خنده زد کفت بجو رستایی
کفتمش رو بنما کفت بنانو — این کدا را هوس پادشایی
جرا مو که عجب لادم من — کفتمش لاوه بکن خوش لادی
همه جا روی تو بینند قاسم — وس عجب نه که سو مرجایی

با کیل دلبر کفتم که می جان — تی دوست دارم تی بنده فرمان
خندید جون کل و ناز می کفت — منی بو خواندی سیپی و سالکان
کفتم غریبم و انکاه عاشق — می وا پیرسی مسکین غریبان
دل بتی غلامی جان تی کمینه — می وا مغز هوش می دین و اعان
قاسم جه تی روز و کوچ واشو — ناجار واخشت کیلان بکیلان

دی شب ان کیل دلفروز که بجا روم — اتفاقا بمن افتاد کدایش ز قضا

کفت امان

گفت هان چون و تی حال غمی عشق — گفتش هیچ کس واتو و اکا ر مبا

من درویش ستم دیده چو بیمار توام — روشن است این که بهر حال دوا می کند

در بستر شده و از ناز مگر میگفت — یار با هیچ کس حال اچنین زار مبا

قاسم از خنده آن یار شد از دست تمام — گفت جا بوزه ارعشق نزا باد

بیا بناوک هجران دل مرا بوری — جه کرده ام جه شد اخر جرا بوزی

ترا که ترک خطا گفتم و نگفتم کیل — مرا زعین تکبر بدین خطا بوری

جه دیده جه شنیدی ز قاسمی کورا — بجور و ظلم و ستمکاری و جفا بوزی

ای جان و جهان جهان جان دلبر کیل — میدل همه روح داده تی دیمی میل

سیلات سرشک قاسم از غمت — اندی بشو که بیر دکیلا تا سیل

قاسمم قاسم انوار که اسرار ازل — نیست پوشیده ز من خلق جه دانند مرا

همه دانم بخدا و همه دانم اورا — همه دانند که اندر همه دانند اورا

همه دان غیر خدا نیست همه دانش ما — غیر ازین نیست که هستی همه دانیم اورا

عین هستیست به بیند مگویید که چون   غیر او نیست به بیند مگویید چرا

هزار شکر خدا را که در جمیع امور   همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم میرسد ز حبیب   بدان خوشم که بدادست استناد مرا
بجای لطف و کرم گر ملامت آید   خوشم که حادثه کرده است اوستاد مرا

تجلی میکند شاید پس چندین حجب رخ ما   ولی از کثرت پرده کجاهی دیدنش نتوان
ورای پرده قاسم را بحق را ببین بیهمتا   که می بیند بفضل او ازل را با ابد یکسان

عقل کل نفس کل طبیعت کل   بعد ازان جوهر هبا میدان
جسم کل شکل عرش و کرسی پس   نه فلک شد با مرحق گردان
فلک اطلس است اول او   آخریش قمر مبین و عیان
پس ازان کرده اثیر و هوا   بعد ازان آب و خاک را میدان
شد تمام آنگهی جماد و نبات   ظام احد ازان پس حیوان
گشت باز بحکم حب ازل   ملک و جن و عاقبت انسان

جامع جملهٔ مرابت شد — اوست مقصود کل ز کون و مکان

خداوند داننده دستگیر — رؤف و رحیم و قدیم و قدیر
زانو از قدسش دل فاسی — مقدس خبابشت و عرفان بزیر
بفضل خداوند ذو الجلال کریم — که بی مال میراست بی سال بر
مشایخ برفتند از ایشان بماند — سواد کهن قصهٔ دلپذیر
مرید سوادی از آن کرده — دلت را بزندان سواد اسیر
بیا بشنو قصهٔ نو بشنو — که شوانی از مرده مستنیر

تا قیامت گر ره صورت اوی — تا قیامت بوی معنی نشنوی
جان جاوندان اگر خواهی بدان — مثنوی معنوی مولوی

نقطه سه باشد ای گزین ورا — چون شنیدی بگوی سلمنا
اسود و بیاضه است یقین — سوی احمر بیرا می بین

بخوان

حکمت یونانیان حصار نگردد   برحذر تند باد قهر خدای
حکمت احمد شنو ز امت امجد   پیر کهن دید دم خواجه سنای

حمت وجوع وسهر و عزلت و ذکر بدوام   تا تمامان جهان انگذر کار تمام
مورث معرفة الله بود حمت و لیک   در سر معرفت نفس کند بر تو سلام
جوع باشد صفت معرفت انسانی   دانش دینیات از عزلت کردد نظام
اهل این جمله کمالات بجز مرشد نیست   صدر صاحب دل کامل صفت بحر اشام
والی دین نبی کاشف اسرار سبل   محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام
قاضی مسند اسلام امام ثقلین   عاکف کعبهٔ مقصود مراد اسلام

مسیده ره روان دین طیفور   انکه در عصر خویشتن بد فرد
در شریعت رسید و راهی یافت   در حقیقت رسید و ره گم کرد
راه گم گشت و ره رو هم گم   گم کند راه خویش انجا مرد

کسانی که در عشق تروان اند | درایت در این طلب کرده اند
تو واقف نه‌ای این حکایت مگوی | بجوکان عرفان توان برد گوی
عزیزان که راهی بحق برده اند | بعجز و بانصاف دل زنده اند

گر به بینی عارفی با طالبی | هر دو از روی حقیقت متفق
این یکی را حمد گو و از اش | زانکه این مست حق است وان مستحق

درویش که حرف او بصوت هیچ است | هر یک بتا به که بیش از بس است
دالست دلیل انکه با درد بساز | گر بر تن تو هر سر مو صد پیس است
را رو و ریا مکن که این رو و ریا | رسوائی بیگانه و رنج خویش است
و اوست وداع غیر مولی کردن | این کار چنین کار یکی بخویش است
ی یکدل و یکرنگ شو اندر ره عشق | یکتا نشود هر انچه او با خویش است
شین انکه کند شکر شکایت نکند | و اندر پی خصم خویش نیک اندیش است
اینرا که چنین پنج خصایل دادند | دریاب و دروکه بر کو درویش است

نصب کردست مرا دوست رفیع سخنی — که درو فتح جهانی متوقف باشند
کسر نفس است مراعات دیرینه و کبر — جز کنم در حد ذکر مضاعف باشند

گر بگویم و گر نخواهد گفت — آنکه بر وی بهشت دربان در
کافران فرنگ و روم و تتار — همه از قاسمی مسلمان تر

یا رب بحق لطف که جان عاشقان را — به ظهور اسما پیدا کند مظاهر
گر جود دل دریغت بخشای بندگان را — با عصمتی در اول با توبه در آخر

مرا گفتی که قول بر تسلیم — بگو تا خود چه سان دی بمعیار
هزار رحمت حق بر روانش باد — که نهج قول او در طور ابرار
حلوا است نیکو چرب و شیرین — ولی جان پدر زنهار زنهار
ترا گر قوت معده ضعیف است — تناول کن ازو لیکن بمقدار
که گران لقمه ناکه هیضه گردی — چو کند دیدی بگند اینی همه دار
دلت بر کینه گردد دیده به غیب — مشایخ را کنی سر جمله انکار

جهان زاهد بسی کافر شماری	نماند رفق و از زحمت بیکبار
ز بدنفسی کنی آزار و گویی	که نهی منکرست این نیست آزار
اگر چه قول مولانا شنیدی	سخنهای بزرگان در نظر دار
شکر تنها مخور با گل در آمیز	که در ترکیب باشد نفع بسیار
تو هی بیمار دل این خستگی را	نه یک دارد که صد داروست درکار
ز نادانی یک دارو مکن حصر	برون شو از تعصب کینه بگذار
بمخبر واصل امد جان مردان	تو سرپوشیده ماندی قید اخبار
اگر مردی مشو قانع به تقلید	چو مردان دامن مردی بدست ار
گر صد علم داری دل بداری	هزارت سرک سربسته است در بار
ز قاسم گوش دار این پند منشین	بعادت بش ازین در کوی ادبار
بکوی وحدت آنا بار نبینی	گر انجا منبسط گشتست انهار
دویی بگذار و در یک جلد جمع کن	همه اقوال مولانا و عطار

یکطسو و دو طسو و سه طسو	چند باشد کم دو طسو باز گو
یکطسو باشد ولی ای خواجه تاش	هر چه باشی باش با ما بد مباش

هلای مردم مکاره غره بر تلبیسو   لعنة الله علیکم و علی ابلیسو
چند در سیرت مردان خدا طعنه زنید   فاسق فی الآدم ابلیس و انتم فسقو

گر عزرائیل عالم جان است   زاد ره ترک سین سامان است
از سهامت کمان بی ره را   دو الف کن که کار آسان است
بعد از آنت چه ماند نقطه روح   باز ماندن نه کار مردان است
نقطه را سفر ساز و فانی شو   تا بدانی که جمله یزدان است

صدر ولایت که نقد شیخ صفی داشت   قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد گفت   یا ملک الموت فقد وصلت الی الله
حالت او را چو ملک دید عجب ماند   گفت که یا شیخ الف بوجهک الله
سوخته قاسمی ز فرقت خواهم   صبر کن اندر فراق صبرک الله

میر سید گزین آل عبا   تی سعادت همیشه پاینده

برد او لاغ من بشهر تو دزد	نیست بدانه مرده نی زنده
پیش ازین گفته اند اهل خرد	گر شما طالبید وجوینده
هم در آن ز پاسبان طلبید	گر بحکمت بدند آگنده
پادشه پاسبان درویش است	خاصه این پادشاه فرخنده
از آتش عشق تو شدم شیدایی	ای روشنی دیده وای بینایی
هر جا نگرم جمال تو می بینم	ای دوست ازین سبب شدم هرجایی
گر شاه زمانه اگر دستوری	تا راه بجود نبرده مغروری
گر مست طریقتی اگر مستوری	گر باز جهان شکار اگر عصفوری
ای عور شده ز کسوت بیچونی	بر حسن وجمال خویشتن مفتونی
بی فی اگر چونی اگر بیچونی	در هر صفتی که هستی موزونی
اشتیاقم بملاقات تو چندانکه مپرس	احتیاجم بمراعات تو چندانکه مپرس

دارم امید عنایات تو چندانکه مپرس | شادم از ذوق مناجات تو چندانکه

ای رفته بپای خود بجایی که مپرس | از دست خودی تو در بلایی که مپرس
از مس وجود خود دمی برون آی | تا راه بری بکیمیایی که مپرس

هر دل که ز سر کار آگهی یافت | در ملک جهان زمانه تا ماهی یافت
دریاب اگر چنانچه در خواهی یافت | این نکته بروز کار در خواهی یافت

نگاهی

پیر زمانه خسرو گیلانی و باج شاه | دلها نگاه دار که اینست شاهراه
دانی گناه چیست فراموشی از خدا | حق را بیاد دار که وارستی از گناه

از

ز قدس مقدس چنین اقدسی | بنود و ندیده است هرگز کسی
علم رغم انف جهود جحود | بوجه هدایت بمانی سنی
بباس تو تقویت در راه دین | چه باشد ازین خوشتر ملبسی

بسم

مستدعیم از حضرت سلطان قدیم — یک جرعه شراب راکه تا بقدم
مستم کند آن خبانکه آسوده شوم — از قاعده وجود و از رسم عدم

از هر طرفی چهره کشایی که منم — در هر صفتی جلوه گرایی که منم
آنکس که مراد دل بدیدست منم — آنکس که ز دل بجان رسیدست منم

در دل هوس روی نکاری دارم — در سر ز می عشق خماری دارم
تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز — آشفته دلی و درد نکاری دارم

هرچند ترا ز اهل ایمان دارم — در معنی این مسله برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان — من کافرم از ترا مسلمان دارم

گر کافر و مؤمنم که بر دین توام — گر نیک و بدم بنده مسکین توام
گر اخلاصم خطبه تمکین توام — گر فاتحه ام طفیل آمین توام

تا دربی مخزن معانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم
در بحر محیط لامکانی رفتیم
تا بر سراب زندگانی رفتیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
کستیم ز ملکت تن خود بیزار
در بحر محیط لامکانی رفتیم
تا بر سراب زندگانی رفتیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
کستیم ز ملکت تن خود بزار
زین ملک بملک جاودانی رفتیم
از ملکت تن بملک جاودانی

هم جان و جهان نمای عالم مائیم
گر یکنفسی از دم ما زنده شوی
هم آینهٔ روشن ادم مائیم
میدان بیقین که این دم ادم مائیم

ای دلبر و دلدار طلب کار توایم
ای سالک اطوار طلب کار توایم
ای منبع انوار طلبکار توایم
ای واقف اسرار طلب کار توایم

ابجدی

هرچند که در مرتبه مأموراییم
بس ظاهر و بیداست که ما میرانیم
یک لحظه گداییم و دگر سلطانیم
مرکب بسر کوی یقین میرانیم

هرچند که در مرتبه مأموراییم
انصاف توان داد که ما میرانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم
در حالت خویشتن عجب میمانیم

هرچند که در ملک خدامنشانیم
ما ملک جهان را بجوی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین میرانیم
اسرار ازل سر ابد میدانیم

من بندهٔ آن شیوهٔ شیرین توام
آشفتهٔ طرهای مشکین توام
گفتی که بگو تو چه کسی در ره عشق
مسکین تو مسکین تو مسکین توام

بر دیدهٔ چون سحاب من رحمت کن
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

بر ناله و بر زاری من رحمت کن	بر فقر و نگونساری من رحمت کن
بر گریه و بیداریٔ من رحمت کن	بر مفلس و بر خواری من رحمت

گر دلبر ما شیوهٔ مستان گیرد	بر عاشق خود هزار دستان گیرد
نومید مشو ازو که در آخر کار	هم عاقبت کار تو آسان گیرد

ای دل غم عشق دو فنونت گیرد	از هر جه گمان بری فزونت سازد
در واقعهٔ بحر زبونت سازد	آخر غم آن نگار جونت گیرد

از بهر تو آمدم ببازار وجود	از بهر تو می روم بر آثار وجود
گر زانکه نیامدی بر اظهار وجود	باطل ماندی جمله اسرار وجود

جون باده بداد علی رغم حسود	خوردیم اگر صاف اگر دردی بود
این باده زهر ماست جو ما که خورد	جون رسم شراب خانه بهر ما بود

گرجان

گر جان گویم عاشق شیرین شماست / گر دل گویم بندهٔ مسکین شماست
خلق دو جهان طفیل آمین شماست / گر کافر و مومن است گرد شماست

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست / سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشاء عشق تو در آب و گل ماست / سرنامهٔ نامها بنام دل ماست

من بندهٔ روی توام ای باده پرست / وز نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون بر تو دیدار تو ظاهر گردد / ما را بسر کوی تو یک هی هی ست

عاشق که نه رند بود خرگوشت / صوفی که قلندر نبود موقوفست
رندی که نه پارسا بود نامردست / زاهد که نه شاهدیش باشد یوفست

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست / در خنده شد از ناز که این نیکوست
گفتم صنما راه وصال از که یکیست / فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

ما را ز عنایتش جمالست و کمال | عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم و ز ما یاب کمال | صد شکر تو بخششت بر اهل کمال

دل بستهٔ طرهای مشکین تو شد | جان خستهٔ لعل گوهر افکن تو شد
جان دو جهان بندهٔ مسکین تو شد | صد فاتحه خوان طفیل امن شد

آنها که ز سودای تو سرگردانند | آشفته و شوریده و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند | حیرانانند و تا بچه می رانند

یک چند مرا بر خرد گفتی پند | تا نکنی بهر ورزی پیوند
نشنید نصیحت خرد بخت نژند | هجران بسرم تاخت چو کوه الوند

آن روز که این گنبد مینا بستند | این طارم نه سپهر اعلا بستند
نه کنج عدم بود نه آتش نه شمع | نه رشته که عشق یار بر ما بستند

ما را علم ازل

مرا علم ازل در سینه دادند
عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سی ساله حال گشت معلوم
که شیخ جمله را درسی ندادند

سررشتهٔ اختیار از دست مده
یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز امر کن فکان هستی تست
بی فایده روزگار از دست مده

معشوقه بهر صفت که آید بظهور
در ظلمت محض یا خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف است
بر دین ملوک است رعیت مامور

ای شاه جهان از تو نیاید آزار
دانا دل عالمی و بخت بیدار
بر خاک درت فتاده ام زار و نزار
از راه کرم ز روی خاکم بردار

تا یار مرا غمزه از صد جادو
بر خاک درش نهاده ام صد جارو
من خانه دلراز ده ام صد جارو
تا گشت مرا چنین دولت صد جارو

از فضل خدا چو که رسیدم بسرای	ای مطرب ازین رسیدن من بسرای
ای شادی دل نوبت خود از سر گیر	ای غم تو کهن گشته اخبرای

ای ساعد لطف شاه را روح تو بار	محبوب خدا طایر عالی پرواز
با پیل چه نشست کرشهان جهان	بر خاک درت نهاده بر قطع نماز

یکلحظه دلم را سر هشیاری نیست	با هشیاران مرا سر یاری نیست
با ربیت فرا که پیل مستش نکشد	آن بار جز عنایت یاری نیست

هر چند که در زمانه یک محرم نیست	بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما از همه حال غمش دکشادیم	چون غم بسلامتست دیگر غم نیست

از لذت عاشقی چو مسرور شوی	در لشکر عاشقان چو منصور شوی
اگر ظلمت خود اگر دمی دور شوی	در نور شوی و عاقبت نور شوی

دل عاشق چشم تر کانه ست
جان و دل عاشق و بدوانه ست

تو شمعی و عالم همه پروانه ست
تو صاحب دل شدی و دل خانه ست

مقتدای ملک امام بشر
شاه انصاریان دین پرور

همه ایوان ورای کیوان داشت
جیب جان پر ز نقد عرفان داشت

هم خداخوان و هم خدادان بود
شاه دین نور چشم اعیان بود

آن ملک فر و آن فلک تمکین
مسند او علای علیین

عرش و کرسی دلست و سینهٔ او
قاسمی بندهٔ کمینهٔ او

آنکه در صدق مثل صدیق است
منکرش کافرست و زندیق است

همچو صدیق صادق است و امین
همچو عمر عدیل و اهل یقین

همچو عثمان شعار او ز حیاست
چو علی شیر حق امام هداست

قطب عالم امام دین و هدا
شاه دین شیخنا و مولانا

چار قطب اند در خراسانات
منبع لطف و معدن احسان

اولین بایزید بسطام است — در حقیقت علیم و علام است

مست حق بود آن گزیده نژاد — مست رفت از جهان کون و فساد

بعد از آن بادشاه انصاری — از ندیمان حضرت باری

بس ابوالقاسم اسمان صفا — در همه حالتی ولی و ولا

چارمین سعد حق و ملت و دین — آفتاب جهان و صدق و یقین

قاسم بر ولی ایشان است — تا ابد خاک پای ایشانست

صلوات خدا برین هر چار — قاسم از بندگان این هر چار

روضهٔ احمد بن احمد جام — آن نهنگ محیط بحر آشام

آسمانیست بر مه و پروین — بوستانیست بر گل و نسرین

رحمت ایزدی بجانش باد — لعنت حق بدشمنانش باد

هر که او دشمن خدا باشد — دشمن جمله اولیا باشد

در همه بابی سخن را داد داد — حجت الاسلام غزالی راد

میر مخدوم سفر کرد و دعا فرمود / همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود

دل ما از همه عالم بهوایت خوش بود / علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

روزی جان تو گشت ز میناک ماند / آب حیوان که سکندر طلبش می فرمود

من چه گویم که زمن فوت شد واسفا / سالک راه خدا ساکن درگاه شهود

رفت ازین دیر جهان جانب محبوب ازل / رو بدیدار خدا کرد که نعم المشهود

الهی بکرم حافظ جانش می باش / میر مخدوم که شد صاحب سر مشهود

هر که او رو بخدا کرد مظفر گردد / اقبالی شود از طالع و بخت مسعود

یار مردان خدا باش که لذت یابی / همه جا نام فروق همه جانانه عود

نور الطاف خداوند که بیش از بهشت / مرحبا ار ما که بهی دید برحمت افزود

١٩٠٥

میر مخدوم چه گویم که بیگاه و گاه / قاسم خسته روان میکند از دیده درود

سرور سینه من از فروغ روی تو بود / ولی بسوخت بدرد تو جان غم فرسود

کجاست سرور رندان فقر مرعیاش / کجاست عاشق حق رند غائب مجذوب

بهر نفس که نمودی بهر روی عشق / چگوییم اینکه ازان رو مرا چه روی نمود

بهر زبان که سخن گفتی زسر خدا / درین دیار مرا محرمی بجز تو نبود

کنون بجمله خراسان کسی نمی بینم / که پهلوی تو نشیند بیارگاه بهود
دریغ یار گرامی دریغ عمر عزیز / ز قاسمی بروانت سلام باد و درود
گر آدمی بجهان صد هزار سود کند / ولی چو عاقبت الامر فنیست سود
بقای خدا دان و ملک ملک خدا / چه حاصلست ازین پنج روزه معدود
دوره عمر اگر صرف راه یار کنی / زهی سعادت جاوید و طالع مسعود

یا رب بحق آنکه توئی عالم اسرار / گر یار سفر کرده ما کیست خبردار
آن ماه مسافر بکجا رفت و کجا بود / ان راه رو راه یقین سالک اطوار
گفتم با صحاب طریقت که سعادات / هر کس که خورد شربتی از کلبه عطا
در ماه صفر ماه جهانرا خبر امد / کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار
شه زاده دین بود ولی شاه نقش بود / کردندش بدین قول عمریان همه اقرار
ای ماه مبارک سفرت دور بر افتاد / از فرقت دیدار تو جهانها همه الکار
شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند / عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار
آن مرد سنت که آن زنده جاوید / تا که شنوی کرد ازین دار بدان دار
قاسم ز فراق تو روان کرد دمادم / سیلاب سرشک قره از جسم گهربار

خوی از نابیکاهی کرد فریاد	که از عالم سکون حق بر افتاد
ز مردان خدا کس در جهان نیست	اگر بود ست وقتی این زمان نیست
خلاف مکن ای جوان مرد	که سغا بر بحبندین جا بیان کرد
که عالم خالی از مردان حق هست	درین معنی کسی را بر تو دق نیست
خلاف رای او از عقل و دین است	که او گوید چنین گوی چنین است
اگر با صدق و دولت یار باشی	مطیع احمد مختار باشی
خداوندا فقیر و سو کواریم	بلطف شاملت امید داریم
موافق کن بحکمت جان ما را	نگه دار از خلل ایمان ما را

حمد بر حضرت غنی ابد	الذی لم یلد و لم یولد
واهب ملک جود و اصل وجود	لیس فی الملک غیره موجود

آن کریمی کو جود او عام است — وامب دین ولی اسلام است
صلوات و درود بر احمد — از کریم و دود فرد احد
آنکه عالم رهین منت اوست — دولت جاودان محبت اوست

بشنو ای طالب ره توفیق — در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست بیش اهل دید — اولش نقطه آخرش توحید
گرچه زین بیشتر توان گفتن — در معنی بصد زبان سفتن
لیک این صد بود اصول همه — سالکانرا بود وصول همه
هست این صد مقام بر دو قسم — هر دو از هم تمیز کرده باسم

از بدایات گیر تا ابواب — بعد ازان تا مقامات صواب
قسم احوال پس ولایاتست — تا بگویی تسطح و طاماتست
پس حقایق بود یقین میدان — پس نهایات ای عزیز زمان
بعد اخلاق دان تو قسم اصول — بعد ازان اودیه مباش ملول

از بدایا

ابتدایات اولست سخن	بشنو و بعد ازان تامل کن
یقظه و توبه و محاسبه دان	پس تفکر بود برای عیان
بعد ازان پس تذکرست آنگاه	اعتصام و فرار تا الله
پس ریاضت بی اشتباه	در بدایت تمام گرد دراه

قسم ابواب سم (ه) آمده است	داند آنکس که در ره آمده است
حزن و خوفست و بعد ازان اشفاق	پس خشوعست بی سبیل وفاق
بعد ازان است منزل اخبات	پس ازان زهد میکند اثبات
پس ورع پس تبتلست و رجا	بعد ازان رغبتست منزل ما

پس کنم در معاملات شروع	با تو گویم همه اصول و فروع
اول او رعایتست بدان	پس ترا در مراقبه است مکان
بعد ازان حرمت آمد و اخلاص	که طریق سلامتست و خلاص
پس تهذیب استقامت در	بعد ازان بر در توکل شو
بعد ازان هست منزل تفویض	پس ثقت باشد ای رفیق مفیض

پس از ان منزلات اخلاقست | که نشان صفات خلاق است
صبر وانگه رضا و شکر و حیا | صدق و ایثار از برای خدا
خلق وانگه تواضع نکوست | پس فتوت پس انبساط ای دوست

بعد از ان شد منازلات وصول | که بود جملگی نشان قبول
قصد و عزم و ارادت نیکوست | پس ادب پس یقین و انس ای دوست
ذکر و فکر و غنا مقام مراد | شد تمام این همه صفات بیاد

بعد از ان قسم اودیه میدان | اولش هست منزل احسان
علم و حکمت بصیرت آنگاه | پس فراست که جان بود آگاه
هست تعظیم بعد از ان الهام | پس سکینه است ای بزرگ انام
پس طمانینه است و همت پاک | برنیاید ترا ز خطه خاک

قسم احوال بعد از ان باشد | هر که دانست مرد دین باشد

اول آن محبتست بدان	پس از آن غیرتست و شوق جان
پس قلق پس عطش ای دل	بعد از آن وجد و دهش شد منزل
هیمانست و برق و ذوق تمام	ختم شد این ده دگر والسلام
بعد از آن قسمت ولایات است	داند آنکس که در مقامات است
لحظه و وقت پس صفا و سرور	دور نفس است و غیبت از خود
غرق و هیبت تمکن و آنگاه	بعد از آن بر حقیقی آید راه
اول او مکاشفه است یقین	پس از آن در مشاهده می بین
پس از آنست معاینه است ثبات	قبض و بسط است و سکر هر کجات
صحو و پس اتصال خواهد بود	بعد از آن انفصال خواهد بود
بعد از این در نهایت است کلام	چون حقایق تمام گشت تمام
معرفت پس بقای جان باشد	پس فنا ملک جاودان باشد
پس بتحقیق می شود مشهور	پس تلبیس می شود دستور

بس چو دست وبعد ازان تجرید
هست تفرید و جمع بس توحید

قاسمی یار انکه این دارد
هرکه این داشت محض دین دارد

صلوات خدای بر احمد
بر روان صحابهٔ محمد

برادر عزیز را سعادت ابدی مساعد باد و بر ضنا
ولقا نار رسیده از دنیا مراد بات لبنی و آیة الاتحاد
روزی چنداست که سلطان جمال معشوق حقیقی از افق ربانی
طالع است و بر عاشقان کرشمهای عجب میکند گاهی بغمزه
تشریف میدهد و گاهی تهدید و من میگویم

چون وصلت قاسم بجدایی بشکست
انجا که منم غمزه و غم متردد بکشست

بارها داعیه بیداشد که الشفقة علی خلق الله گفته مطالب

را که اخلاص مخلصانه بردی باشد حق اخلاص بدان مرد واجب شود و شفقت برو و شفاعت او واصل او در قیامت اکنون انچه در قیامت خواهد بود دانش الله که از انان باشی انچه تو دیگر بدانی با تو رمزی بگویم

الا ای شاه باز ملک لاهوت | مقید مانده در دام ناسوت
کنون بشنو که جبار جهاندار | قدم و قادر قیوم دادار
چو در ملک دو عالم پادشاهی | چرا از نقد هستی بی نوایی
چه دولتها که مشتی خاکیان داد | کردلش نزا یقین بی گمان داد
زهی انعام و لطف بی نهایت | که خاکی را دهد چندین عنایت
ز حالات دل ارباب معنی | بگویم نکتهٔ ارباب معنی
سحر می بود اندر اضطرابی | که جانرا امداد از حضرت خطابی

که هان ای قاسمی راه تو باز است
بیا بشنو تو از ما هر چه راز است

چو دانستم که محبوبم طلب کرد | دلم شد مست و در مستی طرب کرد

روان شه‌یار و حرم بال بگشود — گذشت از چار و پنج و نه فلک زود
بپرواز از فضای لامکان شد — زمانی بی زمین و بی زمان شد
چو خود دریافت در دیوان وحدت — بزد بر خاک پیشانی ز هیبت
که ای محبوب جان پاکباران — که باشد قاسمی مسکین حیران
که با او این چنین اسرار باشد — زمانی نازد و گاهی راز باشد
ولی مرحبا که لطف لایزالی — تعلق گیرد از اوج جایی
ز فیضش پرتو انوار یزدان — اگر موری بود گردد سلیمان
خطابم آمد از دادار قیوم — که در خاطر سفر داری ازین بوم
بنای نازنیست از ما درین خاک — که از وی تیره گردد چشم افلاک
تو تند پر دوای خویشتن کن — برون شو یا ز خون خود کفن کن
بسوز سینه گفتم یا الهی — سفر خواهم ازینجا گر تو خواهی
درین ملکت بسی زهاد هستند — که از وهم تو همچو خاک پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان — بحمدت سبحهٔ تقدیس گردان
خطاب آمد که ما را این بیاد است — که چندین زهد و علم اینجا بباد است
ز علم بی عمل وز زهد ناپاک — ز حکامی که بی عدلند و بی باک

همه افتاده در کفران نعمت — ازان می بارد این باران محنت
براور دم ز دل اه جگرسوز — که ای از نور دیدارت شبم روز
بدان آبی که از چشم گنه کار — فرو ریزد چو تنگش در رسد کار
بدان آهی که مرد دست کوتاه — برارد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت — بود در سینه صاحب کرامت
بیا سر دار جان کریمان — بآب گرم از چشم یتیمان
به پیری پشت چو چون کمان خمیده — بتنگ کویش سر میدان رسیده
بطفلی دیده بر لب سینه تر تاب — بر ده تشنه چون گلبرگ بی آب
بدان رازی که بر نا نواستنی — فرو گرید بر خاکی خوانی
بعشاقان اسرار حقیقت — بنقادان بازار طریقت
بدان دل کو بصورت اشنا ماند — بدان جان کو ز آلایش جدا ماند
یکی دان از خلایق این بلا را — که می آرم شفاعت مصطفا را
خطاب آمد که قاسم چار نایل — که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را محو کرداندیم و نا چیز — سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری دوم عدلی ز جمله — سیوم رد بلا یعنی که صدقه

خطاب آمد ز حق بر دل نود بار | که شرح یک سخن نتوان بصد بار
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست | بدرد و صدمت حق بر دلت پوست
نماند هستیت نابود گردی | ز عالم بی زیان و سود گردی
ولی خواهم که جبار جهان دار | کند یکذره از توفیق در کار
که تا محرم شوی اسرار ما را | بدانی جمله کار و بار ما را
که ما را با خدا از تنها غست | که صد ناز و نیاز اندر زمانست
دریغا طالب سر در کفن کو | که تا با او بگویم سر من هو
من اندر ملک معنی اقتابم | ز میغ بیکران اندر حجابم

کنون مضمون جمله باز گویم
ترا از سر حق باز گویم ها
اگر در خط این شهر بام
ازین معنی دو صد بر نامه بام
خدایش در امان دارد
رود و با امان
که بنویسند
دعای
کند

منت خدایرا جلت عظمته و علت کلمته که بشعشعهٔ انوار اسرار
شموس اقمار ارواح قلوب انسانرا یعنی سیارات
سموات نفوس ایشانرا بحکم قدم از عالم عدم موجود
گردانید و خاکیان خطهٔ امکانرا بتشریف شریعت و لقد
کرمنا بنی آدم مشرف داشت خرد خرده دان که وزیر سلاطین
ارواح انسانست و سبب سعود نقود ایشانست در مبادی
بوادی جمال کمالش از سطوات صدمات اجلال جلابیبش

حیران است — ای برتر از آن که عقل دراک
در راه تو دم زند ز ادراک — هر کس که بکوی وحدت آمد
نقشش همه در در حیرت آمد — کس را بتو هیچ دسترس نیست
زنی بجز از تو هیچ کس نیست — صفات نامتناهیش را

راروی در ذرات چون است و ذات قدسیش را

نظر بر صفات قدسیت خویشتن عارف است و معروفست

خویشتن واصفست و موصوفست در ظهور جهان حضرت او ظاهر

و در ظهور کثرت حدثان مطموس و از ظهور جز ها او

باطن و از بطون جز ها او ظاهر حقیقت در شریعت و طریقت

و حقیقت هستی او همه اوست و عقل را در حقیقت او طریقت

نیست شهباز بلند پرواز عشق که برطیور ارواح ملکست که

ملوک آشیانهٔ اوست لیس کمثله شئ آیتی در شان اوست

الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین

بعد از حمد واجب الوجود درود نامعدود بر ارواح زاکیات

نقاط دایرهٔ وجود که هر یک در صدر نبوت و سریر رسالت چندین

هزار سرگشتگان تیه ضلالت را بسر حد هدایت بدولت

دلالت رسانیدند صلوات الله علیهم اجمعین و علی الخصوص

بران سلطان سراپردهٔ بستان سیادت و آفتاب آسمان سعادت

از سطوری

که سطری از سطور مناشیر شهنشاهیش وما ارسلناک الا رحمة

للعالمین است وفصلی از فصل کمال کثرت قربتش

کنت نبیا وآدم بین الماء والطین است صلوات

الله علیه وآله الطیبین الطاهرین ورضوان بی شمار بر ارواح

مقدس واشباح بی ونس چهار یار کبار وبر جمیع اصحاب

بزرگوار که کارسازان شریعت نبوی وصاحب رازان طریقت

مصطفوی ونجوم بروج هدایت ودر دروج ولایت بوده اند

رضوان الله علیهم اجمعین وبر ارواح منور مطهر معطر مشایخ کرام

که مرغ روح ایشان که از حضیض عالم حدوث باوج عالم قدم

قدم پرواز کرده است ودر ریاض قدس بر اغصان اشجار

ملکوت طیور جبروت گشته وبصفیر صفای صفات صمدیت

اسرار سرادقات احدیت می سرایند قدس الله ار

واحهم وبر علمای دین پرور که بنص انما یخشی الله من عباده

العلماء منصوص وبهدایای رحمت وعطایای مغفرت

مخصوص اند رحمة الله علیهم اجمعین حق سبحانه وتعالی

بندهٔ فقیر الی ربه الجبیر علی ابن نصر ابن هارون ابن ابی القاسم
الحسن التبریزی المشهور بالقاسمی را احسن الله عواقبه
نعمت توفیق بارزانی داشت و بحکم یفعل الله ما یشاء و یحکم ما
یرید قلب محکوم که نقد وجود انست بی شبهه نقد در ارادت
انشاء این کتاب تقلب فرمود که قلوب العباد بین
اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء بی تکلیف تفکر
تلقین معانی متوالی شد نکتهٔ چند از ارباب حقایق
لایق ارباب دقایق از معارف جواهر انسان بنوشت

والله الموفق ومنه التوفیق
والاحسان
وعلیه التکلان

۱

یا مغیث المذنبین معطی السؤال	یا انیس العارفین یا ذا الجلال
ای ز عشقت هر دل را مشکلی ها	ای ز شوقت در جنون هر عاقلی

در تمنای تو دل سودا زده / سوز عشقت آتش اندر ما زده

ای جهان و عقل و جان حیران تو / گوی دلهای در خم چوگان تو

مرغ جان در دام عشقت پای بند / هر که سودای تو دارد سر بلند

پادشاهان پیش درگاهت گدا / از تو بی برگان عالم را نوا

چشم شهباز خرد عشقت بدوخت / در هوایت مرغ جان را پر بسوخت

مانده حیران همت مردان مرد / اشک عنابی روان بر روی زرد

عقل دانا در رهت بی خویشتن / بحر عشقت در دل ما موج زن

جان مشتاقان بدردت شادمان / بندگان خاصت آزاد جهان

راستی را با تو گویم داغ و درد
قاسمی را خوشتر از صد باغ و ورد

نزد آنکس کین سخن را محرم است / نیش نوشش اندر راحت مرهم است

ای زبانها در بیانت مانده لال / در هوایت مرغ وهم افکنده بال

در نهایت قاسمی حیران شده / دیده بی پایان و سرگردان شده

ای عشق تو با جان کارساز / از کرمهای تو کار من بساز

ای خداوند جهاندار کریم / لایزال و لم یزل حی قدیم

نیست جز لطفت کسی فریادرس — یا اله العالمین فریاد رس
پادشاها بنده خسته ایم — جمله در دام بلا پابسته ایم

قاسم سرگشته سرگردان تست — گر بدست از نیک باری آن تست

دربیابان طلب حیران شده — غرقهٔ دریای بی پایان شده
ای خداوند جهاندار کریم — لایزال و لم یزل حی قدیم
جرعهٔ اخر که از عقل فکور — تشنه ماندم در بیابان غرور
جذبهٔ تا یک زمان طیران کنم — در هوای لامکان جولان کنم
خانهٔ دل را بلطف اباد کن — جانم از بند جهان ازاد کن
مرغ روحم را بوصلت راه ده — دیدهٔ بینا دل اگاه ده
نیست بی لطف تو جانرا قوتی — یا غیاث المستغیثین رحمتی
جانم از بند جهان بیگانه کن — یاد خود را با دلم همخانه کن
با خودم نزدیک کن وز خلق دور — ذل و جرمم عفو گردان یا غفور
از محبت جانم اندر شور دار — دارم از خلق جهان مستور دار

صدراعظم

صدر عالم آفتاب شرع و دین | صفوت آدم نبی المرسلین
در دریای نبوت جان او | لعل معنی آیات در شان او
روح پاکش معدن صدق و صفا | شمع ایوان هدایت مصطفا
عقل کل وامانده در معراج او | از لعمرک داده یزدان تاج او
مطلع انوار حق مقصود کل | پیشوای شرع و سلطان رسل
ماحی عصیان آدم نام او | هر دو عالم جرعه خوار از جام او
اختیار اینیای اختلاف | افتخار دوده عبد مناف
ای ولایت خاتم خاندانیکت | نور یزدان رحمة للعالمین
لاف فرزندی ندارم یا رسول | در رهت کالم قبولم کن قبول
چون ندارم لاف فرزندی و هست | بر سر کویت سرم چون خاک پست

ای شریعت ... را ...
شافع امت

چار یارت پیشوای انس و جان | هر یکی در عهد خود صاحب قران
کار سازان شریعت هر چهار | شاه بازان حقیقت مرحبا

به اهری کرد کما
سول کرد کا

ای دریغا عمر من بر باد شد	بر من از غفلت بسی بیداد شد

قدر نقد عمر را نشناختم	حیف تا کین نقد را در باختم

داد غفلت روزگارم را بباد	داد داد از دست غفلت داد داد

کرده ام حاصل بفکر ناصواب	زد بر روی نفس و رومان حجاب

حاصلم زین غم همه است و بس	حسرتی دارم که جان کاهست و بس

غصه دارم در دل از درد گناه	با که گویم قصهٔ خود آه آه

آه ازین حسرت که افکندم بتیغ	از تن خود سر بدست خود دریغ

در جهان کس آب رو چون من نداد	ز آتش شیطان چو خاک ره بباد

مرغ دلرا دام دنیا صید کرد	خاطرم مشغول عمرو زید کرد

بد شدم الفت گرفتم با بدان	اختیار از دست دل دادم بدان

آنچه من کردم ز فعل ناپسند	اهل ناقوس آن کجا دارند بسند

چون نشاید در عرب زان گفت باز	در عجم باشد حدیث جان گداز

آنچه من کردم ز فعل ناسزا	پیش اهل روم و چین باشد خطا

مشرق و مغرب ازو دارند عار	مو فغان شام دیگران تتار

گر کسی بر من برد پیشی کمان ‏ ‏ زین بتر فسقی نباشد در جهان
گر خداوند بحق غافل شدم ‏ ‏ روزگاری سینهٔ باطل شدم
چون نکردم سعی گرد روزگار ‏ ‏ داد خود بر باد کردم روزگار
راستی چون من مخالف عاق ‏ ‏ نیست در ملک خراسان و عراق
خود نبود این زن مرا از سر کله ‏ ‏ شدم مردی کش از زن کله
گر نبینی بستم گر از حجاز ‏ ‏ چیست تدبیرم بجز سوز و گداز
کعبه را کردم کنشت از بیخودی ‏ ‏ و انداختم نکوئی از بدی
عشق را من کرده ام دیر مغان ‏ ‏ بسته ام زنار گبری بر میان
فتنه بر ناقوس ترسا رفته ام ‏ ‏ راه بر نقص راه بار سار فته
خدمت قسیس و رهبان کرده ام ‏ ‏ صد جوان درویش صنعان کرده ام
با چلیپا برده ام بت را نماز ‏ ‏ بت پرستی کرده ام عمری دراز
در مواضع روز و شب می خورده ام ‏ ‏ در مساجد خوک و سگ پرورده ام
خود پدر میداد پندم بارها ‏ ‏ در دلم پند آمدی زان بارها
پند بر پایش نهادم آهنین ‏ ‏ با خرد مردم کند مرکز چنین
سالها در محنتش میداشتم ‏ ‏ پاسبانانرا ز دین پنداشتم

تاج عزت را ربودم از سرش / جامهٔ قطران فکندم در برش
مادر از بیداد من مظلوم ماند / از جمال جان من محروم ماند
زاب روی خویشتن بدتاج دار / ز آتش بیداد من شد خاکسار
از بهشت آوردمش در گلخنی / از بلاکسش دوختم پیراهنی
بس ازین رویش بخوبی بود ماه / گرد گلخن کرد چون رویش سیاه
پیش ازین گر منعم و شه‌زاده بود / صد هزارش بنده و آزاده بود
ظلم و بیداد منش درویش کرد / محنت گلخن دلش را ریش کرد
پیش ازین با صد هزاران زیب و فر / شیر و شکر داشتی در جام زر
اندرین گلخن کنون در جاه آه / آتش غم میخورد بیگاه و گاه
بر بلاد ظلم بی حد کرده ام / برابر بینی که جز خود کرده ام
لحم و دمش را بنقصان و صفات / خورده ام در حالت موت و حیات
سعیها کردم که کبران تتار / اهل ایمان را زبون کردند و خوار
مهوشان روم را ارزده ام / ناخوشان شوم را پرورده ام
بلبل و قمری برون کردم ز باغ / آشیان دادم ببوم و کوف و زاغ
شاخهای تین بریدم از باغ / بیخ زیتون را بپروردم دریغ

بیخ

گلبن سعی و طلب خارم نمود / من ندانستم که گل با خار بود
کشته ام از قبح فعل خویشتن / مستحق سنگسار مرد و زن
آرزوها زهر شد شهد امید بود / ظاهرش خوش باطنش خون زهر بود
آنچه من کردم بخود دارم روا / گر بسوزندم بنفط و بوریا
غول غفلت آتش غم برفروخت / جمله اسبابم ز خشک و تر بسوخت
تیشه را از جهل بر پایم زدم / اره نالم چون بدست خود زدم
عاجز و سرگشته ام در کار خود / سخت افگارم ولی افگار خود
این همه بدها که کردم عاقبت / داد یزدانم طریق عافیت
از طریق امر سلطان بایزید / بازگشتم راه سلطان بایزید
جامهٔ عصیان برون کرد از تنم / داد از غفران خود پیراهنم
لطف او با کافری دمساز شد / کافر صدساله صاحب راز شد
گر رسد بر دیو از آن خورشید نور / در زمان گردد اندش خوشتر ز حور
گر شود با دوزخ سوزان قرین / جاودان گردد سقر خلد برین
خاموشم از شرح الطافش کز آن / از کمال لطف ناید در بیان

زمرة المشتاق قد قرب الوصال / زبدة العشاق لا تعشو انفعال

ایها الاحباب قوموا من منام / اشربوا من کاسه شرب المدام

تا بکی از خویشتن غافل دریغ / کافتابت گشت پنهان زیر میغ

ای اسیر لذت دنیا چه بود / جز زیان از نفس بد فرسا چه بود

چو جواز در دم گدایی تا بکی / اخر ای جان پادشاهی تا بکی

میرود بر باد ملکت سر بسر / چند ازین بی آب رو بردن بسر

زآتش غیرت نداری هیچ دود / خاک بر سر بادت ای ننگ وجود

حسرتا کین نفس محجوب دغل / بیخبر ماندی ز محبوب ازل

از فسون این جهان دار غرور / دور ماندی از خدا ندار عفور

شاه بازی بودی اکنون کرکسی / از صدت مرگ ایت تیز تر کسی

حاصلت از عمر آز و آرزوست / تخم بد افکنده این بار اوست

هرچه نفست را خوش آید حس کنی / چند گور خویش پر آتش کنی

شربت حق بر دلت ناخوشگوار / با طلب اندر کام جانت سازوار

نی غلط کردی خطاب افتاده است / این غلطها از کجات افتاده است

بو در کی

بود زنگی زادهٔ بی دین و داد   غول غفلت داده عمر او بباد

داشت در خم چند من دوشاب درد   از قضا موشی دران افتاد و مرد

موش را بگرفت و بیرون کرد زرد   موش میشوم از حریصی مرده بود

نزد قاضی رفت زنگی با ملال   موش را بنمود و گفت از سوی حال

مرد قاضی در میان خاص و عام   گر دبد دوشاب او حکم حرام

این سخن بشنید زنگیٔ سقط   گفت قاضی را که کردی بس غلط

من چشیدم بود شیرینم بکام   چون بود شیرین چرا باشد حرام

گر شدی دوشاب من تلخ انگهی   بس حرامش گفتمی بی شبههٔ

بود طبع زنگی وارون و پلید   لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید

ای چو روی زنگیان رویت سیاه   تلخت آید طاعت و شیرین گناه

نفس را باطل بود شیرین بکام   تلخ باشد حق ولی در طبع عام

چونکه رنجور زند و صفرای مزاج   یا بدار شکر دهانش طعم راج

جمله دل بیمار دنیا سر بسر   زر روی آرزوی سیم و زر

کو هدان مبین خیره جانی از گزاف   مدح گوید نفس شوخت را هلاف

دوستش گیری و میدانی که راست / هست باطل و کذب و گزاف

ای بدام لذت دنیا اسیر / همچو موش از حرص شیرینی ممیر

طاعت حق گرچه تلخ اید ترا / داروی تلخست دردت را دوا

تلخ دارو نافع اید عاقبت / خسته را بخشد شفا و عافیت

مرد حق گوی از برای درد دین / گر کند منعت ز گو و گیرد کین

دشمنش گیری بجان و دل ببین / ای تو کمتر در جهان از مرکی

گر نام نیک مشهوری خطاست / رنج جان زا درد بدنامی دواست

بنده را در عنفوان دور از دیار / در غربت جمع شد با درد یار

سال عمرم بیست یا خود بیش و کم / نور عرفان در دلم میزد علم

داشتم در کلیهٔ اخوان خویش / صحبتی با زمرهٔ اخوان خویش

سایلی برسید ازین شوریده حال / در بیان روح و نفس و دل سوال

نکتهای بس لطیفم دست داد / گفتم این را کی توان از دست داد

خوش نماید گر دهم ترتیب ازین / نسخهٔ نامش انیس العارفین

و اندرو گویم جواب از پنج چیز
نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز

جلا انوار حقایق باشد آن
کاشف اسرار عاشق باشد آن

محرم دلهای درویشان بود
مرهم جانهای دلریشان بود

در حقیقت دفتر دیوان راز
در طریقت سالکان را دلنواز

هند و آید هر زمان بی مشکلی
این مبارک نسخه را مر مقبلی

یا غیاث المستغیثین یا کریم
یا کثیر الخیر یا رب یا رحیم

قاسم سجاره از سر تا قدم
بی وجودت باشد از هستی عدم

چون بجود بنود وجودش چون توان
معرفت گفتن ز نفس عقل و جان

گر کند لطف تو تلقین وقت کار
گویدم جبریل تحسین صد هزار

مرحبا ای سایل شیرین سوال
در بیان نفس خود بشنو سوال

صانعی کو انس و جان را آفرید
عقل و نفس و قلب و جان را آفرید

داد انسان را کمال از چار چیز
قادر بیچون بتقدیر عزیز

بلغم و صفرا و سودا بعد از آن
خون که باشد در همه اعضا روان

زان سبب از در عین لطف و جود
زین چهار ارکان بجاری در وجود

گر کسی از عین حکمت داندش / بی‌شکی روح طبیعی خواندش

در وجود آرد بخاری زین چهار / روح حیوانیش گوید هوشیار

بعد از آن از روح حیوانی دگر / رو بخاری صاف تر آرد بدر

بس لطیف و روشن و زیبا بود / روح قدسی را در او ماوی بود

روح انسانیش گوید ای پسر / قابل انوار گردد سر بسر

منزل روح القدس گردد تمام / عارفان زان بس که قدسی نفس نام

روح قدسی قوتش بخشد بدان / کار فرمای حواس آید بدان

چونکه تقوی ورزد و راه صلاح / مطمئنه گردد اندر اصطلاح

گر ز تقوی در فجوری عاق شد / اسم اماره بر او اطلاق شد

ور میان هر دو ساکن شد دمی / عارفان لوامه خوانندش همی

اصل تقوی و فجور از چیست باز / ای برادر لطف و قهر بی‌نیاز

خلق را سر رشته شد اینجا ز دست / هر که آمد در شریعت رست رست

هر دلی کو از بلی اماره شد / ور بلای معرفت آواره شد

آتش اماره هر جا بر فروخت / خرمن جان را ز عشق و تر بسوخت

بچه نوسوان

گرچه نتوان گفتن اوصافش تمام
لیک یک چندی بیاید بر نام

عجب و بخل و حرص و حب جاه و مال
هزل و همز و غمز و لمز و قیل و قال

اکل و افزون نوم و شک و کبر و کین
منکری بر حالت مردان دین

حب غلمان حب نسوان هزل و جهل
حمق و نسیان بغض و عصیان لوم و کسل

هم جدل هم لعب و هم لهو و نفاق
وز جدلها بر میان بسته نطاق

هم نشاط و هم بطالت هم بطر
هم املها ریا ام الخطر

شرح یک چندی بگویم زین صفات
باز دانی که بود در دل صفات

زانکه شرح جمله گر گوییم باز
قصه گردد همچو زلف او دراز

یک صفت عجب این اماره را
بوالعجب عجبیت مردم خواره را

عجب چه بود آنکه نفس شوم کند
خویشتن فارغ نهد بر عمرو زید

از خود اندر خویشتن دارد نظر
زان سبب کز مرگ باشد بیخبر

عجب را جنسش ز امداد هواست
مرد معجب دشمن خاص خداست

زین صفت آید تکبر در وجود
همچنان کز آتش سوزنده دود

عجب در باطن بود مخفی از آن
کبر ظاهر میکند بر مردمان

کبر باشد فوقیت بر دیگری / هر کرا کین وصف شد باشد خزی
وصف کبر آخر پلنگان را بود / این صفت حاشا که انسان را بود
ای پلنگت خسته کرده جسم و جان / از کمین موش حاضر باش هان
از تکبر حرص شوم آید پدید / حرص در معنی بود موش پلید
خود کم از موش نبود جز حسد / یاد دار این نکته گر داری خرد
چون پلنگت خسته کرد ای خرده دان / بر تو شد موش مسموم از زمان
جان نخواهی برد بس ای ناتمام / گر همه بشنید زبانی والسلام

هر کرا قصد حرم کبریاست / دشمنش در راه دین کبر و ریاست
گربه باشد هر که دارد این صفت / سگ به از وی پیش اهل معرفت
حب دنیا مظهر وصف ریاست / خود ریائی کیست شخص خودنماست
ضد اخلاص است شرک اصغر است / این حدیث حضرت پیغمبر است
راستی شخص ریائی مرد نیست / در طریق دین دلش پرورده نیست
صد فغان از دست آن درویش دون / گر درونش این صفت آید برون
از قبول خلق چند ای بیخرد / کان قبولت نیست الا پیخ رد

لازم دارد

بلازم از اثبات آید نفی دوست — در طریق نفی خود اثبات اوست
بنده را وصف ریاهی تا بکی — آخر ای دون خود نمایی تا بکی

خارپشتی بد میان کوهسار — خویشتن را کرده پنهان زیر خار
در گریبان برده سر فارغ ز خلق — هم ز خار خویش خود را کرده دلق
در میان سنگلاخی تشنه لب — وز کمال تشنگی در عین تب
روبهی جایع میان کوه و دشت — از برای لقمه میکرد گشت
میدوید از حیله هر سو جانور — ناگهش بر خارپشت آمد گذر
بر سرش کرد از حیل بولی روان — خارپشتک را بباران شد گمان
خسته را از تشنگی دل گرم بود — بهر باران سر برون آورد زود
جنبشش را دید روبه شاد شد — در زمانش طعمه کرد آزاد شد
خویشتن بنمود و جان برباد داد — از طریق خود نمایی داد داد
خود نمایی کار مرد راه نیست — خود نمای از درد دین آگاه نیست

هر کرا دلق ریا در بر بود — از سگان کوی وابسته بود

نیست درویشی برزق سد و شین — تاج درویشیست ترک عالین

سر کر از دلق ریا سر بر میار — شانهٔ ابلیس را باران مدار

بر طریق علم باید رفت راه — تا نیفتی ناکهان در قعر جاه

عالمی با کین صفت سر بر زند — آتش اندر دین پیغمبر زند

راه باطل بیشش گیرد روز و شب — وز جدل ماند میان سوز و تب

با مسلمانان شود در بحث عاق — وانکهی کوید سخن با طمطراق

از برای شهرهٔ خلق جهان — چون دد درنده در مردم جهاند

تا نماید باطل خود را بحق — نیش بر مردم زند مانند بق

ای که دعوی فقاهت میکنی — با مسلمانان سفاهت میکنی

چون سفاهت نیست طور عافیت — فکر در کار خود کن عاقبت

تا نباشی بر سبیل کاف و نون — از قبیل انهم لا یفقهون

خانه بر علم شریعت کن بنا — بهر رزق آن از برای زرق نی

راست کردن شرع را بر خود خطاست — خویشتن بر شرع باید کرد راست

ای کرفتار بجو رو لا بجور — دیده را از خویشتن بینی بدوز

بنی

بینی

تا بکی جان دادن اندر صرف و نحو
علم ارباب درون محو ست محو

رفع است زود فتح جان شود
کسر بهت ناصب ایمان شود

چون دلت از جر و شیطان سد مصاف
بعد از ان کردی تو از جنس مضاف

مانده مشغول علم اجوف ان
می شود علت مضاعف هر زمان

رفت ماضی نیست حاصل غیر قال
تا مستقبل چه خواهد بود حال

ای خراب از نفس بد فرمای خویش
در حجاب از یار جانی افزای خویش

کوه و صحرا چند کردی در طواف
بیش هوا از حسن الماب

وله ایضا

چون بر حب دنیا شد سر بند هوا
بخلت اندر نفس شوم آید پدید

شبهه و شک اصل بخلست ای پسر
با تو گفتم اصلها را سر بسر

حب دنیا اصل شک و شبهه دان
چون بدانی با تو گویم بعد از ان

اصل حب دنی دون از هواست
راستی را سخت دردکم دواست

بر تو جهل حب تی ما شد این
جهل شخص از قهر رب العالمین

وله وایضا

عارفی خوش گفت با مرد بخیل
کای بدست ناجوانمردی ذلیل

تا بخیلی چون زنان بی بهرهٔ ... دایم از وصل خوانی بهرهٔ

وصل او در بذل جانست ای علیل ... دور ازین دولت بود مرد بخیل

چون ز دستت بر نیاید نان دهی ... پای بر سر همچو مردان کی نهی

ای دل از هستی بجان جویای او ... لن تنالوا البر حتی تنفقوا

روزی از تجلت نمی گرد ربار ... جان بده در بخل چند بینی زیاد

کرده است از لطف خود یزدان ما ... سر صفت چون گوی در چوگان ما

همچو گوی سر صفت گردان بود ... لیک گردش در خور میدان بود

قدرتش چوگان و میدانش امل ... این چنین رفتست تقدیر ازل

بود در گیلان سپهبد زادهٔ ... نیک مردی مقبلی آزادهٔ

مملکت کرده پاک از سر و شین ... با لقب نامش جلال الدین حسین

پادشاهی بس ارادتمند بود ... طالب درویش و دانشمند بود

صوفیان صاف دل را خاکراه ... داشت از زر استان تختگاه

بود جمعی بدگمان در ترس و بیم ... از نهیب صدمت مهرش مقیم

هر یکی در قصد خونش آمدست ... تا کجا یابند بر بیچاره دست

فرصتی شان درگرفت از ناگهان	شاه غافل گشته شد در دستشان

داشت بسیاری امل شاه جهان	در امل غافل ز خصم بدگمان

خسرو مسکین امل ناکور برد	وز مراد خویشتن مهجور مرد

خواست تا گیلان بگیرد سربسر	مرگ بگرفتش گریبان بیخبر

شه بدست دشمنان معمول شد	از مراد خویشتن معزول مرد

بر میان جهد می بستی کمر	خسرو مظلوم مسکین تا کمر

واستاند لاهیجان تا شاه جان	ناگهانی بستدند از شاه جان

ای گرفتار امل تا چند ازین	خیز بر اسب طلب بر بند زین

ساز ده از زهد و تقوی برگ ساز	حمله بر نفس خود بر ترک تاز

واستان از دست نفس نابکار	حمله دار الملک جانرا فردوار

غافلی از کار و دشمن در کمین	حال شاه استارا را ببین

در هوای خویشتن مستی دریغ	میزند بر گردنت اماره تیغ

نفس بد فرما که جانرا دشمن است	غافلی هم با تو در پیراهن است

آخر ای مسکین سرگردان چرا	دیو را بر خود کنی فرمان روا

گر برو غالب شوی مردانهٔ	ور اسیرت سازد از مردان نهٔ

بر دل و جان بار شدت تا بکی | دشمنت را قوت و قوت تا بکی
از عقاب نفس قوت وا ستان | تا نگردد چیره بر شهباز جان
قوتش اکلست و حرص و کبر و کین | با صفتهای که گفتم بیش ازین
گر نقست این صفات ناصواب | باز گیری باز گردانی عقاب
چون شود از وی صفات بد جدا | مطمئنه گردد از فضل خدا
لایق جنات وصل اید یقین | قابل اسرار رب العالمین
متصف گردد با وصاف کمال | مستفیض از فیض انوار جمال
چون میسر شد عبور از آب و خاک | بشنود از حق خطاب مستطاب
نفس خود بشناس و مرد کار شو | در طلب سرگشته چون پرگار شو
خواب غفلت تا بکی بیدار باش | یک زمان در جست و جوی یار باش
خیز و بر سر کن ز درد غصه خاک | تا چرا ای دور از ان محبوب پاک
از چنین محبوب هر که دور ماند | کور زاد و کور مرد و کور ماند
مایهٔ شادی عالم درد اوست | سرخ روی جاودان رخ زرد اوست
درد او مفتاح ابواب دل است | هر که دارد داغ و دردش مقبل است
درد عشقت قسمت نیک اختر است | مس جان را کیمیای اکبر است

درد او درمان مشتاقان بود / هرکرا کین درد مشتاقان بود
دوری از دلداده در غفلت چرا / می شود از غفلت غیرت مرا

چون نظر از ذات بیچون قدیم / بر صفات خویشتن بود مستقیم
عشق را جنبش از انجا شد عیان / گر طلبکاری حقایق را بدان
داشت بر افعال خود دایم نظر / از صفات خود برای خیر و شر
عقل والا زین نظر آمد بدید / هرکه از اهل نظر امد بدید
این نظر را معرفت کردند نام / آن یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظر تین / شد جهان را صد فتوح از نظر تین
افتاب عشق از ذرات روح / چونکه تابان گشت از عین فتوح
دل چو ماهی در وجود آمد ازین / محض عرفانست اگر مردی ببین
عکس انهار اگه گفتم هر یکی / میکند بر دل تجلی بی شکی
بعد ازان بر نفس میگیرد قرار / این تجلیها با هر گرد کار
ذره گر درد عرفان باشدت / این سخنها خوشتر از جان باشدت

عالمی را گر بگردی سر بسر — زین سخن از کم کسی باشی خبر

ان زمان کین قصه میکردم ظهور — موج میزد در دلم دریای نور

گوهر معانیست در دست سخن — رهبر مردان مردست این سخن

قصه کان از ذوق جان آید پدید — جز بذوق جان بدان نتوان رسید

تا نگوئی میکند اثبات خویش — من جواب این سخن گفتم ز پیش

قاسم بیچاره از سر تا قدم
بی وجودت باشد از هستی عدم

چون بخود نبود وجودش کی توان — معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان

در حقیقت ذات من از ذات اوست — چون کنم اثبات خود اثبات اوست

من کیم سرگشتهٔ بیچاره — در بیابان او فتاده آواره

نه مبارک بندهٔ نه مقبلی — هم ز دست خویشتن پا در گلی

نه ز علم و معرفت آگاه من — نه قدم بر راه نه پیر راه من

نه خرد پرور نه جاهل نه حلیم — نه ز اهل جنتم نه از جحیم

نه بصورت در خراباتم مدام — نه بمعنی صوفی خاص نه عام

در عدم بگذار ما را بیخبر — نام او را گیر و نام ما ببر

مخزن اسرار ربانی دل است — محرم انوار روحانی دل است

خانهٔ دل معدن صدق و صفاست — مظهر انوار ذات کبریاست

دل چه باشد کاشف اطوار روح — دل چه باشد قابل امطار ربح

زهد و تقوی قربت خوف و رجا — اعتبار و صدق و اخلاص و صفا

توبه و تقوی و ایمان و یقین — هم ثباب و هم ورع در راه دین

حسن عهد و رغبت و صدق و صفا — عشق و قبض بسط و تسلیم و رضا

فقر و تفویض و توکل نور شکر — نور عقل و نور خشیت نور ذکر

جملگی اوصاف دل گردد ترا — گر کنی باکش زشرک ما سوی

ای اسیر درد بی درمان دلت — غرقه در دریای بی پایان دلت

دل بدست دیو مگذار ای پسر — باز از و بستان و باز آرای پسر

دیو را بیرون کن از دیوان دل — مدتی مردانه شو دربان دل

شیخ عالم آفتاب اولیا — بشنو ای دین صفی الاصفیا

آنکه از وی گشت مشهور اردبیل — از جمالش گشت پر نور اردبیل

دلنواز طالبان جان گداز — واقف اسرار شه پیت نیاز

زابتدای حال میکردی سفر — در طلب بر سان به بر راهبر

چون بشهر شهرهٔ شیراز شد — شیخ سعدی کاشیخ با دمساز شد

شیخ را بر سید مرد خرده دان — کای منور از جمالت جسم و جان

در بیابان طلب مقصود چیست — این همه درد دل ممدود چیست

از کمال همت خود با کبار ز — قصهٔ با شیخ سعدی گفت باز

چون شنید این قصه سرگردان بماند — وز کمال همتش حیران بماند

شیخ را گفت ای ز معنی بهره مند — وز کمال همت خود سربلند

آن مقامی را که فرمودی نشان — مرغ سعدیرا نبود دست آشیان

درد دلم شد زین سخن دردی عظیم — عاجزم در سر معنی عظیم

لیک ارگوهی من از دیوان خویش — گوهر خدمت دهم ارکان خویش

در جوابش گفت شیخ از عین درد — حال ما از غیر جانان نیست فرد

درد دل از دیوان خفی دارم بسی — نیستم بروای دیوان کسی

ما بدرد او تولا کرده ایم — وز جهان و جان تبرا کرده ایم

دل بدرد دلبری دیوانه شد — از خیال غیر او بیگانه شد

سعدی

شیخ سعدی زین سخن بگریست زار ‌ ‌ ‌ شیخ را گفت ای بزرگ کامکار

گوی دولت را بچوگان طلب ‌ ‌ ‌ برده‌ٔ در حال میدان طرب

داری از حق ملکت بی انتها ‌ ‌ ‌ یرلغش الله یهدی من یشاء

شیر مردان از هوای آب و خاک ‌ ‌ ‌ خانه دل را چنین کردند پاک

کرده اند از صدق دل مردان کار ‌ ‌ ‌ درد او بر هر دو عالم اختیار

دل که دایم روز و شب در کار اوست ‌ ‌ ‌ لاجرم مستغرق دیدار اوست

درد دلت گر درد جانانست و بس ‌ ‌ ‌ خوش نگهدارش که جانانست و بس

ذرهٔ اندوه محبوب ای پسر ‌ ‌ ‌ خوشتر از ملک دو عالم ای پسر

هر که ایک ذره در دل درد دوست ‌ ‌ ‌ در قیامت سرفراز از درد دوست

گر ترا با نفس شیطان کار نیست ‌ ‌ ‌ در دیار دل بجز دیار نیست

داشتم یاری که مرد مرد بود ‌ ‌ ‌ شیخ و دانشمند و صاحب درد بود

گفت با من قصهٔ در باب دل ‌ ‌ ‌ آرزویم اندازه ارباب دل

کان بزرگ دین در ایام بهار ‌ ‌ ‌ بود در سیری میان مرغزار

دید درویشی سر اندر جیب دلق ‌ ‌ ‌ غرق بحر نیستی فارغ ز خلق

گفت صوفی سر برآر و گل ببین | در جوابش گفت مرد راه بین
سر فرو بر در درون دل نگر | تا بکی در رنگ و بودن بسر
هر که مستغرق دیدار دوست | خاطرش را کی مجال رنگ و بوست
چون نظر در دل بکنی ای خوده‌دان | صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کنی در گل نظر | سر فرو بر در درون دل نگر
صد هزارش رحمت بر روان | خوب گفتست این سخن نعم البیان
لیک در گل نیز بتوان دید دوست | جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمین را از غمش پا در گلست | لاله را از درد او خون در دلست
گر نبودی رنگ او در لاله زار | کی زدی بلبل در انجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست | او منزه از صفات رنگ و بوست
بس ازین گفتن ندارم زهرهٔ | داند آنکس را که باشد بهرهٔ
از بیان گل نباشد ناگهان | در کف پایت خلد خار گمان

محض اسرارست شرع مصطفی
چین ابرو زین سخن باشد خطا

لا نسلم گر زنی بر کار من | خوش خوشی سر را بران دیوار زن

ازمیان

حاکم مطلق خدای ذو الجلال
قادر بیچون قدیم بر کمال

کرد سلطان عشق را بر عالمی
کامل معنی امر خواندش همی

عقل را بر عالمی خلق این چنین
کرد حاکم حاکم دینی و دین

هر کرا ز آمد شد آن نظر مان
گشت اقبالی و ادباری عیان

روح پاک از نظر تنین شد بهره مند
از محبت ور معارف سربلند

در وس اقبال و ادباریش نیز
هم عیان آمد بتقدیر عزیز

عقل را این هر دو حال از عکس اوست
در همه احوال اگر بد گر نکوست

حق بتحقیق و سلطان ازل
قادر بیچون قدیم لم یزل

روح انسان ز لطف لایزال
کرد در انواع اشیا بی همال

داد از اوصاف خود تشریف او
کرد خود با خویشتن تعریف او

قدرت و سمع و بصر علم و حیات
هم کلام و هم ارادت هم صفات

هم بقا هم وصف طیران در ازل
داد توفیقش خدای لم یزل

در ابد سیران و وجد و انشش بار
وز شرار نفس بد فرما فرار

ای همایون طایر فرخنده فال / روح انسان انیس ذو الجلال

چون نهاد از عالم علوی قدم / در قفص بیچاره از حکم قدم

خاکدان دید مستوحش مقیم / داشت حزنی بهر اوطان قدم

تا بدان غایت که در وقت ظهور / ظاهر از اجزای طفل آید نفور

دست بر سر میزند از غمش / هر دو بازو بر دو پهلو محکمش

در زمان گردد چو از مادر جدا / آید از درد جدایی در بکا

این همه تأثیر حس معنویست / ماتم هجران و حس معنویست

پیش ازین مستغرق دیدار بود / از وصال یار برخوردار بود

این زمان با درد هجران گشته یار / در دیار خویشتن دور از دیار

پیش ازین غافل ز خود بودن چرا / جان بدست نفس فرسودن چرا

چون چراغ عقل داری راهبر / خیر چون مردان بودش راه بر

چیست عقل مدرک اسرار روح / قابل انوار عرفان یار روح

دارد از انوار ربانی ضیا / تا بدان باطل کند از حق جدا

صفت عقل

ضد عقلت لشکر شهوات شد / شاه روح از کید شان شهمات شد

بر بساط انبساط این نفس خوار / همچو فرزین کج روی دارد شعار

رخ ز راه راست گرداندی دریغ / فیل بند نفس خود ماندی دریغ

چون پیاده گر دهد تا اسب طلب / بازی ابلیس و نفس بوالعجب

تا ان خرد رهبر خود سازد رو / رخت ازین ویرانه وا بر دار و رو

تا بتد پر از هوای نفس بد / وارهاند جان پاکت را خرد

ره بر آید تا به سرحد صفات / در صفات خویشتن بخشد صفات

بود در تبریز زیبا منظری / نازنین عالمی نیک اختری

رشک سرو بوستان بالای او / آفتاب آسمان لالای او

چشم مستش آیتی در شان حسن / زلف شستش آیتی در شان حسن

داده بود از لطف بیچون ذو الجلال / ذات پاکش را صفات بر کمال

در جوارش بود سید زادهٔ / دل بدست محنت و غم دادهٔ

دردمندی نامرادی بیدلی / مست عشق از خویشتن لاعقلی

کرد کویش را بجا در روز و شب / سیر میکردی میان سوز و تب

هر که رویش دیده بودی یکنظر — خاک پایش سرمه کردی در بصر
چون بپرسیدی ازو کین حال چیست — این مثل میخواندی خوش میگریست
هر که او دلدار ما را دیده است — همچنان باشد که ما را دیده است
در میان خلق حالش فاش کرد — آه سرد و اشک گرم و روی زرد
پند دادندش قبایل هر یکی — خود پسندی سودش ربیبا زاندکی
ان یکی گفتش که ای باکبره جان — باشد این معنی سیادت زار نان
گفت عشق و مهتری نابند راست — شاه اگر در کوی عشق اید گداست
ان دگر گفتش که غافل مانده — وقت تحصیل است و جاهل
گفت یکدم نیست پیدا دُش دلم — این بس است از دو عالم حاصلم
هر که او عاشق نشد بس جاهل است — گر همه جهانش حاصل است
از محبت حاصل آید معرفت — داند انکس را که باشد این صفت
ان دگر گفتش که بس طفلی هنوز — میکنی دعوی عشق و درد و سوز
گفت هرکس را که عشق و درد نیست — نزد مردان ادمی و مرد نیست
سال عمرش گر صد آید گر هزار — پیش مردانست طفل شیرخوار
ان دگر گفتش که بدنامی مکن — پند پیران بشنو و خامی مکن

در جوابش گفت طفل خرده دان / ای بصورت پیر و در معنی جوان
روزگاری در جهان گردیدهٔ / عشق و نام نیک هرگز دیدهٔ
آن دگر گفتش که آن ترک از خطاست / گرچه نیکو روست اما بی وفاست
بس جفاکارست ترک تندخو / کشته گردی ناگهان در دست او
گفت حق داند که من در هر نماز / خواهم از حضرت بصد سوز و گداز
تا ابد معشوق جانانی بود / این سعادت چو منی را کی بود
چون بدیدندش که بس لایعقل است / در طریق عشق کارش مشکل است
جمله برگشتند و زو رفتند خوش / ماند تنها خسته دل با درد خویش
گرد کوی یار میکردی طواف / از غم دنیا و از عقبی معاف
بود قومی بدگمان در کوی یار / جمله در دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را کردند اسیر / در میان چوب و سنگ و دار و گیر
چون بدید آن فعل را زان قوم سست / در حمیت شد میان در بست چست
غیرتش بگرفت دامن مردوار / حملها میکرد چون شیر شکار
چون میسرشان نشد کاری بدست / معترف گشتند کین کاری بدست
جمله بنشستند با اندوه و آه / ماجرا کردند با بیچاره باز

کای اسیر شهوت و نفس و هوا / میکنی بدنام مردم را جدا
گفته‌ٔ از خیره بشش مردمان / دوست میدارم فلان کس را بجان
گفت اگر هم دوست دارم شهر جلست / دشمنش در جمله تبریز کیست
عاشقم عاشق نه ام شهوت پرست / هرکه عاشق شد خود از شهوت برست
بنده حاضر بودم انجا بر کران / تا که ان سرفتنه اند در میان
انکه جنگ جمله را بود او سبب / از غمش جان و جهانی در تعب
ماه رو چون ابر نیسان میگریست / گفتمش ای جان موجب این گریه چیست
گفت دارم غصه‌ٔ درد دل عجب / با که گویم قصه‌ٔ درد دل عجب
عمرها شد تا کسی ندید نشان / همچو من حوری نژادی در جهان
یوسفم در مصر جان بی آشنا / یک زلیخا نیست در تبریز ما
این همه اسباب مشتاقی مراست / در همه تبریز یک عاشق کجاست
گفتمش ای یوسف عیسی نفس / زین عجب قصه شنیدم زین کس
شهر تبریز از صغار و از کبار / دوست میدارندت ای زیبا نگار
اندرین معنی ندارم صادقت / زانکه می بینم جهانی عاشقت
در جوابم گفت سرو سیمتن / عاشق آری ولی بر خویشتن

جمله ما را بهر ما دارند دوست
در طریق دوستی بس نانکوست

انکه ما را بهر ما خواهد کجاست
وقت خوش بادش که خوش درخورد ماست

هرکرا با خویشتن کاری بود
نیست عاشق خویشتن داری

هرکه از هستی خود بیزار نیست
از وصال یار برخوردار نیست

عاشقی در طور بو و رنگ نیست
در طریق صلح و جنگ نیست

تا نبرد خود عاشقی بی حاصلی
خود فنای یار گشتی واصلی

بود یک پروانه شوریده حال
جان شیرین کرده بر آتش حلال

دید شمعی را که با صد سوز و درد
اشک گلگون میرود بر روی زرد

غیرتش بگرفت دامن مردوار
چرخ میزد گرد آتش بیقرار

گفت با شمع ای اسیر درد و داغ
تا چه گم کردی که جویی با چراغ

ماتمی داری که هر شب تا بروز
اشک باری در میان تاب و سوز

خوش خوشی در گریه شمع اشکبار
گفت با پروانه زار و نزار

شور شیرین طاقتم را کرد طاق
غصه دارم در دل از درد فراق

دور ماندم از شیرین خود فرهادوار
جان شیرین میدهم در هجر یار

این چراغ از بهر آن دارم که من — یار خود میجویم از بهر انجمن
یا بشیرینی رساند بسندم — یا بسوزاند مرا سر تا قدم
شاهد شیرین ندارم در کنار — شمع بی شاهد نمی آید بکار
در زیانم زین وجود خویشتن — میگدازم بهر سود خویشتن
شمع مؤمن دل چو صاحب جرم بود — از دمش پروانه را مستی فزود
در کمال شوق و شورش بیقرار — خویشتن را زد بر آتش پروانه‌وار
خسته دل پروانه صاحب جرم بود — آتش از جرمش دمی برگرد زود
ساعتی بگرفت تنگش در کنار — عاقبت پروانه شد همرنگ نار
آتش سوزنده چون برزد علم — محو شد پروانه از سر تا قدم
کثرت پروانه فانی شد تمام — وحدت مطلق عیان شد والسلام

شمع چون پروانه را معدوم دید — گفت با آتش که یا نور الفرید
یا فتیل المشرکین یا ذو الکرام — یا قدیم النور یا ماحی الظلام
مانده ام از جرم هستی شرمسار — جرم ما را محو کن پروانه وار
چون تن پروانه یکبارم بسوز — تاب جان دادن ندارم تا بروز

گفت با شمع آتش سوزان براز — کای بطول و عرض خود وامانده باز

تو ای بر تو جرم داری سرخ و زرد — مانده از جرم رعنائی بدرد

خود نمائی میکنی در انجمن — زان سبب بیگانه از خویشتن

چون کمال عاشقی پروانه داشت — از وجود خویشتن پروا نداشت

جان و تن در پیش جانان باخت زفت — در زمانی کار خود را ساخت و رفت

مختصر بگرفت خود را شد تمام — یافت از محبوب خود مقصود و کام

ای کم از شمع و کم از پروانه تو — خویشتن و ز خویشتن بیگانه تو

نه چو شمعت اشک سرخ و روی زرد — نه ز جرم خویش چون پروانه فرد

گر بخود دعوی هستی میکنی — آشکارا بت پرستی میکنی

پیش کی مرکز نه بیند روی یار — عاشقی را کیش بود با خویش کار

تا تو باشی در میان باشد دوی — آخر ای مسکین حجاب خود توی

دو وجود محو گردان پیش یار — تا شوی همرنگ او پروانه وار

رنج خود هم خویش افزون میکنی — جان پر از غم دل پر از خون میکنی

ما و من گفتن نه اندر خورد ماست — حسرتا کین درد ما از درد ماست

ما و من علت زیادت میکند — نفی ایمان و شهادت میکند

ابلهی را علت درد شکم (ماها) — کرد عاجز مفتعٔ یا بیش و کم
رفت نزدیک طبیب خرده دان — علت خود عرضه کرد اندر زمان
چون سوالش از غذا کرد آن عزیز — گفت جغراط و حقند ربا مویز
این سخن بشنید از و داننده مرد — بر سر و ریشش زمانی خنده کرد
گفت چشمت را سبل کردست کور — ای توانداشش بصد فرسنگ دور
این چنین غافل نشاید (غنود) — بایدت بردن بر کحال رود
تا سبل گرداند از چشم تو کم — وارهی از علت درد شکم

قال

گفت میگویی جواب بی محل — درد اشکم با چه نسبت با سبل
من جواز درد شکم برسم سوال — از سبل گویی جوابم حیست (حال)
گفت اگر کورت نمی بودی بسر — (زبان) انجه میدارد کردی حذر
قصه کمتر (کو) بر کحال (رو ماها) — هیچ تاخیری مکن در حال رو
چشم تو کورست و تو آواده — سخت محرومی و بس بیچاره
میکنی اثبات خویش و نفی (یار) — نفی یار خود کن تا شود یار اشکار

بصر

نوضین

تو چنین گویی که بر شیطان دون / غالبم در حیله و مکر و فسون

نیستی غالب ولی پندار تو / میدهد بر باد کار و بار تو

بود استادی بغایت حیله گر / داشت شاگردی چو شیطان حیله ور

خیره دل بی شرم و درد و بوالفضول / اوستاد از فعل او دایم ملول

از قضا استاد مسکین با هوس / شد که شیرینی خورد بی خرمگس

در دکانش کاسه پر زهر بود / خاطرش هر لحظه رغبت می نمود

خواست تا آواره گردد آن رقیب / بعد از آن یابد ملاقات حبیب

گفت با شاگرد کای ناسازگار / موسم عیش است و ایام بهار

این پسر دانست کان استاد فرد / در تکلف بهر کاری پیش کرد

نیک خدمت کرد از تزویر و زرق / گفت کای جان در کرمهای تو غرق

میل خاطر داشتم تا این مراد / گر کرامت کرد ظاهر اوستاد

اهل کشفی مقتدای ما منی / گرچه استادی ولی شیخ منی

همچو تو شیخ مکاشف کس ندید / مخبری داری بر چنین و باید دید

هر چه فرمایی بجان فرمان کنم / بشنو فرمان تو از جان جا کنم

برسر

از برون این گفت و میگفت از درون   کای خرف تا او نشادی سرنگون
پیری اما عمر ضایع کرده   ای حرامت باد هر چه خورده
صوفی اما که شهدی یافتی   در شهادت همچنین بشتافتی
زاهدی اما که شاهد دیده   یا مرا نادان و زاهد دیده
رد ذقاقی که داری هوس   یا تو از غایت خری و خرمگس
در درون این گفت و میگفت از برون   منقبت میگفت از غایت برون
بس برفت از پیش و گفتا خیر باد   چون دکان را یافت خالی اوستاد
کاسه را بنهاد پیش خویشتن   گفت عیاری نباشد بجز من
خواست تا عیشی کند با انگبین   از کمین که در میان جست آن لعین
کالسلام علیک ای استادکار   در امان باشی ز جور روزگار
در رهم ناگاه درد سر گرفت   از قضا در جانم آتش درگرفت
طرف نیکو نیست در طالع مرا   زان سبب گشت این مرض واقع مرا
اوستاد خسته چون رویش بدید   از تعجب رنگ از رویش برید
سختش آمد لیک درمانش نبود   حیله میکرد و شفقت می نمود
کای مخور غم نیک کردی عافیت   ایزدت بخشد صفا و عافیت

بعد ازان بر

بعد از آن برخاست قصد خانه کرد　　گفت با شاگرد کای داننده مرد
کاسه پر زهرست خود را گوش دار　　خون خود را خود نریزی زینهار
گرچه می‌ماند عسل را لیک آن　　مهلک جانست و جان بی امان
گو دل آن بشنید و خدمت کرد زود　　حیلها کرد و وصیتها نمود
گفت با نرم هکار ای خورده دان　　طالب الغالب که برارم ازان
اوستاد این شد و رفت از دکان　　گر مگس گردم عسل را در امان
از برای حفظ بیه و دنبه‌ها　　بوزبندی ساختم این گربه را
چونکه آن شاگرد این سان دید کار　　گفت وقت فرصتست و انتظار
بی توقف شخص شوم ناسزا　　برد مقراضش به پیش نانوا
در گرو بنهاد یکمن نان ستند　　با عسلها در زمان با کشش برد
چون زمانی رفت آمد اوستاد　　دید آن شاگرد در بانگست و داد
گریه دارد دست بر سر میزند　　آتش اندر چرخ و اختر می‌زند
گفت با شاگرد استاد ای پسر　　چیست حالت قصه برگو مختصر
در زمان شاگرد بر خاک اوفتاد　　خاک بر سر کرد و گفت ای اوستاد
ساعتی این جایگه خوابم ربود　　چون نشدم بیدار فراغت نبود

سخت ترسیدم زخوب بی امان — زهر خوردم تا بمیرم در زمان
خود بمردم این چنین تقدیر بود — نیست با تقدیر حق تدبیر زود
ای تو خود را اوستادی کرده نام — خاص کی گردی که هستی دون عام
دانشش شاگرد چون دست نداد — کی توان بود آخر اوستاد
تو چنان پنداری ای مرد دغل — می توانی کرد با شیطان حیل
این گمانهای غلط انگیز اوست — گر بدین مغرور گردی نانکوست
غافلت سازد بفکر ناصواب — تا ببرد آنچه داری در جواب
آنچه شاگردت تصور داشتی — بود استادت غلط پنداشتی
در هوای خویش بیمار آمدی — بنده تشویش و پندار آمدی
از عقوبت زرد شد سیمای تو — گر درین حالت بمانی وای تو
گر تو ترک خود کنی مردی شوی — بگذری از غم وردی شوی
دوست دار از خود آن محبوب را — طالب رب شو بهل مربوب را
خود برای یار خواهی کاملی — یار بهر خود مجوی از جاهلی
بعد از آن از معدن حال من مرید — نکته دیگر بگوشش جان رسید
کای گرامی ذات عالی منزلت — چند باشد شهر هستی منزلت

نیست بیرون کار مردم از سه حال / زان یکی حالست و دو دیگر محال
گر تو خود را دوستتر داری ز یار / کافری را کرده باشی اختیار
ور مساوی داریش با خویشتن / مشرکی باشی بوصف ما و من
دوست را گر دوستتر داری ز خود / قابلی در عشق و مقبول ابد
تا تو باشی در میان باشد دوئی / اخرای مسکین حجاب خود توئی
تا تو باشی در میان خامست کار / تا تو نزدیکی بجود دورست یار
خود گناهی از خود استغفار کن / نور او را بین و ترک نار کن
چند روزی بندگی کن بنده وار / تا دهندت در حرم شاه بار
بار او را گر تو حامل گشتهٔ / با چنین باری چه جاهل ماندهٔ
گر سلامت بار با منزل بری / پهلوان بر دل نیک اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه / هم ازین بارست ای جویان راه
گر ز عشقت یک مدد گردد ندیم / می توان بردن این بار عظیم
زانکه وصف اوست این عشق و داد / خواه حبش نام کن خواهی وداد
خود بجو در خویش عاشق گشته دوست / بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

غیر او را من نبینم در وجود | بلکه او را نیست جانم در سجود
نور او بگرفت عالم را تمام | دیده بکشا تا ببینی والسلام

شکر و سپاس و حمد بی قیاس سزاوار حضرتیست
که ذات او از صفت امکان و صفات او از سمت
نقصان و افعال او از وصمت عدوان مقدس و مبرا
و منزه و معواست ساکنان روضهٔ قدس و عاکفان عصبهٔ
انس از ادراک کنه او قاصر و از اتیان شکر او قاتر
سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
ناطقه خوش سرای عاجز مدح تو شد   لاجرم آغاز کرد
زمزمهٔ اختصار سقف معلق و فرش مطبق و نفس مخلق

برهان قدرت مطلق ونشان ارادت بی علت اوست
انتظام سلسلهٔ موجودات وارتباط سفلیات بعلویات
واختراع عجایب مخلوقات دلیل بی نهایت
وبیان حکمت بی غایت اوست وسلامی که نشران
طبقهٔ بشر بر نتابد ودرودی که جز بتقریر هو الذی یصلی علیکم
در نیاید مفضلی را رسد که حکمت حکماء عالم کمترین پایه حکمت اوست
ومعرفت عرفان عالم رشحه از فیض معرفت اواست یعنی محمد مصطفی
ومکرم مجتبی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
وعلی آله وعترته وصحبه واسرته عالم زعدم خدای قادر
در سلک وجود کرد ظاهر بدان ایدک الله بروح منه
که عدم بر دو قسم است عدم مطلق وعدم مقید عدم
مطلق انست که هرگز موجود نگردد مثل شریک باری تعالی ویک
کس دران واحد هم ساکن بودن وهم متحرک بودن وهم سیاه
بودن وهم سفید بودن واین نوع چیزها را عدم مطلق گویند
یعنی وجود او هرگز ممکن نباشد که پیدا شود وقسم دوم

الحمل

را عدم مقید گویند و عدم مقید آنست که اگرچه امروز
اورا وجود نیست اما فردای اماماهی دیگر و یا سالی دیگر پیدا شود
همچنانکه مرد مجرد کدخدا شد و فرزندان که نبود پیدا شد
سفر مراتب الهی نامتناهیست و حصر آن از روی کلی
عقل کل نفس کل طبیعت کل   بعد از آن جوهر هبا هیدان
جسم کل شکل عرش کرسی و بس   نه فلک شد با مر
حق گردان   فلک اطلس است اول او

افرینش قمر مبین و عیان   پس از آن کره اثیر و هوا
بعد از آن اب و خاک را میدان   شد تمام آنکه جماد و نبات
ظاهر آمد از آن سپس انسان   جامع جمله مراتب شد
ملک و جن و عاقبت انسان   این همه مراتب ظهورات

حقند و علت غایی و مقصود ازین کلیات وجود انسان بود که
جمله معاملات بعشق بازی با اوست و در سلک هستی الکل تراز
هیچ موجود نیست و اوست امر کن مکان و برهان
برین قول خداست با این دم خلقت الاشیاء کلها

دلافلاک

ی لاجلک خلقتک لاجلی وانت تفرمنی وبعد ازان جمله کائنات
از ملک و ملکوت طفیل راه وبند قوله تعالی ولقد کرمنا
بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر خطبه کبریای اوست مراد بر عالم
ملکست ومراد بحر عالم ملکوت زیراکه اکر ملکوتست مقید
است بنجاسه خود آن مقدس ونزاهت وطهارتست
وازجامعیت انسان محرومست وهرچه ملکست اورا نیز این معنی
میسر نیست زیراکه او الات وادوات انسانست
واو در مرتبه حرفست زیراکه حرف ادای معنی را بتمامه کل فل
نیست پس انسان بود که بخصوصیت خود جامع جمیع صفات
جمالی وجلالی کشت   دریک دریا هزار کشتی چه عجب
دریک کشتی هزار دریا چه عجب   کنت کنزا مخفیا فا
حببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی بودم
من کنج نهان خواستم اشکارا کردم وتا شناخته شوم
انسانرا آفریدم و در توریت نیز آمده است نریدان
نخلق انسانا بصفاتنا ومثلنا مردو صورت اعطای

این معنی میکند که انسان اینه خدای نمای است

حدیث عشق تو بمانه می ازلست رخ جو ماه تو آینه خدای نماست

جون لباب همه معانی وحقایق او بود ونفس او جامع

جمله مراتب از اعلای علیین تا اسفل سافلین واصل

همه کاینات بود لاجرم جبریل رایک راه او ساخت وبا

جود از مسافت معراج او باز ماند ز سیر سلوک تو جبریل

واماند که با تو نیارد کسی هم عنانی توسات قی

ست خفی که جان وجهانرا زفیض تو باشد شراب معانی

ودریلع آل امغای عنایت ولقد کرمنا بنی ادم ثبت کرد ند

جون خلیفه بر صورت مستخلف باشد انجا کفتند خلق

الله تعالی ادم علی صورته ومراد بدین صورت صورت

حسی نیست ملک صورت صفات ازلیست حنانکه

در قران بجل صفات واسمای حسنی ان نزا یاد

فرموده است بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی

المسجد

المسجد الاقصی الذی بارکنا لنریه من آیاتنا انه هو السمیع
البصیر وهمه ایات وبینات بدین معنی ناطق است
امدیم بتحقیق این ایت انیست که باکست که ان خدایی
که برد محمد را بشب معراج تا بنماندش نهای صفات
کمال او را وعموم مفسران قایلند باین معنی که انه
هو السمیع البصیر ضمیر انه راجع است با حق مسلم اما
حقیقت سخن انست که ضمیر انه راجع است با نان
از برای انکه میکوید که بندهٔ خود را بردیم بمعراج تا بنمایم
با او آیات وبینات خود را زیرا که ان ان
سمیع است وبصیر واین دقیقه دانستن درین
مقام در غایت لطافت ونزاهت است
وهذا من الرحمن خلق الانسان علم البیان جو هرکز
ممکن نیست که غیر او باو رسد واو را بشناسد
بلکه انکس شناخت حق را هم بنور حق شناخت
که لا یری الله الا الله یعنی نه بیند خدا یرا جز خدا

تتمه

بس آن علمی که مخلوقان میگویند که ما حق را شناختیم
همان حقیقت علم خداست که بابنده ارزانی داشته
است که الامانة مردودة الی اهلها بدین معنی
گویاست که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
بنور طلعت تو دیده ام جمال ترا　　بآفتاب کجاست اکنون
انسانی باین کیفیت و باین سمت کمال از مرتبهٔ مبدء
بمرتبهٔ معاد محتاجست بدو تجلی اولا تجلی للوجود
یعنی حق سبحانه و تعالی از مشیت عطی انسان را
وجودی بخشید یعنی قابلیتی که الات و ادوات
شناخت او باشد و آن آلت حواس
ظاهر و باطن است تا بچشم ببیند و بعقل سپارد
و بزبان بگوید و بعقل سپارد و بگوشش بشنود
و بعقل سپارد و از جمله جوارح همچنین و عقل چون
سلطانیست در هودج و جمله حواس ظاهر و باطن
هر کجا که در عالم کون و فساد چیزی می یابند بدو میرسانند

و او

واوست ادم معنوی و خلیفه الله الاعظم

جو ادم را فرستادیم برون جمال خویش برصحرا نهادیم

یعنی آدم سمیع بود و بصیر بود و حی بود و مرید بود و

متکلم بود جمال ازلی این صفات بود که از مرتبه غیب

بمرتبه شهود امد این تجلی برای استعداد خداشناسی

و خدادانی بود تجلی ثانی را بلسان القوم تجلی

للقلوب گویند یعنی ظاهر شدن حق بدلها تا شنا

سا شوند از همه وجهی بحق و جمله انبیا و اولیا درین مقام

بکمال نفس خود رسند لله الامر من قبل و من بعد

سر لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی

قلب عبد المومن اینجا برده براندازد

اگر دمی بگذاری هوای اهلی — به بینی آنچه نبینی دیده وانچه دیده‌ای

خدایرا بشناسی و خاص بنده شوی — خدایرا تو به بینی برغم معتزلی

امام سر این حدیث که اسما و زمین مرا در نگنجاند و دل

بنده مومن مرا در گنجاند چیست ای سمیوات روحانیانند

٥١

و روحانیات مجرد را توسع و گنجای جمیع اسما و صفات

و ارضیات نیز جسمانیات مخصند وسعت و گنجایی حق

ندارند پس انسان بایست که مرکب از جسمانیات

و روحانیات بود تا قبول تجلی جمیع اسما و صفات

خدا را بقوت جامعیت قبول تواند کرد ملک

خواست که خدا را ببیند نتوانست بجهت محضیت نور

ملک نیز نتوانست بجهت کثافت جسمانی جون کمال کل

درین مقصود جمع روحانی و جسمانی بود و این اینه

جامعه بغیر از انسان در جمیع افرینش هیچ کس را نبود لاجرم

سر ایت انا عرضنا الامانت علی السموات

والارض والجبال فابین ان یحملن واشفقن منها

وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا برین معنی

گواهی داد و درضمن این ایت اسرار ما لا کلام ست

جون مردم لبیب جون مردم لبیب بران واقف

کردند بعد از تامل ها انند است فی الواقع که حق ثابت است

افعال

افتاب عزت از برج شرف بر من بتافت گفتم
ای جان بی تو من چون زیستم اما تعیین امانت
بیشتر کس که درین باب سخن گفته اند غیر واقع
بوده است و بعضی آنچه گفته اند امانت
یا صلوتست یا معرفت یا وجود و درین ها مجموع کاینات
مشترک اند و در قران خاص کرده است وحملها الانسان
یعنی اسمان و زمین و جبال و هر جنس که درین ها بین مو
جودند امانت را رد کردند اما انسان قبول کرد
و خطبه کمال او را بلفظ ظلومی و جهولی ادا کردند
واین پیش عموم مفسران و اصحاب ذمست
نه مدح بخلاف اهل تحقیق که ظلومی و جهولی
نزدیک ایشان مدحست و مدح تمام اغنی قابلان
و مستعدا چون ظلومی و جهولی استحقاق خلافت
الهی عبارت ازانست واین سیاق عودیی
دارد دانستنست که حصهٔ ملک ازانچه خدای تعالی

باو داده است فیض روح قدس و انوار
روحانیات و نظافت و طهارت و هیبت
و در فطرت انسان این همه هست مع الزیادة و آن
کمال زیاده که مخصوص انسانست عبارت
از رقیقهٔ نفس انسانیست و اشارت
نبوی بدین معنی انیست که مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد
عَرَفَ رَبَّهُ روح قدس از عطیهٔ حالست
و نفس انسانی رشحهٔ جلال روح انسانی اینهٔ
افعال و صفات آینه سلطان ازلست و نفس انسانی
خزینهٔ معرفت ذات لم یزل چون استعداد
حصول جمع کمالات موقوف بود بحقایق
نفسانی و وجدانی و از قمهٔ عرش تا تحت
الثری هیچ موجودی این مرد محصل نیست بغیر از
انسان و تا صفت ظلومی و جهولی در انسان نباشد
بشرف مشاهدهٔ جمال جبروت نرسد

ظلومی وجهو

ظلومی و جهولی ضد نورند   و لیکن مظهر عین ظهورند

اما معنی اذا تجاوز حده انعکس ضده اینجا ها
عنصرها دارد و ظلوم و جهول صیغهٔ مبالغه است
و ضد او علم و عدلست وقتی که ظلم و جهل از حد خود
تجاوز کردند مبدل شوند بعلم و عدل بدین موجب ظلوم
و جهول مدح باشد نه ذم از خلافت صورت
جمعیت میخواید تا تواند قیام بمطلوب مجموع
نمودن من الجن و الانس و الملک و الحیوان
خمرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا و قوله
خلقت بیدی مراد بهر دو نص صفتین معلومتین الجمال
و الجلال است و له ایضا قلب المؤمن بین
اصبعین من اصابع الرحمن و قوله تعالی
بل یداه مبسوطتان و اصحاب الیمین و الشمال منسوبون
الیهما فافهم فانه دقیق و عدم قابلیت قبول امانت   الیها
است و معنی عرض امانت اینست یعنی در علم ازل

معینت که هر شیء را بقابلیت آن شی قبول توان
کرد و در علم الهی قابلیت جامعیت یعنی نفس
روح انسانی بغیر از انسان هیچ شیء را نبود پس
دانستن حق تعالی این معنی را که بغیر از انسان
کسی قابل این معنی نیست عبارت از عدم قبول است
و عدم قابلیت انسان از منع و ابا خواند بلسان
الحال دون المقال و سمی حمل و قبول باتفاق
محققان هیچ نیست الا استعداد خاص ذاتی
در قابلیت اتصاف بصفات خلافت الهی یا
ابن ادم اطعنی اجعلک مثلی انا حی لا یموت
اجعلک حیا لا یموت و از اینجا فرمود که لا یزال
العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا
کنت سمعه و بصره و لسانه و یده رجله فبی یسمع و
بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی و آیت
و علم ادم الاسماء کلها بیان مجموع میکند مراد از آدم

نه شخص تنها اگرچه بر ادم هم صادق است و ادم صوری که

ابو البشر است و اولاد او همچنین قوةً کان او فعلاً و

غیر او هیچ کس را این مرتبه بهیچ وجه حاصل چون کاینات

بی هادی و مرشدی راه نتوانند رفت ناگزیر است

مشتر شد از مرشدی که مؤید باشد من عند الله تا به بی روی

او کمال نفس خود برسد ما کان لبشرٍ ان یکلمه الله الا وحیاً

او من وراء حجابٍ او یرسل رسولاً فیوحی باذنه ما

یشاء انه علیٌ حکیم و این خلفا را تفضیل هست بر یکدیگر

مثلا داود خلیفه است و محمد خلیفه و این الاول من الاخر

و آدم خلیفه است و ابراهیم نیز خلیفه و ان المقدم من الثانی

ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض صورت این آیت

باهرست در مقصود این معنی چون فیاض جود کسوت

در کارخانهٔ فطرة الله بمقراض نفی و بخیط اثبات

بر مقتضای صنع الله الذی اتقن کل شیءٍ در صورت

وصل و فصل با تمام رسانند زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا

وبعد از تلقبات حقایق در مراتب اظهار

واخفا و در تطورات در اطوار استبداع و

استقرار و قد خلقکم اطوارا هر ذره رنگی و قابلیتی قبول

کردند این طرفه که از یک خم هر یک آبی بستند

این نادره کز یک گل در هر قدمی خاری سلطنت قدم

بنعت جمال و جلال از جهت کمال اکمال در مرایای افعال

بظهور پیوست کل الجمال لشمس حسنک مشرق سر

نزل اینجا مبین شد که معانی اعیان در مظاهر ظهور

اکوان بر تو انداخت این همه نقش گونا گون از

قدس لاهوت بر الواح ناسوت ثبت گشت

من یک جانم که صد هزارست تنم چه جای وجه تن که

هر دو هم خویشتنم خود را دگری ساخته ام اینست عجب

تا شاد کنم ان دگری را که منم از همه عجبتر انکه از شدت

ظهور مخفیست و در عین قرب محتجب و الا غایت

پیدایی اینست و اما از هزاران هزار کس یک

کس بود

یک کس بقربت این لطیفه نرسد همه بینند نه
این نقش که من می بینم همه خوانند نه این حرف که
من میخوانم خورشید ازل از مشرق لم یزل
طالع و لامع است و فیض آن در عرصهٔ ابد
الآباد منبسط پیداتر ازین نتوان بود
ظاهرتر ازین نمی توان شد چون این نور منبسط
را غایت ظهور بود که در آن نشان پید اشد

بر مرتبها همه گذر کرد

عشق از سر کوی خود سفر کرد	میجست نشان صورت خویش
صحرای وجود گشت در حال	برگشتم عدم که بی سپر کرد
میجست نشان صورت خویش	چون در دل تنگ ما نظر کرد
و آیافت امانت خود اینجا	وانگه چو نظر بیام در کرد
خود آن سر کوی بد که اول	زانجا بهمه جهان سفر کرد
جانرا بنیابت خود اینجا	واداشت بباس خود دگر کر
در جان بوشید باز خود را	این بار لباس مختصر کرد
انگاه چو آفتاب تابان	سر از در هر سرای در کرد

در جمله بچشم بند اغیار — ظاهر شد و نعت خود بشر کرد
تغلیب ظهور او در اطوار — اظهار کمال نیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای — ما را جو زخویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فدای ساقی
در جام جهان نمای باقی

حقیقت را عشق می نامند و محبت را نیز میگویند باشاه
حقیقت اعلام نصرت و خیام دولت از خلوتخانه
عزلت ان الله غنیٌ عن العالمین فضای صحرای ما هست
ان اعرف مرفوع و منصوب گردانید فتح جود
و جر اسباب وجود در حال و استقبال
و مقرر مثبت گشت یثبت الله الذین امنوا بالقول
الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخره صورت
امضا یافت عشق از سر گرمی خود گرد
حقیقت گرباید و دایره عدد امداد و یند
در مرتبها همه گذر کرد یعنی از مرتبه ذات

طم ۱۳ اسما

بمرتبهٔ اسما و از مرتبهٔ اسما بمرتبهٔ صفات و از مرتبهٔ
صفات بمرتبهٔ افعال و از مرتبهٔ افعال بمرتبهٔ آثار
صحرای وجود گشت درحال یعنی از مرتبهٔ قوت بمرتبهٔ
فعل آمد هرکتم عدم که بی سپر کرد مراد بکتم عدم عالم
قوتست میجست شان صورت خویش یعنی
صورت جامعیت جمیع صفات از حیثیت ظهور بکثرت
منبسط شد یعنی از مرتبهٔ اجمال بمرتبهٔ تفصیل از گوش
بهوش و از دوش باغوش در آمد که ای انا الله
رب العالمین لا اله الا انا خود آن گوی بد که اول
زانجا بهمه جهان سفر کرد وجود از حیثیت وجودیت
قوة او کان فعلا موجودست یعنی بعد ازین که بتفصیل
آمد و سیر جهان کرد همان وجود قوتی بود که بمرتبهٔ فعل آمد
جا از ابنیابت خود انجا یعنی روح انسانی را بخلافت
خود در صورت نفی و اثبات و ظهور و مکون باز داشت
که انی جاعل فی الارض در تاریخ سنه تسع و خمسین

وسبعمایه بود که در شهر هراة صانها الله عن الافات
در خانقاه جدید درجوار مولانا ظهیرالدین خلوتی نورالله
قبره ساکن بودیم وقت سحر اعلا حضرت مولانا باگریه
تمام وحزن مدام از خلوت خود برون امد و عزم
خلوت داعی کرد و فریاد براورد که از برای خدا بگوی
که میگویند ونحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی من از
رگ جان نزدیکترم با دم و پنجاه وشست سال می دوانند
وهنوز نرسیده اند این فقیر گفتم که مراد بقرب قرب
مکانی نیست بلکه قرب مکانتست ازجا اینچ فقیر عزیزی
حاضر فریاد براورد وگفت ای مسلمانان این حکایت
همان حکایت ماوراءالنهر است که بخانه فردمان رفتی
ودرهمه چیزی خوردی چون برون آمدی پرسیدندی
که هیچ چیزی خوردی تشنیع اغاز کردی که هیچ نخورده ایم
وهیچ نبود نبود امیرزادهٔ ابدال را بخانه بردو بنعمت
فراوان از هر جنس بلش مجنون خورد چندانکه توانست

بعد از یمی

دار پیری دست باز کشید و امیرزاده شمشیر کشید و
سوکند خورد که دیوانه ازین طعام نخورد شمشیر ش
اسم زدن دیوانه از ترس شمشیر و بیم ان مقدار که
مکان بود لقمه چند دیگر بر داشت و بعد از ان کفت
ن مقدار که امکان و محال بود طعام خوردیم اکنون اکر
شمشیر اکر هلاک امکان یک لقمه خوردن نیست
میرزاده حاکم است یکی را فرمود امیرزاده که برون
ر دیوانه بپرس که سیر خوردی دیوانه کفت نعمت
راوان بود از ترس شمشیر شوانستیم خوردن بس
لایق از زخم شمشیر آن الله لغنی عن العالمین در
حجاب حرمان مانده اند آن الله حجاب حرمان
بود ایمان مبدل شود انه لطیف بما یشاء قصه بانجا
سیده بود که درویش عزیز التماس کرد معنی رباعی
شیخ الاسلام قدوة الانام شیخ عالم قطب
المشرقین تاج العارفین فخر العالمین صوة العالمین

ابو سعید بو الخیر قدس الله روحه العزیز فرموده است
نمود که در سلک این رساله مثبت باشد و آن رباعی

حور ابنظاره نگارم صف زد — رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه بران رخان مطرف زد — ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

سپاس بی قیاس حضرت حق را که جلت عظمته و علت
کلمته که خورشید ازل از مشرق لم یزل بر قلوب
قابلان و نفوس کمال دوستان خود فایض و
لامع گردانید و فیض آن در ظهور تجلی جمال که سبب
هدایت عالمیانست بر عرصه ابدالاباد منبسط
گشت تا حقایق و معانی از آن اشارت و عبارات
برگزیدگان جناب حضرت احدیت از ممکن قا
بلیت بمعدن جابلیت رسد و ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء والله و الفضل العظیم و صلوات نا محدود
بر روح مطهر محبوب عاقبت محمود که واسطه جمیع
کمالات و مکارم اخلاق از حضرت خلق من حقیقت

الا طلاق الی یوم التلاق وجود مبارک او بود علیه
الصلوة ازکیها و من التحیات انماها

صدر عالم آفتاب شرع و دین	صفوت آدم نبی المرسلین
ماحی عصیان آدم نام او	هر دو عالم جرعه خوار از جام او

افتیاد انبیا بی اختلاف افتخار دوده عبد مناف
جان معدن صدق و صفا شمع ایوان هدایت مصطفی
صلوات الله علیه و آله و صحبه اجمعین اما بعد چند
کلمه از آن معدن آن معانی تنزل فرموده است انساع آن
دارد که معانی و حقایق بی حد و اندازه نتوان گفت اما
وجه مختصر برای فهم طالبان نوشته شد و الله الملقن
و منه التوفیق و الاحسان و علیه التکلان چو را حکایت
از حوران بهشت و رضوان اشارت بخازن بهشت
و شیخ قدس سره انجا ترجمان لسان حق است
و مراد بنگار آدم است و نگار را از آن گویند در اصطلاح
که بر وجه سداد و صلاح بجمال صفات محبوبست

اصطلاح

و مرغوب باشد و این جمع اعتدال از میان اشیا
نوع آدم را مسلم است که خلق الله تعالی ادم علی
صورته منشور دولت و بهجت اوست و لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم طراز خلعت زیبایی
اوست و چون بحکم نص صریح و قول فصیح وعلم آدم
الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملایکه در قوت و قابلیت
ادم معانی جمله اسما موجود بود بوجه کلی و گفتیم نگاره
کسی را گویند که بجمله صفات کمال اراسته باشد
و از جمله مخلوقات بدین کمال موصوف و معروف
آدم بود لاجرم شیخ نور الله مرقده در مقام ترجمان
بلسان وحدت میگوید که در وقت ظهور ادم نگار
عبارت ازوست صدای ندای انی جاعل فی
الارض خلیفه بگوش ملاء اعلی رسید ملک
و حور و رضوان حسن و جمال او را بقدر صفوت
خود مشاهده کردند و چون در مرتبه حسن کمایشانها

دیده بودند در انواع و اصناف خود مثل آن هرگز نیافته
بودند و تصور نکرده از غایت تعظیم صف زدند بملاحظهٔ
مشاهدهٔ او و از غایت حسن و جمال بی مثال او از تعجب
دستها بر هم زدند و مراد خال سیاه ظهور سمت نقص آدم
زبه معنوی بر رخان عصمت اوست یعنی ظاهر صورت
و باطن سیرت بصورت و معنی خون پیدا شد و از هم
خطاب مستطاب رب الارباب از عقل و ادراک
منخلع گشت و ابدال را از بدل گرفته اند یعنی از سبب آن صدمت
عقل و هوش و علم ذکر بر موجب قلنا اهبطوا منها جمیعا
فاما یاتینکم از وجه گشتند و ابدال شد یعنی عقل او بدل شد
بحیرت گو هیچ سبیلی که در و سدی نیست
گو هیچ قبولی که در و ردی نیست در جلوه گریهای تو حیران شده ام
کین جلوه گریهای ترا حدی نیست صیاد ازل چو دانه
در دام نهاد مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیک و بدی که میرود در عالم خود میکند و بهانه بر عام نهاد

کموسی وار سر از گریبان عربدهٔ مستی بر آرد ان
ی الا فتنک تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء
زیرا که او مست وحدت بود و آدم مست جمعیت
و چون ابدال شد میان عقل و حیرت این قدر مجال یافت
که چنگ در مصحف که ربنا ظلمنا انفسنا مدتی درین حالت
می بود که ناگاه جذبهٔ عنایت در رسید و منشور اشارت
بشارت ثم اجتبیه ربه فتاب علیه و هدی نعاد د
یافت این با کمال آدم خانی شد صفات ازلی
بقوت فنا روی بعروج آورد این بار وجه ظاهر و باطن
او بگلگونه فنا آراسته شد یک نقطه خال حسن رخش را هزار
کرد اری ز نقطه است که گردد هزار عین چو راد
رضوان باز ار تعجب این قبول و زیادتی بهجت و لطف
سر کشیدند و دستها بر هم زدند امروز در
در جمال تو خود چیزی دیگرست امروز هر چه عاشق صادق
کند رواست آن خال سیه بدان رخان مطرف زد

درین دل

درین و ل مراد نجال سیه فنا الفناست جون در مرتبه فعصی
آدم ربه یک فنا یافته بود ازقدس و نزاهت
وعصمت وانجا خال سیه عبارت ازان بود اینجا
خال سیه ازفنای ذاتی آدمست اهل الله آنرا فنا الفنا
کو نید و مراد برخان درین مرتبه وجه روح و دل آدمست
که فانی میشود در تجلی ذاتی احدی و آن فنا خالیست
بر حسن معنوی که در حسن می افزاید ابدال زبیم خنک
درمصحف زد آن نوبت اول آدم ابدال بود که
هوشش بدهشت سپرده و عقلش بحیرت مبدل
کشته بود این بار خود را بحق سپرد و بکل ازمیان بیرون
رفت اکر درین حال بماندی مغلوب فنا بودی حرامست
که درین حال بماند عنایت ازلی دستش کرفت
و بدستیاری ان عنایت ازغلبات فنا بعین
بقا بازکشت و بعد ازمستی هشیار رشد و بمقام
واعتدال و صحو بازکشت که کرامت در صحوست

بدان ایک الله که بروح منه که اینجا مراد بادم نه تنها آدم
صفی است بلکه معنی ادمیت است یعنی ان نایب
کران معنی قابلیت همه ترقی و تنزل و کمال و
نقصان دارد رزقنا الله وایاکم حلاوة الذکر والفکر وفقنا
ولکم طلب والتحقیق انه خیر صاحب ورفیق و خصوصیت
این رباعی بهارانست که قایل درحالت انشاء این فقره جلی
اسم النافع بوده باشد وچون درود در ... ازحضرت
اوست جل جلاله وعم نواله و لا اله غیره پس بهمه حالت
لم یزل ولایزال استحقاق قابلیت ونفس کامل مدان
جناب جلال خواهد بود اکر کم کردد این دل بردلدا
جو بیدش وکر درد عاشق زکوی یار جو بیدش
اکر این بلبل جانم بپرد ارقفص روزی ز هرخار مجو بیدش
ازان کلزار جو بیدش اکر دردی زند نقتی بدرد نقد عا
شق را زچین طرهٔ مسکین ان طرار جو بیدش
اکر دلدا بدان دمی از دهشت حیرانی و ازوحشت

پریشانی خلاص یابی از دل رسید هرچه برویم رسید و من
دل را بدوست دادم و از درد دل برست چون دل
پیش او باشد کار دل نیکو باشد گویند شیخ رویم
قدس سره در کنار مرغزاری رسید

دید درویشی سر اندر جیب دلق — غرق بحر نیستی فارغ ز خلق
گفت صوفی سر برآر و گل ببین — در جوابش گفت مرد راه بین
سر فرو بر در درون دل نگر — تا بکی در رنگ و بو بردن بسر
چون نظر در ذات بیچون قدیم — می توان دیدن بفکر مستقیم
چون نظر در دل کنی ای خرده دان — صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کنی در دل نظر — سر فرو بر در درون دل نگر
صد هزارش رحمت حق بر روان — خوب گفت نحن نعم البیان
لیک در گل نیز توان دید دوست — جمله ذرات جهان ذات اوست
یاسمین را از غمش پا در گل است — لاله را از درد او خون در دل است
گر نبودی رنگ او در لاله زار — کی زدی بلبل در آنجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست — او منزه از صفات رنگ و بوست

تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا ابش اهل تنزیه عظمت
وعزت ما بجاییست که زبان بیان از تقریر او عاجز
وقاصرست

گر صد هزار سال همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت وعزت خدا
آخر بعجز معترف ایند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
جایی که افتاب نتابد ز اوج عز — سرگشته کیست مصلحت ذره در هوا
انجا که کوس رعد بغرد ز طاق چرخ — زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
انجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که شبنمی بکند قصد اشنا
عقلی که می برد قدح درد بیش زدست — چون اورد بمعرفت کردگار ها
حق را بحق شناس که در علم عقول — می درکشد نهنگ تحیر من و ترا
گویند بت بر لب دریا نشسته بود — در پیش سر فکنده بصد عجز و صد عنا
گفتند چیست حاجت ای تشنه ضعیف — گفت انکه اب این همه دریا بود مرا
گفتند چو حوصله نداری بس این مگو — گفتا بنا امیدی ازو چون دهم رضا
عقلم هزار بار بروزی کند خموش — عشقم خموش می نکند ذره رها
جاوید در متابعت مصطفی گریز — تا نور شرع بشودت پیر و مقتدا

چشم و چراغ ملت و نور دو چشم دین صاحب قبول سنت و غفران صاحب لوا

کان بود ملک عالم و او بود در کان مس بود خاک آدم و او بود کیمیا

چون آفتاب از کتب این حال تافت

تا هر دو کون روشن شود از نور والضحی و یحذرکم

الله نفسه ما للتراب و رب الارباب و ما

قدر الله حق قدره خود این قصه بیان کند سالک

راه خدا را ناگزیر است علی الدوام که بدو خوف و رجا

سلوک کند تا آنجا که این لسان حال او گردد

رستم از خوف و رجا عشق از کجا خوف از کجا

ای خاک بی شرم و حیا هنگام بشناسیت ای در کنج خلوت

ساکن بودم بحکم حس صریح اجلاها اخلاها ناگاه هدهد

فرخنده فال بیمار کی در آید فرمان سلیمان زمان

با این فقیر مستهام رسلانید هر چند ضعف و نحافت

... امتثال آن امر مشغول شدیم و امید

... است که این مختصر را مشحون

به بسی فواید جمیل و جلیل است چون که با معان
کنند بعضی ان متحقق کردند وانچه میان مردم شکل است
خدا خلعت یا رزانی دهاد ... لمعات انوا
قدسی تقابلان دهد متفق ... بها

و با مثال ها نصیحت ... نه اگر
غنیمت دارند ... را
که سالها باید که به بستان
طریقت ... نهال بدین
سرسبزی ...
و استعدادی
بدین قابلیت
و لطافت
پیدا شود
دعا

39